اطلاعات هفتگی

می‌خواهم او به آرزوهایش برسد

کسی که سرنوشتم را عوض کرد

فریب دادن همسر آینده

اربعین، بیداری دل‌ها

شماره ۳۸۱۶
چهارشنبه ۹ آبان ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



شاهین ایزدیار: از آب می‌ترسیدم!

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن اربعین حسینی، چهلمین روز شهادت سالار شهیدان و یاران باوفایش در کربلای همیشه سرخ تاریخ، بر همه محبان و شیفتگان طریق عشق و شهادت گرامی باد

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ۳
نامه‌های بیواسطه ــ نامه به سردبیر ٤
باریکتر از مو ــ مکتوب هفته ٥
در جهان سیاست ٦
سه گانه ٨
دیدنی های ایران ١٠
ماجرای واقعی خارجی ١٢
داستان زندگی ١٤
روزهای ماندگاری ١٦
گزارش خارجی ١٨
زبانشناسی ٢٠
بگو سیب ٢١
رنگ اشتباه ٢٢
سوژه ٢٤
تعبیر خواب ٢٥
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ٢٦
مشاوره ٢٨
راز سلامتی ٢٩
مسابقه داستان نویسی ٣٠
گزارش تصویری ٣٢
دین و اخلاق ٣٣
گوشه و کنار جهان ٣٤
گذر ٣٦
حادثه ٣٧
جور دیگر باید دید ٣٨
قصه هفته ٤٠
تماشاگه راز ٤٢
نوشته های ناب ٤٤
جدول ٤٥
هوش و سرگرمی ٤٧
یک سرگذشت ٤٨
هفت هنر ٥٠
پاورقی خارجی ٥٤
گزارش سفر ٥٦
ورزشی ٥٨
پیام از شما ٦٢
پیغام‌های روشنایی ٦٣
از نگاه دیگر ٦٤
داستان کوتاه ٦٥
عجیب ترین ها ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ٨ الی ١٦) ٢٩٩٩٣٤٠٤-٢٢٢٢٦٢٢٦
نمابر: ٢٢٢٧١٨١٣ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ١٨-٢٢٢٥٨٠١٤ نمابر آگهی: ٢١ و ٢٢٢٥٨٠١٩
آبونمان: ٢-٢٩٩٩٣٤٧١ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ٢٩٩٩٩
شماره تلگرام مجله: ٠٩٣٠٤٧٤٠٢٨٩
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نگران چه هستیم؟

ایرانیان از ابتدای سال تا به حال روزهای پرالتهابی را پشت سر گذاشتند. دولت هم روزهای سختی را پشت سر گذاشت. مسایل چند ماه اخیر و نوساناتی که در بهای ارز و سکه و به تبع آن قیمت بسیاری از کالاها پیش آمد گرانی و تورم را به دنبال آورد و همین نوسانات و تورم فشارها را بر مردم چنان زیاد کرد که بخش اعظم اعتمادی را که دولت به دست آورده بود و سرمایه‌ای را که از این طریق جمع آوری کرده بود از دست داد و این اتفاق درست کمتر از یک سال بعد از انتخابات سال ٩٦ باعث شد که محبوبیت دولت و رئیس جمهور تا حد زیادی تحت الشعاع این نوسانات از دست برود. هرچند در به وجود آمدن این شرایط بیش از همه خود دولت مقصر بود که تصمیمات درستی نگرفت اما انصاف باید داد که شکستن همه کاسه کوزه‌ها بر سر او هم شرط انصاف نیست. حال اما در میانه این اوضاع نابسامان اقتصادی سوالی که باقی می‌ماند این است که چه باید کرد؟ این وضعیت قابل ادامه و استمرار نیست. اینکه عده‌ای به چپاول واحتکار و غارت و گرانفروشی مشغول باشند و عده دیگری حتی نتوانند نیازهای اولیه زندگی خود را تامین کنند نه با عقل سازگار است و نه با انصاف و اخلاق و وجدان. از آن بدتر آنکه در شرایط فعلی نوعی بی‌اعتمادی نسبت به آینده بسیاری را سردرگم کرده است که مثلاً آیا فردا قیمتها بالا خواهد رفت یا پایین می آید؟ ارز بخریم یا بفروشیم؟ طلا نگه داریم بهتر است یا سکه یا دلار؟ اگر امروز جنس انبار نکنیم آیا فردا قادر خواهیم بود مایحتاج خود را تهیه کنیم؟

برخی آمارها می گویند که بین ١٥ تا ٢٠ میلیارد دلار در خانه‌ها نگه داشته شده‌اند و به قول ظریفی، ذخیره دلار و طلای خانگی در ایران از ذخایر بسیاری از بانکهای بزرگ دنیا هم بیشتر است! در بسیاری از خانه‌ها به اندازه نیاز چند ماه مواد غذایی و خوراکی ولوازم بهداشتی و مصرفی وجود دارد. بسیاری از خانه‌ها انبار شده است. وضعیتی که حتی در زمان جنگ نیز نه تنها سابقه نداشت بلکه اتفاقاً روحیه آن وقتهای مردم آن را یک ننگ می‌دانست. هرچه هم دولت فریاد می‌زند که نیازهای اساسی مردم حتی بیش از قبل خریداری شده و مشکلی وجود ندارد ظاهراً راه به جایی نمی‌برد. علت اما این نیست که گناه این بی‌اعتمادی صرفاً متوجه مردم است و البته که برای انبار کردن آن هجوم می آورند تایید نمی کند و برای مردم ما وجود این روحیه عیب است اما از سوی دیگر دولت هم باید آسیب شناسی کند که به چه دلیل این اعتماد آسیب دیده است؟ و چه باید بکند تا این اعتماد برگردد. این که میلیاردها دلار در خانه‌های مردم باشد و میلیونها سکه در گاوصندوقها و کشوها و یا خبر برسد که در بازرسی از یک خانه هزاران سکه در کانال کولر کشف شده خبرهای خوبی نیست. باید در مردم ایجاد اعتماد کرد تا اولاً آنها با احتکار و خرید غیرضرور و بیش از نیاز تقاضای غیرواقعی و تورم غیرمنطقی و کمبود مصنوعی ایجاد نکنند و آرامش بازار را به هم نزنند و ثانیاً با همراهی و همدلی به کمک دولت و نیز به کمک همه آحاد جامعه بشتابند تا نقشه‌های دشمنان برای به زانو درآوردن این ملت نقش بر آب شود و برای این کار بیش از هر چیز مردم باید حس کنند که مقامات و مسئولانشان درد آنان را می‌فهمند و مثل آنها زندگی می کنند و با آنها صادقند. واقعیت این است که از ابتدای سال تا به حال گرانی به جامعه فشار آورده و تورم و افزایش قیمت برخی کالاها چنان افسارگسیخته بوده که باعث تعجب مردم است. حتی کالاهایی که کمترین نسبت را با واردات و با ارز خارجی دارند افزایش قیمت قابل توجه داشته‌اند که هضم آن برای جامعه آسان نیست و در همه این موارد مردم می گویند پس مقامات و مسئولان چه می کنند؟ کجا هستند و چرا به داد ما نمی‌رسند؟ آیا به این دلیل نیست که خودشان حقوقهای کلان می گیرند و امکانات گسترده دارند ولذا اصولا درد ما را نمی‌دانند؟ پس وقتی آنها به فکر ما نیستند چرا ما خودمان باید به حرفهایشان دل بدهیم و گوش کنیم؟ بهتر است خودمان به فکر خودمان باشیم... رسیدن به این نقطه و نتیجه البته که نقطه خوبی نیست. اینکه همه تنها به فکر خودشان باشند و بیرون کشیدن گلیم خودشان از آب، خطرناک است. باید باور کنیم که همه باید به هم کمک کنیم. دلیلی ندارد این همه نگران آینده باشیم. مگر قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ اگر ما به هم رحم کنیم و نسبت به هم مروت داشته باشیم و اگر مسئولان هم همدرد مردم باشند و صادقانه رفتار و مثل مردم زندگی و کاری کنند که اعتماد جامعه ترمیم شود و سرمایه اجتماعی دوباره احیا شود، باور کنید که این روزهای سخت و دشوار نرم و آهسته چون نسیم از سر این ملک و ملت خواهد گذشت.

به مناسبت فرا رسیدن ایام رحلت حضرت رسول اکرم (ص)، شهادت حضرت امام حسن مجتبی(ع) و شهادت حضرت امام رضا(ع) و تعطیلی روزهای چهارشنبه و پنج شنبه، هفته آینده مجله اطلاعات هفتگی منتشر نمی‌شود.

کسی که خدا خیر خواه او باشد محبت حسین را در دل او می اندازد

● امام صادق(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

ببخش تا سبک شوی

بی‌پروا می‌گویی نمی‌بخشم! با بخشیدن به خود خدمت می‌کنی. با هر ذره کدورت، یک قسمت از آینه دل تیره می‌شود تا جایی که دیگر نه جای عشق می‌ماند و نه احساس. معجزه بخشش را تجربه کن. پرده‌ای به نام کینه که اطراف دل کشیده‌ای را، پاره کن که قلبت روشن و مُعطّر خواهد شد. کدورت که بارِ دل می‌شود از تپش باز می‌دارد. بار را زمین بگذار تا سبک شود، اوج بگیرد. کدام قلب مرده را که نم باران و بوی گل یاس به وجد نمی‌آورد؟ کلمه نمی‌بخشم ویرانگر است. ببخش امتحان کن...

عباس عابد ساوجی

به نام پر عظمت پدر

به تو فکر می‌کنم و آرام می‌شوم. دلم می‌خواهد برایت بنویسم، بدهم فرشته‌ها تا برایت بیاورند. می‌نویسم و می‌آیم سر آرامگاهت می‌خوانم. تو کجایی؟ آیا در آرامگاه هستی؟ یا در این قاب عکس که هر گاه دلم برایت تنگ می‌شود؛ آن را غرق بوسه می‌کنم.

دوست دارم برای تو بنویسم و با تو حرف بزنم تا شاید دلتنگی‌ام کم شود اما پدر از دست رفته‌ام، تو را به جان مادر، با من حرف بزن. صدای تو را می‌خواهم تا آرام شوم. می‌خواهم از من چیزی بخواهی تا بگویم: چشم! می‌خواهم سراغم را بگیری. اما نمی‌گیری. باورم نمی‌شود که دیگر نتوانم صدای تو را بشنوم.

هر وقت پیرمردهای تسبیح به دست را می‌بینم، یاد تو می‌افتم، می‌گرداندی و می‌گردانی. می‌گفتم: بابا! تسبیحت را به من بده تا ذکر بگویم. می‌گفتی: تو با انگشتهایت ذکر بگو. دستانت را به من بده، می‌خواهم با انگشتهای تو ذکر بگویم.

گاهی هراسناک از جا برمی‌خیزم و بهانه‌ات را می‌گیرم. به اتاق خالی تو می‌روم. روی کتابهایت خاک نشسته است و من به اندازه هر ذره گرد و غبار هزار هزار بار غصه می‌خورم.

دلم می‌خواهد اینجا بودی و برایم کتاب می‌خواندی. آنجا که لقمان به پسرش می‌گوید که پدر و مادر را شکرگزاری کن و من به خاطر تو شکرگزاری کنم و از تو به خاطر همه‌چیز تشکر کنم.

تقدیم به پدر آسمانیم...

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

"پول فروش"ها

وقتی صحبت از وسوسه و بیکاری می‌شود یاد دلارفروش‌ها می‌افتم، کسانی که در حاشیه خیابانهای جمهوری و استانبول و منوچهری با سرمایه اندک به کار خرید و فروش دلار و یورو مشغول هستند و برای نمونه چنداسکناس دلار در دست در حاشیه رفت و آمد ماشینها تبلیغ می‌کنند. البته این کار به ریسک و ضریب هوش بالا هم بستگی دارد که چه موقع موجودی را باید بفروشند و یا نسبت به خرید بیشتر اقدام کنند که گاهی با مسائل جانبی هم روبرو می‌شوند و بر اثر طمع و حرص سرمایه خود را به باد می‌دهند. بله این است وسوسه جوانان بیکار که در اندک مدتی زندگی‌شان دچار تغییر می‌شود.

منصوره وفانژاد

سخن حکیم

سه پند منسوب به لقمان حکیم که خطاب به پسرش گفت: در زندگی بهترین غذا را بخور
در بهترین رختخواب جهان بخواب
در بهترین خانه‌ها زندگی کن!
پسر گفت: ما فقیریم، چطور این کارها را بکنیم؟
لقمان به او گفت:
اگر کمی دیرتر و کمتر غذا بخوری هر غذایی، طعم بهترین غذای جهان را می‌دهد، اگر بیشتر کار کنی و دیرتر بخوابی، هر جا که بخوابی بهترین خوابگاه جهان است.
و اگر با مردم دوستی کنی، در قلب آنها جای می‌گیری و آن وقت بهترین خانه‌های جهان مال توست!

مجید کاظمی



احداث درمانگاه بزرگ

ساختمان درمانگاه بزرگ تسوج به اتمام رسید و تحویل اداره بهداشت شبستر شد. درمانگاه مورد نظر که توسط یک خیّر و با تلاش شبانه روزی در ۳ هزار متر زمین و با ۷۵۰ متر بنا ساخته شده است، درمانگاه امام علی(ع) نام دارد و فرد خیّر هزینه ساخت آن را به جهت ماندگار ماندن نام فرزندانش در یک امر خیر متقبل شده است. گفتنی است منطقه تسوج بین شبستر و ارومیه است و اعتبار اولیه ساخت این مرکز بهداشتی حدود یک میلیارد و سیصد و سی میلیون تومان بوده که در چند مرحله آماده بهره برداری شده است.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت چهلمین روز شهادت سرور شهیدان و یاران باوفایش و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** قدرت باقری قلعه‌سری**

از اینکه بعد از مدتی دوری دوباره به جمع ما پیوستید بسیار خوشحالم. هر مطلبی که خوانندگانی برای ما بفرستند چون یک هدیه خوب آن را غنیمت می‌دانیم و ارج می‌نهیم. و لطف همه خوانندگان بویژه خوانندگان قدیمی مجله را نیز فراموش نخواهیم کرد.

*** منیژه ابراهیمی**

نامه شما به دستم رسید. امیدوارم تعطیلی مسجد جامع ساری به خاطر بازسازی مناسب و ایمن‌سازی آن محل باشد تا این ذخیره فرهنگی برای کشور و شهر حفظ شود. در رابطه با علت عدم چاپ مطالبی درباره نویسندگان مورد اشاره نیز مطمئن باشید نه فشاری در کار است و نه سانسوری. هر مطلب مناسبی را که گمان کنیم به درد خواننده و مجله می‌خورد منتشر خواهیم کرد. از لطف شما هم که همواره مستدام بوده تشکر می‌کنم. موفق باشید.

*** زهرا عزیزی ـ آباده**

در مورد گزارش سفر پرماجرا همانطور که در این شماره توضیح داده‌ایم، این پاورقی در حال وقوع است و قهرمان ماجرا به صورت زنده گزارش می‌کند و در واقع این یک گزارش است تا پاورقی و همانطور که می‌دانید جزو معدود پاورقیهای موجود در مطبوعات است که خوانندگان هم می‌توانند با پرسش از قهرمان گزارش و دریافت و چاپ پاسخ آن، در این ماجرا حضور فعال داشته باشند. شاد باشید.

*** سمیه طیبی ـ رشت**

همانطور که گفته‌اید مجله اطلاعات هفتگی جزو معدود مجلاتی در کشور و حتی در جهان است که کمترین حجم آگهی را دارد و در مقابل تمام صفحه‌ها را به مطالب مورد توجه خوانندگانش اختصاص داده است و در مورد پیشنهاد شما برای پرداختن به مطالب روانشناسی هم موضوع را به تحریریه سپرده‌ام تا بررسی کنند و در صورت امکان به این تقاضای شما رسیدگی شود. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شاید خیری هست



وقتی کاری انجام نمی شه، شاید خیری توش هست، صبر کن.
وقتی مشکل پیش بیاد، شاید حکمتی داره.
وقتی تو زندگیت، زمین بخوری حتماً درسی است که باید یاد بگیری وقتی بهت بدی می کنند، شاید وقتشه که تو خوب بودن رو یادشون بدی.
وقتی همه درها به روت بسته می شه،شاید با صبر و بردباری در دیگری به روت باز بشه و خدا بخواد پاداش بزرگی بهت بده.وقتی سختی پشت سختی میاد، حتماً وقتشه روحت متعالی بشه. وقتی دلت تنگ می شه، حتماً وقتشه با خدای خودت تنها باشی.

معلم یا قاضی؟

در سریال معلم دهکده، نامزد معلم از او پرسید: شما که قاضی بودید، چرا رها کردید و معلم شدید؟
او جواب داد:چون وقتی به مراجعینم و مجرمینی که پیش من می آمدند،دقیق می شدم، می‌دیدم که آنها کسانی هستند که یا آموزش ندیده‌اند و یا آموزشی که دیده‌اند،درست نبوده و به خودم گفتم به جای پرداختن به شاخ و برگ باید به اصلاح ریشه بپردازیم.



و ما چقدر به معلم دانا بیش از قاضی عادل نیازمندیم.
برای فرزندانمان قصه هایی بگوییم که بیدار شوند، نه قصه هایی که به خواب فرو روند.
بیداری وجدان و خرد دلنشین تر از خواب است...

الطاف پنهان حق

پادشاهی هنگام پوست کندن سیبی با یک چاقوی تیز، انگشت خود را برید. وقتی که نالان طبیبان را می‌طلبید، وزیرش گفت: هیچ کار خداوند بی‌حکمت نیست.پادشاه از شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شد و فریاد کشید: در بریده شدن انگشت من چه حکمتی است؟
و دستور داد وزیر را زندانی کنند.
روزها گذشت تا اینکه پادشاه برای شکار به جنگل رفت و آنجا آنقدر از سربازانش دور شد که ناگهان خود را میان قبیله‌ای وحشی تنها یافت. آنان پادشاه را دستگیر کردند و به قصد کشتنش به درختی بستند. اما از آنجا که آنها رسم عجیبی داشتند که بدن قربانیشان باید کاملاً سالم باشد و چون پادشاه یک انگشتش زخمی بود، او را رها کردند و او به قصر خود بازگشت. در حالی که در طول مسیر به سخن وزیر می‌اندیشیدپس دستور آزادی او را داد. وقتی وزیر به خدمت شاه رسید، شاه گفت: درست گفتی، بریدن انگشتم برای من حکمتی داشت، ولی این زندان رفتن برای تو جز رنج کشیدن چه فایده‌ای داشته؟وزیر در پاسخ پادشاه لبخند زد و پاسخ گفت:
برای من هم پر فایده بود، چرا که من همیشه در همه حال با شما بودم و اگر آن روز در زندان نبودم، حالا حتماً کشته شده بودم.



ای کاش از الطاف پنهان حق سر در می آوردیم که اینگونه ناسپاس خدا نباشیم.

قناعت و روزی حلال



مردی ساده چوپان شخصی ثروتمند بود و هر روز پنج درهم از او دریافت می کرد. یک روز صاحب گوسفندان به چوپانش گفت: می‌خواهم گوسفندانم را بفروشم چون می‌خواهم به مسافرت بروم و نیازی به چوپان ندارم، می‌خواهم مزد تو را نیز بپردازم. او پول زیادی به چوپان داد اما چوپان آن را نپذیرفت و در مقابل حیرت‌زدگی صاحب گوسفندان، مزد اندک خویش را که پنج درهم بود دریافت کرد و به سوی خانه‌اش رفت.
چوپان بعد از آن روز، دنبال کار گشت اما شغلی پیدا نکرد. او پول اندک چوپانی‌اش را نگه داشت و خرج نکرد به امید اینکه روزی به کارش آید.
در آن روستا مرد تاجری بود که مردم پولشان را به او می دادند تا همراه کاروان تجارتی خویش کالای مورد نیاز آنها را برایشان خریداری کند.
هنگامی که وعده سفرش فرا رسید، مردم مثل همیشه پیش او رفتند و هر کس مقداری پول به او داد و کالای مورد نیاز خویش را از او طلب کرد.چوپان هم به این فکر افتاد که پنج درهمش را به او بدهد تا برایش چیز سودمندی بخرد. اما تاجر او را مسخره کرد و گفت:
با پنج درهم چه چیزی می توان خرید؟
چوپان گفت: آن را با خودت ببر و هر چیز پنج درهمی دیدی برایم بخر.
تاجر از کار او تعجب کرد و گفت: من نزد تاجران بزرگی می‌روم و آنان فقط چیزهای گرانقیمت می‌فروشند.
اما چوپان بسیار اصرار کرد و تاجر سرانجام خواسته‌اش را پذیرفت.
تاجر به مقصدش رسید و مطابق خواسته هر یک از کسانی که پولی به او داده بودند مایحتاج آنان را خریداری کرد.
هنگام برگشت که مشغول بررسی حساب و کتابش بود، به جز پنج درهم چوپان چیزی باقی نمانده بود و به جز یک گربه چاق چیزی نیافت که برای آن چوپان خریداری کند.
صاحب آن گربه می خواست آن را بفروشد تا از شرش رها شود، تاجر هم آن را به حساب چوپان خرید.
در مسیر بازگشت از میان روستایی گذشت. تصمیم گرفت کمی استراحت کند. هنگامی که داخل روستا شد، مردم گربه را دیدند و از تاجر خواستند که گربه را به آنان بفروشد.
تاجر از اصرار مردم روستا برای خریدن گربه حیرت زده شد و علت را پرسید. مردم گفتند: ما از دست موشهایی که همه محصولات ما را می خورند خسته شده‌ایم و مدتی طولانی است که به دنبال یک گربه هستیم تا به ما کمک کند. سپس برای خریدنش به تاجر آن گربه، اندازه وزنش طلا دادند.
وقتی تاجر به شهر خودش برگشت، امانت هر کسی را به صاحبش داد تا اینکه نوبت چوپان رسید. تاجر با او تنها شد و او را قسم داد تا راز آن پنج درهم را بگوید که آن را از کجا به دست آورده است؟
چوپان که از پرسشهای تاجر تعجب کرد اما داستان را کامل برایش تعریف کرد. تاجر در حالی که گریه می کرد می گفت: خداوند در عوض بهتر از آن را به تو داد چرا که تو به روزی حلال راضی بودی و به بیشتر از آن رضایت ندادی. سپس تاجر داستان را برایش تعریف کرد و آن طلاها را به او داد. الهی ما را به آنچه به ما دادی قانع گردان و در آنچه به ما عطا فرموده ای برکت قرار ده.

دانش آموزان جوانه‌های پر خواسته از وجود آموزگاران اند
• توئین دان

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از خانواده‌های شهدای مدافع حرم: شهدای مدافع حرم بلا را از سر اسلام و مسلمین رفع کردند**
* رئیس‌جمهوری: نمی‌گذاریم عده‌ای حقوق مردم را پایمال کنند
* مجلس به هر ۴ وزیر پیشنهادی رئیس‌جمهوری رای اعتماد داد
* وزارت خارجه ادعای تمایل به مذاکره با آمریکا را تکذیب کرد
* رویترز: ساز و کار اروپا برای تجارت با ایران آماده است
* ترامپ: قتل وحشتناک "خاشقجی" کار بن سلمان است
* همتی رئیس کل بانک مرکزی: کانال مالی اروپا با ایران در بروکسل ایجاد می‌شود
* بنیاد تعاون سپاه از مخابرات ایران و همراه اول خارج شد
* پارلمان اروپا رای به تحریم تسلیحاتی عربستان داد
* استفاده از ظروف پلاستیکی یکبار مصرف در اروپا ممنوع شد
* اردوغان: قاتلان خاشقجی باید در ترکیه محاکمه شوند
* عربستان درخواست آنکارا برای محاکمه قتل قاشقجی در ترکیه را رد کرد
* ظریف وزیر امور خارجه: اروپا قول داد ارتباط مالی با ایران از ۱۳ آبان برقرار شود
* پرسپولیس به فینال لیگ قهرمانان آسیا راه یافت
* بازسازی روستاهای زلزله زده کرمانشاه امسال پایان می‌یابد
* رئیس شورای استان: فرونشست تهران از آنچه اعلام شده بیشتر است
* وزیر نفت عربستان: نمی‌توانیم کاهش تولید ایران را جبران کنیم
* یک زن برای نخستین بار در تاریخ اتیوپی رئیس‌جمهوری شد
* پوتین: اگر آمریکا موشکهای میان برد در اروپا مستقر کند، چاره‌ای جز انهدام آنها نداریم
* ملکه انگلیس برای نخستین بار حمایت خود را از برگزیت علنی کرد
* سازمان ملل: حملات عربستان متوقف نشود، نیمی از جمعیت یمن از گرسنگی می‌میرند
* عملیات ساخت بزرگترین نیروگاه هسته‌ای جهان توسط روسیه در مصر اجرایی شد
* موگرینی رئیس سیاست خارجی اتحادیه اروپا: این اتحادیه هیچ گونه حمله نظامی به ونزوئلا را نمی‌پذیرد

از جهان سیاست

خون خاشقجی بلای جان سعودی‌ها

رضا کیان

با اعلام رسمی مرگ جمال خاشقجی، روزنامه نگار منتقد سعودی از سوی عربستان ابعاد تازه‌ای از کشتن وی در کنسولگری عربستان در استانبول ترکیه منتشر شد اما هنوز از سرنوشت جسد وی اطلاع دقیقی در دسترس نیست و به نظر می‌رسد روایت دستگاههای امنیتی ترکیه از مثله کردن جسد وی پس از قتل در ساختمان کنسولگری به سمت تایید نزدیک می‌شود.

پس از فشارهای بین‌المللی از ۱۲اکتبر ۲۰۱۸ (۱۰ مهر ۱۳۹۷) عربستان در نهایت به صورت رسمی از سرنوشت جمال خاشقجی روزنامه‌نگار و فعال رسانه‌ای سعودی پرده برداشت و اعلام کرد که بر اساس نتایج اولیه تحقیقات، جمال خاشقجی در جریان یک دعوا در داخل کنسولگری عربستان کشته شده است. پس از اعلام این خبر، خبرگزاری رسمی عربستان نیز اعلام کرد پادشاه سعودي فرمانده ارتش و مدیر دیوان عدالت را برکنار کرده و تعدادي مظنون دستگیر شده‌اند. این خبرگزاری همچنین از ابلاغ فرمان رسمی پادشاهی به محمد بن‌سلمان برای تشکیل یک کمیته ملی زیر نظر ولیعهد به منظور بازسازی سازمان اطلاعات این کشور و مقررات و قوانین آن به طور دقیق شد و از برکناری احمد الاسیری، معاون وزارت اطلاعات این کشور و سعود القحطانی، از دستیاران محمد بن سلمان، ولیعهد این کشور و دستگیری ۱۸ نفر هم در رابطه با قتل جمال خاشقجی خبر داد. اما تمام اقدامات دربار و نظام حاکمیت سعودی بعد از فشارهای بین‌المللی نشان از بی‌تجربگی آنها در اعلام اولیه خبر حضور خاشقجی در ساختمان کنسولگری و خروج از آن دارد که در تناقضی بی‌سابقه کلیه نمایشهای مقامات این کشور را در ۱۸ روز گذشته زیر سؤال برده و به موضوع یک رسانه‌های جهان تبدیل شده است.

مملکت دروغ

پس از مرگ ملک عبدالله پادشاه سابق سعودی و به قدرت رسیدن ملک سلمان برادر ناتنی او در ژانویه ۲۰۱۵صفحه جدیدی در تاریخ این کشور رقم خورد که سیاست داخلی و خارجی این کشور را با فراز و نشیبهای بی‌سابقه‌ای همراه کرده است. با انتخاب محمد بن سلمان به عنوان نایب ولیعهد و نیز وزیر دفاع، بسیاری از کارشناسان از آغاز فصل جدیدی در این کشور با اصلاحات جدید اجتماعی و فرهنگی خبر دادند ولی اقدامات نابخردانه حلقه حاکمیتی سعودی‌ها که اغلب به محمد بن سلمان ختم می‌شد از وخامت اوضاع در عربستان خبر می‌داد. مهمترین ایرادات ولیعهد جوان و خام سعودی بلندپروازی‌های سیاسی و اقتصادی با تکیه بر دلارهای نفتی بود که عربستان را در میدانهای مهمی سرافکنده کرد که سرآمد آنها سیاست خارجی این کشور بود. بن سلمان تنها دو ماه پس از روی کار آمدن به عنوان وزیر دفاع با آغاز جنگ علیه یمن در مارس ۲۰۱۵ به بهانه حمایت از نخست‌وزیر مستعفی و غیرقانونی یمن میلیاردها دلار هزینه بر دست سعودیها گذاشت که با گذشت سه سال و نیم از این جنگ، بحران یمن به معضلی جدی برای امنیت داخلی و خارجی سعودی‌ها تبدیل شده که اقدام متقابل یمنی‌ها با هدف قرار دادن تأسیسات سعودیها به خصوص تأسیسات نفتی از مهمترین شکستهای این جنگ برای بن‌سلمان به شمار می‌رود.

تناقض و دروغ در سیاست خارجه عربستان در سالهای اخیر به مهمترین عامل رسوایی آنها تبدیل شده که از جمله این سیاستها، فراخوان نخست‌وزیر قانونی لبنان به این کشور و گروگان گیری وی و به راه انداختن نمایش موضع گیری او علیه برخی از کشورهای منطقه و جریانهای سیاسی با خواندن یک متن در مقابل دوربین تلویزیونی دولتی عربستان بود که با دخالت صریح بسیاری از کشورهای اروپایی از جمله فرانسه و بریتانیا در نهایت الحریری به کشورش بازگشت و هیچگاه حاضر نشد به صورت رسمی و شفاف درباره زمان حضورش در خاک عربستان و موضع گیری‌های تند خود در آن زمان صحبتی به میان آورد. از دیگر سیاستهای شکست خورده عربستان می‌توان به محاصره قطر با همراهی برخی از کشورهای حاشیه خلیج‌فارس از جمله امارات و بحرین اشاره کرد که عملاً با شکست همراه شد.

خاشقجی مرد خاکستری سعودی

اما جمال خاشقجی که در روزهای اخیر گزارشهای متعددی درباره‌وی‌منتشر شد، چهره کاملاً خاکستری داشت. پدربزرگ او محمد خاشقجی، ترک تبار و پزشک مخصوص شاه عبدالعزیز مؤسس آل‌سعود و عموی او عدنان خاشقجی دلال اسلحه و تاجر بین‌المللی عربستانی بود. او از معدود روزنامه‌نگاران سعودی بود که با بسیاری از چهره‌های بانفوذ دنیا و برخی از عوامل CIA در عربستان سعودی و آمریکا ارتباط نزدیکی داشت. خاشقجی در بین سالهای ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۲ و به واسطه ارتباط نزدیک با حاکمان سعودی، از جمله افراد رسانه‌ای موافق سیاستهای عربستان بود و از اغلب این سیاستها حمایت می‌کرد و در روزنامه‌های الشرق الاوسط و الوطن خدمات زیادی به دربار سعودی انجام داد. حمایت اولیه خاشقجی از اقدامات اصلاح‌طلبانه بن‌سلمان ولیعهد سعودی و جنگ علیه یمن از جمله

"تصور کنید، فقط تصور کنید ایران خاشقچی را وحشیانه داخل کنسولگری خود می‌کشت، دو هفته انکارش می‌کرد و بعد اینقدر مضحک آن را گردن می‌گرفت. تصور کنید بیانیه آمریکا آن موقع چطور بود



مجله نیوزویک هم چند ساعت پس از اعلام رسمی مرگ خاشقجی از سوی عربستان با انتشار طرحی از بن‌سلمان و ترامپ بر روی جلد خود نوشت که ترامپ در ازای نادیده گرفتن قتل خاشقجی چه چیزی دریافت می‌کند؟

نقاط تاریک فعالیت وی در سالهای اخیر بود. خاشقجی همچنین در سال ۲۰۱۶ با تایید اعدام روحانی سعودی شیخ باقر النمر وی را از جمله افراد نفوذی ایران در عربستان می‌دانست که با ترویج فکر براندازی به دنبال ضربه زدن به حاکمان سعودی بوده است. اما به تدریج با دور شدن خاشقجی از حلقه حاکمیت سعودیها از سال ۲۰۱۶، تغییر عقاید وی نیز آغاز شد. او در اندیشکده‌ای در واشنگتن از به قدرت رسیدن فردی مانند دونالد ترامپ بر مسند ریاست جمهوری آمریکا و سیاستهای جنگ‌افروزانه در خاورمیانه انتقاد شدیدی از خود نشان داد که به دلیل معروف بودن وی به عنوان یک چهره نزدیک به دربار سعودی، یک مقام رسمی سعودی اظهارات او را دیدگاه شخصی خاشقجی قلمداد کرده و آنها را رد کرد. با این اظهارات فشار دستگاههای امنیتی سعودی بر وی بیشتر شد که در نهایت او از فعالیت رسانه‌ای در عربستان منع شد. خاشقجی پس از بازداشت شاهزادگان متمول سعودی توسط بن‌سلمان ابتدا سکوت اختیار کرد ولی در ادامه این رفتار ولیعهد را یک نمایش قدرت در بین اعضای خاندان آل‌سعود و زهر چشم گرفتن از منتقدان دانست و آن را به شدت محکوم کرد. او در نهایت با خروج از ریاض در واشنگتن مستقر شد و ضمن همکاری با رسانه‌های مشهوری از جمله فایننشال تایمز و اشپیگل یادداشتهای انتقادی زیادی درباره سیاست خارجه سعودی از جمله جنگ علیه یمن که روزی خود از موافقان آن بود نوشت. خاشقجی در مطالب خود در روزنامه واشنگتن پست از تمرکز قدرت و سرکوب منتقدان توسط بن‌سلمان به شدت انتقاد می کرد و در صدد همکاری با شاهزاده ثروتمند سعودی ولید بن طلال برای راه‌اندازی شبکه ماهواره‌ای العرب بود تا با افشاگریهای خود به مقابله به حکومت آل سعود بپردازد.

باج‌خواهی آمریکا برای سکوت؟

اما با اعلام رسمی مرگ خاشقجی اظهارنظرهای رسمی و غیر رسمی دولتها و سیاستمداران دنیا تا حد زیادی از معادلات پرده برداشته است. دونالد ترامپ به عنوان حامی اصلی سیاستهای جنگ‌طلبانه سعودیها در خاورمیانه در جمع خبرنگاران، روایت عربستان سعودی در مورد مرگ خاشقجی را گامی بزرگ دانست که باید ارزیابی‌های بیشتری صورت بگیرد. ترامپ در پاسخ به یکی از خبرنگاران درباره احتمال تحریم عربستان از سوی برخی از نهادهای آمریکایی اعلام کرد که از نزدیک پیگیر روشن شدن همه ابعاد کشته شدن خاشقجی هستیم اما ترجیح می‌دهیم قرارداد ۱۱۰ میلیارد دلاری را دستمایه تحریم قرار ندهیم و در ادامه از نیاز شدید به عربستان برای مقابله با ایران در خاورمیانه سخن گفت. این موضع ترامپ در ساعتهای اولیه تعجب بسیاری از سیاستمداران آمریکایی را برانگیخت و گمانه‌زنی‌ها درباره یک توافق پشت پرده سعودی - آمریکایی برای حمایت بین‌المللی آمریکایی‌ها از بن‌سلمان و عربستان را بیش‌از‌پیش تقویت کرده است. دام شف عضو دموکرات و نایب رئیس کمیته اطلاعاتی مجلس نمایندگان آمریکا در توئیتر خود ضمن ابراز شگفتی از صحبتهای ترامپ ادعای نزاع ۱۵ نفر با یک نفر در یک کنسولگری را غیرقابل‌باور دانست و آن را یک نمایش مسخره دانست. لیندسی گراهام سناتور جمهوری‌خواه نیز روایت عربستان از قتل جمال خاشقجی را مشکوک خواند و اظهارات مقامات سعودی را فاقد مصداقیت دانست چرا که آنها قبلاً بر خروج خاشقجی از ساختمان کنسولگری و بی‌اطلاعی کامل از سرنوشت وی اصرار داشتند. مجله نیوزویک هم چند ساعت پس از اعلام رسمی مرگ خاشقجی از سوی عربستان با انتشار طرحی از بن‌سلمان و ترامپ بر روی جلد خود نوشت که ترامپ در ازای نادیده گرفتن قتل خاشقجی چه چیزی دریافت می کند؟ کاخ سفید نیز به تأیید خبر قتل خاشقجی از سوی عربستان با سردی برخورد کرد و ضمن ابراز تأسف، از پیگیری کشورش برای ادامه تحقیقات درباره قتل خاشقجی خبر داد. اما مهدی حسن، مجری و خبرنگار شبکه الجزیره انگلیسی در آمریکا ضمن انتقاد شدید از واکنش کاخ سفید درباره قتل خاشقجی در صفحه توئیترش نوشت: "تصور کنید، فقط تصور کنید ایران خاشقچی را وحشیانه داخل کنسولگری خود می کشت، دو هفته انکارش می کرد و بعد اینقدر مضحک آن را گردن می گرفت. تصور کنید بیانیه آمریکا آن موقع چطور بود. "

اگرچه پس از فشارهای داخلی و خارجی ترامپ احتمال تحریم عربستان برای پرونده خاشقجی را بعید ندانست اما به نظر می‌رسد آمریکا علاوه بر تحریم سعودی‌ها به دنبال امتیاز گرفتن از مقامات این کشور برای همراهی بیشتر با آنها در برابر فشارهای بین‌المللی است.

اردوغان: جسد کجاست؟

این در حالی است که رجب طیب اردوغان، رئیس جمهوری ترکیه می گوید که عربستان سعودی باید محل جنازه جمال خاشقجی، روزنامه نگار منتقد سعودی که در کنسولگری این کشور در استانبول به قتل رسید را اعلام کند. آقای اردوغان در سخنرانی خود در جمع اعضای حزب عدالت و توسعه در آنکارا از مقامات ریاض خواست تا هویت "همدستان محلی" این قتل را نیز اعلام کنند. رئیس جمهوری ترکیه ضمن تاکید بر نقش تلاش پلیس و تحقیقات ترکیه در مشخص شدن ابعاد قتل آقای خاشقجی از عربستان خواست تا ۱۵ فردی را که از سوی مراجع قضایی ترکیه به عنوان مضنون این قتل شناخته شده‌اند به ترکیه تحویل دهد. وی افزود: چه کسی دستور داد تا این ۱۵ نفر وارد ترکیه شوند؟ وی همچنین با اشاره به اینکه ۱۸ نفر بازداشت شده در عربستان، کلید حل این پرونده هستند، گفت که این افراد قاتل جمال خاشقجی را می‌شناسند. آقای اردوغان افزود مهم این است که چه کسی دستور قتل را صادر کرده است.

گزارشگر سازمان ملل متحد نیز می گوید که جمال خاشقجی، روزنامه نگار منتقد سعودی قربانی اعدام فراقانونی شده و طراحان آن "به اندازه‌ای قدرت داشتند" که بتوان آنها را نماینده حکومت دانست. اگنس کالامارد، گزارشگر ویژه سازمان ملل در موضوع اعدامهای فراقانونی، در مقر سازمان ملل در نیویورک گفت که برای رسیدن به این نتیجه که قتل آقای خاشقجی یک "اعدام فراقانونی" بوده، نیازی به مشخص شدن هویت افراد مرتبط با این جنایت نبوده‌است. خانم کالامارد همچنین خواستار انجام تحقیقاتی مستقل برای راستی آزمایی نتایج تحقیقات عربستان و ترکیه درباره پرونده قتل این روزنامه‌نگار سعودی شد.

تمام این ماجراها در حالی است که محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان می گوید: پرونده جمال خاشقجی، روزنامه نگار به قتل رسیده پرونده ای "دردناک" است.

ولیعهد عربستان در عین حال تاکید کرد "عدالت" اجرا خواهد شد. به گفته ولیعهد عربستان، ریاض و آنکارا تا دستیابی به نتیجه این پرونده به همکاری خود ادامه خواهند داد.

همچنین به دنبال قتل خاشقجی، آلمان خواستار توقف فروش اسلحه به ریاض از سوی کشورهای عضو اتحادیه اروپا شده است.

پیتر آلتمایر وزیر اقتصاد آلمان هفته گذشته گفت: فروش تسلیحات تازمانی که جزئیات قتل جمال خاشقجی روزنامه نگار منتقد ریاض مشخص نشده باید متوقف شود. او همچنین گفته است که این تصمیم می تواند باعث افزایش فشارها به ریاض شود تا درباره خاشقجی اطلاعات بیشتری منتشر کنند.■

برای یاد گرفتن آنچه می خواستم بدانم به پیری احتیاج داشتم
● ژوبرت

سه‌گانه

دکتر کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

مرد کم حرف

شاید هر کس دیگری هم به جای جناب دکتر روحانی، در این مقطع رئیس‌جمهور ایران بود، همین قدر با رسانه‌ها کم حرف می‌زد و سعی می کرد تا در میان اخبار، جملات و خبرهای خوبی برای مردم پیدا نکرده، چندان خودش را روبروی نماینده‌گان افکار عمومی قرار ندهد. درچنین شرایطی حرفها و سخنرانیهای گاه و بیگاه ایشان در جمعهای نیمه خصوصی یا در میان مدیران یا نماینده‌گان مجلس، شنیدنی تر می‌شود. بویژه اینکه همچنان میلیونها ایرانی منتظرند بدانند شخص اول اجرایی کشور برای گذر از تحریمها و کاهش تورم و افزایش اشتغال و در یک کلمه، نزدیک کردن مردم ایران به رفاه اقتصادی چه راهی در این روزهای سخت پیدا کرده است. رئیس‌جمهور در جریان معرفی چهار وزیری که همگی توانستند به شکل کم سابقه‌ای از مجلس رای اعتماد بگیرند، جملاتی گفت که شاید پاسخی برای برخی از همین سوالات باشد که چند ماهی هست در ذهن ایرانیان از اینسو به آنسو می‌رود. دکتر روحانی گفت که: "در شرایط فعلی اگر وزیری کمتر از ۱۴ ساعت در روز کار کند، نمی‌تواند از عهده آنچه بر دوش گرفته برآید و انتظارات مردم را برآورده کند. لابد منظور ایشان هم در این جلسه بیان برخی صفات افراد معرفی شده برای وزارت بود که خواستند از این طریق به کوشش فراوان ایشان اشاره کنند!



ولی این گفتار و تصریح ایشان که هر وزیر باید دست کم روزانه چهارده ساعت کار کند، معانی دیگری هم دارد که معلوم نیست آیا رئیس‌جمهور از گفتن این جمله، آن مفاهیم را هم در نظر داشته‌اند یا خیر. اول اینکه اگر تمام وزیران کابینه، این روزها روزی ۱۴ ساعت کار می‌کردند و این روال عادی وزیران بود، آیا باز هم دکتر روحانی آگاهانه یا به طور ناخودآگاه از این عبارت استفاده می‌کرد؟ ظاهراً اگر پدری در خانه خطاب به فرزندانش بگوید که: "هر کس کمتر از هشت ساعت در روز درس بخواند در کنکور قبول نمی‌شود، ماجرا از این قرار است که در این خانه، برخی فرزندان یا همه ایشان کمتر از هشت ساعت در روز برای کنکور درس می‌خوانده اند، به این ترتیب در بین وزرا هستند کسانی که کمتر از چهارده ساعت، روزانه کار می‌کنند و یا توان بدنی و ذهنی آنها اجازه کار بیشتر را نمی‌دهد و یا کارهای مهمتری غیر از وزارت دارند که باید به آنها برسند. نکته دیگر اینکه اگر رئیس‌جمهور پس از بررسیهای فراوان به این نتیجه رسیده‌اند که راه حل غلبه بر مشکلات این روزها، تعداد ساعات بیشتر کار برای وزیران است، جای بسی خوشحالی است، ولی آیا از میان شاخصهایی مانند مهارت، تجربه، مشورت پذیری، دانش تخصصی و نظیر آنها، مهمترین عامل، مقدار ساعات کاریست؟

اینکه شخصی که مهارت ودانش و تجربه و مشاوران لازم را در اختیار ندارد، ولی ۱۸ ساعت از ساعات روز را در دفتر خود بنشیند و به حل مسایل

پاک، بدون شهردار

آلودگی هوای تهران برای نزدیک به ۱۵ میلیون ساکن این شهر، هنوز در میانه آبان ماه سال نود وهفت به حد اضطرار نرسیده و خوشبختانه روزهای پرخطر تهران هنوز آغاز نشده‌اند. مثل همیشه باد و باران اثر بی‌تردیدی در این شرایط داشته‌اند و در روزهایی که تهران، شهردار خود را هم از دست خواهد داد تا یک مدیر غیرباز نشسته شهردار تهران شود، مدیران شهرداری در تلاش فراوانی هستند که به خودروهای تهران هشدار دهند راه گریزی از معاینه فنی خودروها و کاهش آلودگی نیست و تهدیدهای ۵۰هزار تومانی را در سراسر شهر پخش کرده‌اند تا سختی جریمه‌های ساعتی ۵۰هزار تومانی، تهرانیها را وادار به اندکی رعایت بیشتر کند و صفهای طولانی مقابل مراکز معاینه فنی خودروها و تمدید مهلت گرفتن برگه‌های معاینه هم، حکایت از اثرگذاری این تهدیدها دارد. شاید اگر این تهدیدها همچنان اثرگذاری خود را حفظ کنند



و مراکز معاینه فنی هم به جای کنترل کمک فنر و چراغ خودروها، به بخشهای آلودگی ساز خودروها

همه چیز برای فروش

وزیر کار سابق این روزها شغل و عنوان رسمی دولتی و فرصت را مغتنم دیده تا پس از سالها نشستن بر صندلی وزارت، اندکی افشاگری کند و از آنها که مقابل او و همکارانش ایستادند و شاید به جناح مقابل سیاسی وابسته باشند، می گوید. تا به حال چند نکته در سلسله افشاگریهای ایشان کاملاً در رسانه‌ها منتشر شده، ولی اثرگذارترین آنها خاطره‌ای بود که درباره ملاقات با شخصی گفت که حاضر شده میلیاردها ریال به وزیر رشوه دهد تا مدیریت شرکت سرمایه گذاری تامین اجتماعی را در اختیار خود و همدستانش داشته باشد. سازمان تامین اجتماعی از میلیونها کارمند و کارگر هر ماهه صدها هزار تومان می‌گیرد تا در آینده به ایشان حقوق بازنشستگی بدهد، اما برای تامین این پول، این مبالغ بسیار بزرگی را که می گیرد، در صدها شرکت سرمایه گذاری می کند تا کار و فعالیت اقتصادی کنند و سود به دست آورند تا بتوانند از عهده پرداخت حقوق بازنشستگان برآیند. از این رشوه سنگین به بالاترین سمت یک وزارتخانه می‌توان فهمید، در این شرکتها چه سوءاستفاده‌ها و چه موقعیتهای شغلی می‌تواند وجود داشته باشد که فرد یا افرادی برای رسیدن به آن حاضرند به وزیر پیشنهادهای رشوه بسیار بزرگ بدهند. وزیر سابق البته گفته که در برابر این رشوه‌های چرب و شیرین کاملاً مقاومت کرده است و وزیر جدید کار که قبلاً هنر و استعدادش را در وزارت صنعت و معدن و تجارت در



اختیار مردم ایران گذاشته بود هم، در اولین روز وزارت گفته که از شنیدن خبر خرید و فروش این مدیریتها بسیار برافروخته شده و لابد می‌خواهد در برابر چنین پیشنهادهایی بایستد. و البته برای ایشان و دیگر مدیران مقاوم در برابر رشوه‌های خوش طعم آرزوی موفقیت باید کرد، ولی این

مشغول باشد، چگونه می‌تواند راه حلی برای فرار از مشکل باشد؟ در حالیکه اگر شخصی بر این صندلی مدیریت می‌نشست که دارای ویژگیهای بالا بود، ولی برای مثال تنها روزی ۹ ساعت در محل کارش حاضر بود، حتماً این ۹ ساعت بسیار بیشتر از آن ۱۴ ساعت برای مهار شرایط نامطبوع کنونی، مفید بود. این جملات را بی‌شک رئیس‌جمهور محترم ایران هم می‌دانند و چنین نظری دارند، ولی اینکه در مقابل نمایندگان مردم و در جلسه سنجش قدرت و صلاحیت ۴ نفر از مهمترین مدیران کشور، مهمترین هشدار به وزرای خویش را، هشدار در خصوص بالا بردن تعداد ساعات کاری خود قرار می‌دهد، هیچ خبر خوبی نیست، چرا که در کمال تاسف چنین به نظر می‌رسد که گوینده این جملات در نظر دارد به شنونده القا کند که اگر کسی ۱۴ ساعت و بیشتر در محیط کارش بود، دیگر نمی‌توان از او انتظار بیشتری داشت چرا که از تمام تفریحات و استراحت و خانواده خود، گذشته و تمام ساعات روزانه‌اش را به مردم اختصاص داده است. اما هیچ کم نیستند مدیرانی که هر چه بیشتر در محیط کار خود می‌مانند، تصمیمات غلط و سواد و تجربه اندکشان باعث می‌شود، عملکرد سازمان هر لحظه بیشتر در سراشیبی سقوط قرار بگیرد!

حساسیت بیشتر نشان دهند، پاییز و زمستان ۹۷، اولین سالی باشد که روزهای خطر و اضطرار آلودگی هوا به شکل معناداری کاهش یابند، آن هم در شرایطی که شهر، شهردار ندارد! بویژه که برقراری دوباره کارت سوخت و سهمیه بنزین خودروها و افزایش بهای بنزین هم، خواسته یا ناخواسته در همین روزها آغاز خواهد شد و بسیاری از رانندگان در تهران، برای حفظ پولهای داخل جیبشان، ناچار خواهند بود آلودگی کمتری تولید کنند و به این ترتیب تهران ثابت کند که بدون شهردار، تمیزتر خواهد بود!

را نمی‌توان از نظر دور کرد که تا زمانی که این شرکتها در اختیار دولتها هستند و نظارتهای سنتی بر آنها اعمال می‌شود، همچنان سوءاستفاده‌ها و فروش "پستها" ادامه خواهد داشت، هر چند در دوره‌ای شاید کاهشی هم داشته باشند. پس وزیر جدید اگر واقعاً از چنین اخباری آشفته می‌شوند، از امروز باید به دنبال راهی باشند تا سایه دولت از سازمان تامین اجتماعی کنار رود و این صدها شرکت به دست بخش خصوصی بیفتند و تنها در آن روز است که وزیر می‌تواند مطمئن باشد، در بخش خصوصی، کسی حاضر نیست برای شرکتی که خود، مالک آن است، رشوه برای فروش پست خود دهد یا کسانی را به کار گمارد که تخصص و تجربه‌ای ندارند و تنها برای گرفتن حقوق به آنها مراجعه می‌کنند.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

جام جم و خون دل

درست ده‌سال پیش (۸۷/۷/۱۸) مکتوبی را آوردم، که بازخوانی امروز آن نشان می‌دهد که در این موضوع در این یک دهه، چه میزان پیشرفت یا درجازدن داشته‌ایم:

***

"استفاده ابزاری" اصطلاحی است که در سالهای اخیر وارد ادبیات سیاسی و اجتماعی این مرز و بوم شده است. منظور از این مفهوم نه فقط استفاده نابه‌جا و غیر مورد از واژه‌ها، تصویرها، ضرب‌المثلها، حکم و امثال است، بلکه روح این اصطلاح در صدد ستیز و مقابله با سوءاستفاده از پاره‌ای ادات و مفاهیم است. شاید در تاریخ دینی آشنای ما اوّلین و بدترین استفاده ابزاری، زمانی صورت گرفت که لشکریان معاویه به اشاره عمروعاص به آهنگ تزویر و نیرنگ در جنگ صفین، قرآنها را بر سر نیزه کردند و همان، آغازی شد بر بروز سلسله فتنه‌هایی که تا آخرین روز، امیرالمؤمنین را یک دم فارغ از آن فتنه‌ها نگذاشت. استفاده ابزاری یعنی تزویر و نیرنگی که با رنگی ظاهری از بخشی از حقیقت، نهایتاً باطلی را به عرصه می‌آورد و جای گیرش می‌کند. تعبیر امیرالمؤمنین(ع) در آن واقعه این بود که: هان، ای یاران خودی! فریب مخورید، که کلمه حقی در استخدام باطل در آمده است؛ والبته آن فریب، کار خود را کرد و فتنه‌های بعدی را رقم زد. اگر آن قرآنهای بر سر نیزه، بالاترین نمود "استفاده ابزاری" بود، که بود؛ در عین حال نمی‌توان بر نمودهای نازلتر و به ظاهر پیش‌پاافتاده‌تر این تزویر دیده فروبست. استفاده ابزاری، یعنی سوءاستفاده از یک حق در جهت به کرسی نشاندن یک باطل، مذموم و ناپسند است و کوچک و بزرگ نمی‌شناسد؛ گاه قرآن بر سر نیزه است، گاه خواندن یک بیت شعر نفیس از شاعری بزرگ، گاه به کار بردن یک ضرب‌المثل اخلاقی و یا حتی به استخدام آوردن یک فولکلور و فرهنگ سنتی عامه. هر کدام اینها اگر نابه‌جا، و بدتر از آن، ناحق به استخدام آورده شوند، عملی مذموم بلکه نیرنگ‌آمیز است. چگونه می‌توان از کنار این بی‌حرمتی به زبان و ادبیّات فاخر فارسی به راحتی گذشت که اشعار شاعران بزرگ و زاییده‌های نفیس ذوق و قریحه آنان، امروز در تیزرها و آگهی‌های تبلیغاتی در استخدام فروش کالاهای نامرغوب و یا حتی مرغوب(!) درآید و گویندگان خوش صوت و لحن که بعضاً سوابقی هم در شعرخوانی دلنشین و گویندگی ادبی دارند، بدین امر حقیر و بلکه غیراخلاقی تن در دهند و ابیات حافظ و سعدی و فردوسی را پیشوند و دست‌مایه تبلیغ فلان سود بانکی یا فلان حل‌المسائل کنکوری کنند؟ درست است که بانکداران و آموزشگاه‌گردانان، که اولی سخت به سود مردم می‌اندیشد و دومی شدیداً به فکر علم و دانش فرزندان مردم است(!!!)، ممکن است در تبلیغات خود به هر ترفندی بیندیشند و هر طراحی را مجاز شمارند، لیک سؤال این جاست که رسانه ملّی ما که باید اولین متکفل فرهنگ و ادب این سرزمین باشد، چگونه چنین اجازت می‌دهد؟ اگر رسانه ملی نیز خود، بنا به ضرورتها و احیاناً تأمین پاره‌ای کمبودهای بودجه‌ای، این استفاده ابزاری را فعلاً مباح می‌شمارد، گویندگان خوش‌سابقه و حریم‌دار ادب و زبان فارسی، چرا بدین حدّ نازل، خود را پایین کشیده‌اند؟ آیا "سلطانی جم" و "جام مهر و عشق" را باید به هر قیمتی پای ساختمان جام‌جم شکست و فدا کرد؟ و آیا "درخت دانش" "حکیم ناصرخسرو" را باید به آب آلوده برخی آموزشگاهها و دکّانهای کنکورفروشی در آگهی‌های تبلیغاتی پژمرده و بی‌ریشه ساخت؟ آیا استفاده ابزاری شاخ و دم دارد؟! اگر فلان بانکدار محترم در صدد جلب سرمایه‌های مردم است؛ ولابد هیچ نیتی هم جز خیررسانی(!) به مردم ندارد و ماهیانه و سالیانه سود علی‌الحساب (بخوانید کلاه شرعی ربا) به مشتریان شدیداً متشرّع خود می‌دهد، آیا نمی‌تواند عادی‌تر تبلیغ کند و جوانمردانه‌تر به میدان آید و در این صفین کارزار زیاده‌خواهی و پول‌پرستی، لااقل دیوان سعدی و حافظ و فردوسی را بر سر نیزه نگذارد؟ و اگر آن حضرت بانکدار را این مقدار نمی‌رسد که به چنین نفایسی اندیشه بسوزاند، آیا دستگاه تبلیغ فراگیر رسانه‌ای نیز این مقدار کفایت و نظارت را شایسته نمی‌داند؟ و آیا اصولاً مجمع نظارت بر این دستگاه محترم و پر تلاش، پاسداری و حرمت‌بانی ذخایر و ادبیات فارسی در مقابل این گونه ابزارها را از حیطه وظایف خود حذف کرده است؟ بحث شیرین(!) آموزشگاههای کنکورفروشی و تولید علم(!) سخنی است که مکتوبی مجزّا می‌طلبد. در آن مکتوب شاید نگاشته شود که در این ترکتازی، چگونه همه علم و دانش و معرفت در میان دانش‌آموزان ما به مذبح سطحی‌گرایی و حل‌المسائل‌خوانی رفته است و بر سر روحیه دانش‌آموزی، معرفت‌طلبی، کاوشگری، حل مسأله و تعمیق در دانش و علم در میان دبیرستانی‌ها چه آمده و چه‌ها که نخواهد آمد! لیک در این باقی‌مانده مجال می‌خواهم بزرگوارانی را که بر سر پاره‌ای استفاده‌های ابزاری، سخت حساس و متعصب و غیرتمندند(!)، نیز به حساسیت و دغدغه‌ورزی در این امر فراخوانم که "درخت تو" در شعر ناصرخسرو قبادیانی بسیار پاکیزه‌تر و "پربار"تر از آن است که بخواهد هزینه رونق بیشتر در "علم‌فروشی" پاره‌ای دکان‌های کنکور شود. آن "جام جهان‌نما" و آن "سلطانی جم" را نیز درگاه ادب و ادبیات، فراتر و بالاتر از آن است که بخواهد سر از ناودان تنگ اما پر قیل و قال سودهای علی‌الحساب بانکی درآورد و مفهومی نفیس و ارزشمند، خرج آتش توپخانه ربح و ربا و شبهه‌ناکی در سودآوری و سوداگری شود. به کجا می‌رویم؟ تا کجا خط قرمزها را می‌شکنیم؟ دیر نباشد که مثنوی مولانا و خمسه نظامی و هفت اورنگ جامی نیز در خدمت فروش بیشتر پودر رختشویی و پوشک دوجداره و برنج دم‌سیاه از نوع استخوانی و غیراستخوانی‌اش درآید!!

زندگی در گذر است، بروید و دلیری کنید پیش از آنکه بمیرید • کاول

زیر نظر: محمود صفادار

ییلاق رویایی



روستای زشـک مشـهد در امتداد جنوب شرقی رشـته کوه بینالود و در سرچشمه دره شاندیز و در حدود ۳۰ کیلومتری مشــهد قرار دارد و با ۲۰۰۰ متر ارتفاع از سـطح دریا دارای چشم انداز ترکیبی از خانــه های سـنتی، باغها، دره، کـوه و خانه های امروزی است. این روستا در شهر شاندیز قرار دارد و بر اسـاس سرشـماری حدود ۲۲۰۰ نفر در آن زندگی می کنند. در تابسـتان به دلیل خوب بودن آب و هوا جمعیت روستای زشک افزایش می‌یابد و به حدود ۸ هزار نفر می رسـد. روستای زشک به دلیل چشـم‌اندازهای زیبا و صفای محیط و اعتدال آب و هوا و باغهای سرسـبز میـوه، یکی از بهترین مناطـق ییلاقی اطراف مشــهد به شـمار می آید. چشمه‌سـارهای متعددی این منطقه را سـیراب می کنـد و به دلیـل وجود آب کافـی دارای انواع محصولات باغی اسـت. عبارت زشک برگرفته از "زو" و "اشـک" به معنی چشمه های جوشان است. اگر در مسـیر رودخانه پیش برویـد خواهید دید در مکانی رودخانه کاملاً خشـک شده در حالی که صـد متر پایین تر آب فراوانـی از دل زمین بیرون می‌جوشـد و به همین دلیل زشـک به چشمه های جوشـان معروف شده اسـت. **روستای زشک در درّه ای زیبا از رشـته کوههای البرز شمالی قرار گرفته اسـت و با طبیعت بکر و زیبای خود با آب و هوایی خنک شرایط مناسبی را برای مردم شهر مشـهد فراهم می آورد.** امـروزه به دلیل آلودگی های هوا در شــهرهای بزرگ می توانید در منطقه ای مثل زشـک هوای پاک و آسـمان آبی را نظاره کنید. در زشـک هنوز هم می شـود بافت تاریخی روسـتاهای کوهپایه ای خراسان را دید. خانه هایی با دیوارهای سنگچین و سقفهای شیروانی، مشخصه بافت قدیمـی این روستاهاسـت. رودخانه دایمی زشـک از جنوب روستا می گذرد و همراه با باغهای زیبا و هوای مطبوع هر بیننده‌ای را محسور می کند. زشـک از معدود ییلاقات مشهد است که با وجود نفوذ جامعه شهری و همجواری با کلان شهر مشهد هنوز هویت طبیعی خود را حفظ کرده است. چشمه قلقلی از جمله جاذبه های طبیعی روستا است. این چشمه یکی از پر آب ترین و دیدنی ترین چشمه‌ها

آبشار بکر

گزارش از محمدعلی بهوند یوسفی





آبشـار ابوالفارس در رشــته کوههای زاگرس در شمال رامهرمز در منطقه زیبا و کوهسـتانی ابوالفارس در روستای دوگچه واقع است. فاصله این آبشـار تا رامهرمز ۳۰ کیلومتر و محیط سنگی آن پوشیده از فسـیلهای جانوری و گیاهی اسـت. این آبشـار یکـی از بزرگترین آبشـارهای کشـور اسـت و ارتفاع آن تقریباً ۱۲ متر و پهنای حجم ریزش آب آن تقریباً ۲ متر اسـت و در قسـمت پایین آبشار و محل ریزش آب به سطح زمین یک حوضچه سنگی بسیار جالبی پدید آمده که محل زندگی آبزیان اسـت. با توجه به خشـکی کوههای زاگرس در منطقه خوزسـتان، وجود چنین آبشـاری توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کند. آب این آبشار از چشمه های کوههای ابوالفارس سرچشـمه می‌گیـرد و در نهایت به رودخانه مارون این شهرسـتان سرازیر می‌شود. در حال حاضر حدود پنج روستا از آب شیرین و قابل شـرب آبشار ابوالفارس اسـتفاده می کنند. در کنار آبشار ابوالفارس تنوع زیسـتی گیاهی متعـددی همچون درختان کنـار و خرزهره به چشم می‌خورد. همچنین این آبشار نقطه بکری به شمار می رود که با وجود کوهسـتان زیبای اطراف با اشکال مختلف طبیعی و جاذبه های فوق‌العاده می توان با ایجاد امکانات آنجا را به نقطه بکر گردشـگری در خوزسـتان تبدیل کرد. جاده دسترسـی به آن تا حدودی ناهموار و فاقد امکانات گردشـگری اسـت، ولی امید است در آینده امکانات بیشـتری برای این منطقه تعبیه شود تا مسافران و گردشگران بتوانند از آن استفاده بهتری ببرند.





در ییلاقات اطراف مشـهد است. آب این چشمه از زمین می جوشد و برای رسیدن به آن باید از روستا در امتداد بالادست رودخانه، به طرف روستای "حیطه" رفت. از زشک تا چشمه قلقلی، چهار کیلومتر راه خاکی است. از جمله جاذبه های تفریحی روستا تله کابین منطقه اسـت که با ظرفیت جابـه جایی بین ۸ تا ۱۰ هزار گردشگر در روز یکی از بزرگترین و مجهزترین پروژه های تله کابین کشـور به شـمار می‌رود و البته هنوز در حال احداث اسـت. شـغل مردم این روستا باغداری، پرورش دام و طیور، شیلات و صنایع دستی اسـت .بهترین محصول باغهای این منطقه گیلاس و آلبالو است و محصولات چون سیب، گلابی، زردآلو، هلو و گردو نیز در آن تولید می‌شـود. درختچه های کوتاه کوهی، سـماق، شاهدانه، کلپوره، اکلیل کوهی و تمشـک پوشـش زیبای گیاهی این منطقه را تشکیل می دهند. مسـیرهای خاص کوهنوردی این روسـتا آن را به مکانی مناسب برای کوهنوردی تبدیل کرده اسـت. قله چمن که یکی از ارتفاعات بینالود اسـت، با ۳۰۲۰ متر ارتفـاع و ویژگی نزدیکترین قله مرتفع برای صعود کوهنوردان در فصول مختلف سال بسیار پرتردد اسـت. این قله با شیب ملایمی که دارد، یکی از مناسـب ترین قله‌ها برای راهپیمایی و کوهنوردی سبک است. قله شیرباد با ارتفاع ۳۳۳۹ متر و دره نهل واقع در دامنه شـرقی قله شیرباد از دیگر جاذبه‌های طبیعی زشک هسـتند. برای سفر به زشک ابتدا باید به شـهر "شاندیز" بروید. یک جاده مستقیم از پارک وکیل آباد مشـهد، شـما را به این شهر می رساند. از شاندیز تا زشک حدود ۱۵ کیلومتر راه است. روستای "ابرده" هم در همین مسـیر و در میانه راه شـاندیز و زشک قرار دارد.

بهشت کوهستانی

انگاس نام روسـتایی است که در ۹ کیلومتری جنوب بخش کجور از توابع شهرستان نوشهر، در ارتفاع حدود ۱۹۰۰ متری از سطح دریای آزاد قرار دارد. انگاس به دلیل موقعیت خاصی که دارد به یکی از بکرترین ییلاقهای ایران معروف شده است. ۲۷۲ نفر در این روستا زندگی می کنند و شغل آنها کشاورزی و دامپروری است. در فصل تابستان عده‌ای از ساکنین قدیمی روسـتا که به شـهر مهاجرت کرده‌اند به دلیـل هوای خنک و مطبوع روسـتا به این منطقه برمی گردند. برخی نیز دامهای خود را برای چرا در مراتع سرسـبز می آورند، به این ترتیب جمعیت روسـتا در تابستان بیشتر می‌شـود. در مورد وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که از ترکیب دو کلمه ان و گاس ساخته شده است. ان به معنی هواخوری و نفس کشیدن، و گاس به معنی جا و مکان است، در نتیجه انگاس در لغت به معنی محل نفس کشیدن و و منطقه خوش آب و هوا اسـت. **امامزاده یحیی (ع)** از نوادگان **امام حسـین (ع)** و همچنین مقبره **امامزاده محمد (ع)** جاذبه‌های مذهبی روستا هستند. منطقه سرسبز کجور از جمله مناطق بکر و دست نخورده‌ای است که آب و هوایی معتدل و سرد و چشم اندازهای طبیعی، آبشارهای فراوان و جنگلهای انبوه با گونه‌های ززبین، بلوط، سرخدار، افرا، ون، اوری و توسکا دارد. در این منطقه گلهای زینتی و میوه‌های فصلی به وفور یافت می‌شـود ،تنوع جانوری هم در این منطقه بسیار زیاد اسـت. این روسـتا در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده اسـت. دامنه کوههای سر به فلک کشـیده سلسله جبال البرز همچون قله ۳۶۰۰ متری کنگلو در جنوب، قله ۲۹۷۴ متری شاه کوه در سـمت شمال غرب، قله ۲۹۱۳ متری ور دشتان در شرق، قله ۲۸۰۵ متری گته چال در سـمت جنوب و قله حمزه چال با ارتفاع ۲۸۹۵ متر در شـمال غرب روستا قرار دارند که همچـون دیواری عظیـم آن را احاطه کرده اند. همین ارتفاعات تـا به امروز دلیل اصلی بکر بودن این منطقه به شمار می آیند. روستای انگاس به داشتن چندین آبشار معروف است، این آبشارها عبارتند از: آبشار جناب، آبشار پنجاه چم، آبشار چشمه موزیا، آبشار اوسیاره و آبشار بزچشمه. بهترین فصل برای بازدید از این روستا اواسط بهار تا اواسط پاییز است.





زندگی جدید کتی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

در قسمت قبل با دختر جوانی به نام کتی آشنا شدید که در ۱۸ سالگی و در حالی که همه فکر می کردند خوشحال و خوشبخت است، خودکشی کرد. کتی به صورت خودش شلیک کرد و زیبایی خدادادی‌اش را برای همیشه از دست داد. او بعد از اینکه در بیمارستان به هوش آمد از شکست عشقی و حتی اقدام به خودکشی چیزی به خاطر نداشت و تنها با لمس دست توانست بفهمد بیشتر اجزای صورتش را از دست داده و به هیولایی وحشتناک تبدیل شده است. او اسم شرک را روی خودش گذاشت و هر روز بیشتر از قبل در افسردگی فرو رفت. پزشکان و خانواده کتی اما بیکار ننشستند و تصمیم گرفتند برای نجات این دختر جوان راهی پیدا کنند. مادر کتی عذاب وجدان داشت و مدام خودش را سرزنش می کرد که چرا متوجه نشد دخترش مشکل روحی دارد...

چهره‌ای که آن زمان کتی شرک می‌نامید، بهترین صورتی بود که ماهرترین جراحان پلاستیک توانسته بودند برای بیماری به شدت جراحت و آسیب او بسازند. کتی می توانست بقیه عمرش را با ماسک و دستمال‌سر سپری کند و هر از گاهی که خانه بیرون می‌رود، نگاههای سنگین و پچ‌پچهای غریبه‌ها را ببیند و بشنود و سعی کند به روی خودش نیاورد. او حتی می‌بایست برای غذا خوردن و حرف‌زدن رنج هر روزه‌ای را به جان بخرد. اما این سرنوشت رعب‌آور در سال ۲۰۰۵ تغییر کرد...

در آن سال جراحان فرانسوی نخستین جراحی پیوند صورت را انجام دادند. پزشکان بیمارستان کلولند ـ همان بیمارستانی که کتی در آن بستری بود ـ بارها جراحی اعضای مختلف مثل قلب و دست را انجام داده بودند ولی پیوند صورت را هنوز امتحان نکرده بودند و نمی‌دانستند چقدر احتمال موفقیت وجود دارد. بیمارستان تا آن روز مبالغ زیادی برای تحقیق در این زمینه هزینه کرده بود. پزشکان از چند سال پیش به این جراحی دشوار فکر کرده بودند اما هنوز مورد عملی برای تحقق رویاهای خود نداشتند. آنها قصد داشتند این جراحی را روی بازماندگان جنگ امتحان کنند اما این افراد معمولاً عقیده داشتند کارشان تقدس خاصی دارد و ترجیح می‌دادند وضعیت ظاهری خود را به همان شکل حفظ کنند.

کتی در بیست و یک سالگی بهترین گزینه برای این عمل جراحی سرنوشت‌ساز بود اما پیش از اینکه او را به عنوان داوطلب نخستین پیوند کامل صورت انتخاب کنند، دکتر گاستمن و دکتر پاپی با خانواده کتی جلسه گذاشتند و ساعتها در این‌باره حرف زدند که صورت جدید برای این دختر جوان چه معنایی می‌تواند داشته باشد. خانواده استابلفیلد تا آن روز درباره پیوند صورت چیزی نشنیده بودند و اطلاعات دقیقی نداشتند.

دکتر پاپی به آنها توضیح داد که در مواردی مثل کتی، بازگرداندن عملکرد طبیعی صورت مانند توانایی خوردن، حرف‌زدن، نفس کشیدن از راه بینی و حتی پلک‌زدن خیلی حیاتی‌تر از زیبایی چهره است. دکتر پاپی و دکتر گاستمن همچنین تاکید کردند که تا کنون آنهایی که پیوند صورت کرده‌اند بعد از عمل، چهره فوق‌العاده‌ای ندارند و بهتر است خانواده کتی و خودِ او از ابتدا این حقایق را بدانند. چهره این افراد بعد از پیوند تا‌حدودی غیرطبیعی است گویی ماسک به صورت زده‌اند. آسیبی که به صورت این بیماران وارد شده خیلی شدید است اما به دلیل ظاهری که بعد از پیوند پیدا می کنند، برای پزشکان اهمیت زیادی دارد که پیش از عمل، همه چیز را کامل و شفاف توضیح بدهند و حتی عکس بیماران دیگر را به آنها نشان بدهند.

نقش روانپزشک در این پروسه انکارنشدنی است. دکتر کافمن که پیش از این مسئولیت سه بیمار پیوند صورت را به عهده داشت، این بار هم قرار بود در بیمارستان کتی را ملاقات کند. او باید با بررسیهای مختلف مطمئن می‌شد بیمار برای پذیرش صورت جدید آمادگی دارد. اقدام به خودکشی کار را در این پرونده دشوار می کرد. دکتر کافمن یکبار با بیماری مشابه کتی کار کرده بود. آن مرد جوان هم با شلیک به صورتش خودکشی کرده بود. همه چیز برای پیوند صورت آماده بود و جراحی در پاریس با موفقیت انجام شد. ظاهر مرد جوان بعد از پیوند خوب و قابل قبول بود اما او سه سال بعد خودش را کشت. سرپرست تیم پیوند صورت این مرد جوان در همایشی اعلام کرد که به دلیل شکست در این پرونده، برای همیشه جراحی پیوند صورت را کنار می گذارد. دکتر کافمن حالا حس می کرد همه‌چیز در حال تکرار است. او نگران بود که کتی هم بعدها نتواند با چهره جدیدش کنار بیاید و بار دیگر خودکشی کند. اما هنوز یک مساله امیدوارکننده وجود داشت. در پرونده کتی آمده بود که خودکشی او یک تصمیم جنون‌آمیز لحظه‌ای بود و این دختر جوان پیش از آن هیچ انگیزه‌ای برای اقدام به خودکشی نداشت.

کافمن و تیم پیوند در جلسات متعدد بارها ریسک عمل را مرور کردند. مهمترین ریسک این بود که ممکن بود بدن کتی صورت جدید را پس بزند. احتمال پس‌زدن در پیوند صورت خیلی بیشتر از دیگر اعضای بدن است چون صورت عضو پیچیده‌ای است از بافتهای بسیار، ماهیچه‌ها، سلولهای عصبی، رگهای خونی، استخوانها و پوست. از طرفی کتی ناچار بود بعد از عمل تا آخر داروهای مختلفی بخورد تا ریسک پس‌زدن را کم کند. همین او را در برابر بیماریهای مختلف و انواع عفونتها و دیابت و سرطانها آسیب‌پذیر می کرد.



در سال ۲۰۱۶، دکتر کافمن در همایشی در پاریس شرکت کرد و آنجا بار دیگر از نزدیک با مشکلات بیمارانی شبیه کتی آشنا شد. همگی از عوارض داروهایی که مصرف می کردند شکایت داشتند و برخی از آنها حتی مجبور شده بودند چندین بار جراحی کنند. تعداد مرگ‌ومیر بعد از پیوند هم نسبتاً بالا بود. در آن زمان، از ۳۶ مورد پیوند صورت، ۶ بیمار جان خود را از دست داده بودند. دکتر کافمن وقتی از سفر برگشت، به کتی و خانواده‌اش توصیه کرد که پنج سال دیگر منتظر بمانند چون از نظر او، زمان مناسبی برای پیوند نبود و با گذشت زمان این امکان وجود داشت که پزشکان به روشها و داروهای جدیدتر و بهتری دسترسی داشته باشند. اما کتی و خانواده‌اش اصرار داشتند تا

وقتی سالهای جوانی از دست نرفته، این عمل انجام شـود. کتی می گفت کاملاً با خطرها آشنایی دارد و با علم به این موضوع می‌خواهد ریسک کند. دکتر کافمـن برای او توضیح داد که چون این عمل برای زنده ماندن او لازم نیست، جزو جراحیهای انتخابی اسـت. اما کتی عقیده داشت انتخابی در کار نیست و او بـرای اینکه بتواند بعد از این زندگی کند، ناچار است به این عمل تن بدهد.

***

ساعت هفت و سـی دقیقه صبح. ۱۱ جـراح دور هم جمع شـدند تـا بـار دیگـر مراحل مختلـف ایـن عمل سـخت و نفسگیر را مرور کنند. قرار بود یک تیـم اجزای صـورت را از اهداکننده جدا کنند، و تیم دوم آن را بـه صورت گیرنده پیوند بدهند.

اهدا کننـده را به اتاق عمل شـماره ۱۹ بردند. چون پیوند صـورت جنبه نجات‌بخشـی ندارد، چنانچه هنگام عمل با مشـکلی روبرو شود، برداشـتن صـورت و بقیه عمل متوقف می‌شـود. دکتر گاستمن سـاعت ۸ و ۱۷ دقیقه صبح کارش را شـروع کـرد. دور تا دور صـورت اهداکننده را با ماژیک خط کشـید تا همکارانـش محدوده کار خـود را بدانند. تا ۱۶ سـاعت آینده، چهار جراح با دقت تمام مشـغول جدا کـردن اعضای صورت و بعد از آن استخوانها شدند تا نوبت به رگهای خونی رسـید. تقریباً چهار سـاعت پس از شروع جراحی تیم پزشکی اطمینان داشت که وضعیت اهداکننده ثابت است و آنها مجبور نخواهند شد عمل پیوند را نیمه کاره رها کنند.

حـالا نوبت کتی بود. عصـر همان روز کتی را با ویلچر به اتاق شـماره ۲۰ بردند. دکتر گاسـتمن با کتـی حرف زد و بـه او اطمینان داد که تمام تلاش خود و همکارانش این است که راحت‌ترین جراحی پیوند صـورت را برایش رقم بزننـد. بعد از اینکه داروی بیهوشـی اثر کرد، دکتر گاسـتمن بـار دیگر دسـت به کار شـد و ایـن بار با ماژیک روی صورت گیرنده خط کشـید. آنـگاه او و سـه همکار دیگرش مشـغول درآوردن اعضایی شـدند که در دو سـال گذشـته برای راحتی نفس کشـیدن و غذا خوردن در صورت کتی کار گذاشته بودند. دسـتیاران دور دکتر گاستمن و بقیه جمع شـده بودند و با دقت این جراحی دشـوار را تماشـا می کردند. ساعتها پشت سر هم می گذشـت. پزشـکان همانطـور که کار می کردند آهسـته با هم حرف می‌زدند و اطلاعات رد و بدل می کردند. ساعت ظهر فردای آن روز را نشـان می‌داد و پزشکان همچنان مشغول انجام ریزه کاریها بودند.

دکتـر گاسـتمن و دکتـر پاپی از کار دسـت کشیدند و به طرف اتاق انتظار رفتند، جایی که پدر و مادر کتی بیشـتر از ۲۴ ساعت نخوابیده بودند و نگران منتظر بودند نتیجـه عمل را بدانند. آنها به پـدر و مادر کتی اطمینان دادند که همه چیز خوب پیش رفته و تنها مشـکلی که وجود دارد، تناسـب سایز صورت اهداکننده با کتی است. پزشکان بعد



از ماهها جلسه و مشـورت تصمیم گرفته بودند تا جایی که امکان دارد بخشـهای سالم صورت کتی مثل گونه‌ها و بخشـی از پیشانی‌اش را بعد از پیوند نگـه دارند تا کتی تـا جایی که امکان دارد شـبیه خودش باشـد. اما وقتی صورت اهداکننده را روی صورت کتی قرار دادند، متوجه تفاوت شـدند. سر کتـی کوچکتر بود و فضای کافی بـرای قرار دادن ماهیچه‌هـا و رگهای صـورت اهداکننـده وجود نداشت. پوسـت اهداکننده تیره‌تر بود و این عدم تناسـب نتیجه عمل را ناخوشـایند می کرد. دکتر گاستمن و دکتر پاپی عکسهایی را که با تلفن همراه خود گرفته بودند به پدر و مادر کتی نشـان دادند و حالتهای مختلف هر انتخاب را برایشـان شـرح دادنـد. آنها بـه پدر و مادر کتـی نگفتند که دکتر گاستمن عقیده دارد پیوند را کامل انجام دهد چون کتی دختر جوانی اسـت و بعداً این عدم تناسـب برایـش آزاردهنده خواهد بود. از طرفی دکتر پاپی معتقد بود بهتر اسـت بخشـی از پیشانی کتی را به همین صورت نگه دارند تا ریسـک پس‌زدن پیوند را کم کنند.

آنها تصمیم گیری را بـه عهده پدر و مادر کتی گذاشتند. ناگهان مادر کتی فروپاشید. او زن مقاومی بود که در این مدت بارها استقامت و صبوری خودش را نشـان داده بود اما حالا شاید به دلیل خستگی و استرس زیاد دیگر نمی‌توانست این فشار را تحمل کند. روی صندلی راحتی نشسـت، دسـتهایش را زیر چانه قرار داد و آه کشـید. تصمیم گیـری برایش سـخت بود. دکتر گاستمن از او خواست آرامـش خـودش را حفظ و به قلبش رجوع کند. به هرحال با شناختی که از دخترش داشت می‌توانسـت بفهمد او کدام را ترجیح می‌دهـد. پدر کتی بعد از کمـی فکر گفت پیوند کامل! دکتر گاسـتمن همچنان منتظر نظر مادر کتی بود. او طوری به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود که امکان داشت هر لحظه بغضش بترکد. سرانجام گفت بهتر اسـت پزشکان تصمیم بگیرند چون این کار در حوزه تخصص آنهاست.

دکتر گاسـتمن به پدر و مادر کتی نیم‌سـاعت دیگر وقـت داد و آنها را تنها گذاشـت. وقتی تنها شـدند، پدر کتی به همسـرش یادآوری کرد که اگر کتی به هوش بیاید و متوجه شـود بخشهایی از صورتش با بقیـه همخوانی ندارد، حتماً حس بدی پیـدا می کند و نمی‌تواند راحـت در جامعه حاضر شود و زندگی خوب و عادی داشته باشد. مادر کتی حس می کرد جواب سوال را پیدا کرده است...

ساعت سه عصر، دقیقاً ۳۱ ساعت بعد از اینکه جراحی روی صورت اهداکننده آغاز شد، جراحان کار خود را با ثابت کردن قسمت بالایی پیشانی کتی به پایان رسـاندند. حالا کتی برای همیشه از چهره زیبای قبلـی‌اش خداحافظی کرده بود و گویی آدم دیگری شده بود. دکتر گاستمن به پدر و مادر کتی خبر داد که جراحی با موفقیت تمام شـده و آنها می‌توانند به خانه بروند و اسـتراحت کنند.



وقتی خانـواده کتی برای دیـدن او به بخـش مراقبتهای ویژه رفتنـد، آرام کنار تختش ایسـتادند و به چهره جدید او خیره شـدند. مادر کتی آرام دست دخترش را گرفـت و زمزمه کرد: "تا ۱۸ سـالگی یک چهره داشـتی. از ۱۸ تا ۲۱ سالگی با چهره دیگری زندگی کـردی و حالا این صورت جدید توسـت." اما ناگهان چیزی در دلش تکان خورد. حس می کرد با آدمی که روی

بقیه در صفحه ۴۹

آنکه بد گویی همواره با او پیوسته است، خیلی زود اسیر سیاهی دل می گردد

● سرانوی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

مرد زیادی...

محسن طیب

براساس سرگذشت: نازنین

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

ـاین سشوار رو مثل آدم بگیر دستت و هر جای موهام که "بیگودی" رو می‌بندم حرارت رو همون جا بگیر... دفعه قبل که همه گردنم رو سوزوندی...، دستت رو شل و ول نگیر...، اینم شانس منه، دختر از پدر نفهم تر، پدر از دختر بی‌عرضه تر...! روشن کن سشوار لعنتی رو...

دو شاخه را زدم به برق و روشن کردم و... که در خانه باز شد و پدر داخل آمد. هرچند که قیافه‌اش نشان می‌داد پاسخش چیست، با این حال "او" پرسید: "چی شد؟ پول رو آوردی؟ از این زنیکه پول گرفتی؟"

پدر لبش را گزید و "تمجمج کنان" گفت: "نه...، نتونستم. بهم شک کرده...، هنوز یک ماه نشده که ازش دو میلیون گرفتم و هر روز می‌پرسه با اون پول چی کار کردم؟ حتی حساب پولهای صندوق رو هم داره، یعنی از ده روز قبل که از دخل فروشگاه پانصد هزار تومان برداشتم و بهت دادم، شکّش بیشتر شده و مدام سوال می کنه. الان تو این شش ماه مدام دارم بهت پول میدم، خب شک می کنه و..." پدر سکوت کرد و "او" گفت: "به درک که شک کرده... باید واسه من یه میلیون از اون کثافت هرزه بگیری!" پدر به آرامی گفت: "بهش فحش نده"! ولی "او" یکی از همان خنده‌های عصبی را کرد و از روی صندلی بلند شد که من گفتم:

" مامان، تو رو به خدا دوباره دعوا راه ننداز. "

لبخندش یک لحظه محو شد و رو به من گفت: "دختره نفهم گوساله، ده دفعه بهت گفتم من مامان تو نیستم...، تو فقط حق داری من بگی شهلا خانم... فهمیدی؟" **این هم یکی از دوراهیهای زندگی من بود. پدر اصرار داشت که زنش را مامان صدا کنم تا مرا دوست داشته باشد، اما خودش می‌گفت "شهلا خانم" صدایش کنم!**

شهلا با همان خنده عصبی به طرف پدر راه افتاد و مقابلش ایستاد و بیگودی تیز و بزرگی را که در دست داشت کشید روی صورت پدر و بعد هم با مشت و لگد به جانش افتاد و داد زد: "تن لش هوسباز لعنتی...، مرتیکه آشغال، حالا دیگه به اون زنیکه تعصب هم داری، مرتیکه حیوون نفهم... "

یکدفعه عصبانی شدم و فریاد زدم: "تو حق نداری با پدر من اینطوری رفتار کنی شهلا خانم...!" هم پدر و هم "او" با تعجب نگاهم کردند. سابقه نداشت من اینطور شجاع باشم، شهلا به طرفم آمد. دستم را گرفت و پیچاند و موهایم را کشید و فحش داد:

"گرگ زاده هم واسه من دم در آورده..." پدر ناگهان غرید و دست شهلا را گرفت و او را به طرف دیوار هل داد و فریاد زد: "یکدفعه دیگه با دختر من اینطوری حرف بزنی می کشمت شهلا!"

شهلا یک لحظه جا خورد و ترسید، اما فقط یک لحظه، چرا که بلافاصله به خودش آمد و مانتویش را برداشت و همانطور که به طرف در می‌رفت، گفت: "اصلاً من به شماها چیکار دارم؟ همین الان می‌رم و به ژاله خانم می گم هووش هستم!"

این را گفت و در را که باز کرد، پدر گفت: "کجا داری می‌ری؟ باشه، فردا هر طور شده پول رو ازش می گیرم...!"

شهلا آرام گرفت و با غیض سشوار را از دستم قاپید و خودش بیگودیها را به موهایش بست. پدر اما به اتاق خواب رفت و صدای هق هق‌اش که بلند شد شهلا لبخند زد و سشوار را روشن کرد. نمی‌دانستم از شهلا متنفر باشم یا از پدرم؟

اما دلم به حال پدر می‌سوخت که به قول خودش "مرد زیادی" بود! شاید هم راست می‌گفت. کنار پنجره نشستم و به چهارده سال زندگی‌ام فکر کردم و به زندگی مردی که اگر برای همه عالم "مرد زیادی" بود، برای من بهترین پدر بود! لااقل از این بابت بهترین بود که خودش همه رازهای زندگی‌اش را برایم تعریف کرده بود. آنطور که پدر گفته بود، وقتی فقط یک نوجوان هفده ساله بود و در آن شهرستان کوچک زندگی می‌کرد، به اصرار پدر و مادرش و برخلاف میل و خواسته‌اش با مادرم که او هم پانزده سال داشت و دختر دایی‌اش بود ازدواج کرده بود. **مادرم بیمار بود، یک بیماری که از روز تولد همراهش بود و تا آن موقع هم بارها تا یک قدمی مرگ رفته و برگشته بود تا اینکه فک و فامیل که همگی بیسواد بودند به این نتیجه می‌رسند که "لیلا اگه ازدواج کنه حالش خوب می‌شه"** و بعد هم قرعه را به نام کوروش می‌زنند و پدربزرگ و مادربزرگم آنقدر اصرار می کنند تا بالاخره پسرشان راضی می‌شود و به این ترتیب پدر و مادرم با هم ازدواج می کنند و بعد از ۹ ماه هم من به دنیا آمدم. اما قسمت مادرم انگار این بود که فقط طعم بچه دار شدن را بچشد و من که هفت ماهه شدم، او بمیرد و من بی‌مادر، بزرگ شوم. آن روزها پدر تازه دانشجو شده بود و مدیریت بازرگانی می‌خواند. به همین خاطر پدر و مادرش تا چهار سالگی مرا بزرگ کردند، اما هنوز ترم آخر پسرشان تمام نشده بود که دوباره برایش تصمیم گرفتند: "نازنین مادر می‌خواد. ما که آفتاب لب بام هستیم. تو باید زن بگیری، هیچکس هم بهتر از "شهلا" نیست که چون مادر نمی‌شه، شوهرش طلاقش داده. تو هم خیالت راحته که شهلا بچه دار نمی‌شه و دخترت رو مثل فرزند خودش بزرگ می کنه!"

پدر باز هم "نه" گفته و مخالفت کرده بود، چرا که "شهلا" هشت سال از او بزرگتر بود! ولی اصرارهای خانواده‌اش بالاخره پدر را راضی و مجبور به آن ازدواج کرده بود، شاید به این امید که شهلا زن ساکت و محجوبی بود، اما فقط ظاهرش اینطور نشان می‌داد! یعنی وقتی پدر در خانه نبود با من مثل غریبه‌ها رفتار می کرد، اماهمین که پدر می‌آمد با من مهربان می‌شد. من هم با نصیحت مادربزرگم این چیزها را به پدر نمی گفتم که میانشان دعوا راه نیفتد. ولی دعوایشان از موقعی شروع شد که شهلا هوس کرد در تهران زندگی کند و به پدر گفت: "تو اینجا داری تو یک شرکت کوچک شندرغاز می گیری. اگه بریم تهران تو بهترین کارخانه‌ها کار می کنی و ده برابر اینجا حقوق می گیری و..." پدر خیلی سعی کرد زنش را منصرف کند، اما شهلا آنقدر بهانه جویی کرد و دعوا راه انداخت تا بالاخره وقتی من به هشت سالگی رسیدم راهی تهران شدیم. پدر تا سه سال در یک شرکت کوچک کار می کرد، تا اینکه یکی از اعضای هیات مدیره آن شرکت که فهمید پدر در کارش دقیق و سالم است، از او دعوت کرد در مجموعه‌اش مشغول به کار شود؛ مجموعه‌ای که یک فروشگاه بزرگ پوشاک بود، یک شرکت توزیع داشت و درعین حال یک کارگاه تولید پوشاک هم راه انداخته بود. شهلا وقتی فهمید آن شرکت حاضر است دو برابر به پدر حقوق بدهد، بی‌معطلی پدر را تشویق کرد و به این ترتیب و طی فقط دو سال، پدر هم شد مدیر فروشگاه و هم مسئول حسابداری شرکت. حقوقش هم روز به روز بیشتر می‌شد و زنش از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. شهلا اما یک چیز را نمی‌دانست که مدیر آن مجموعه زنی بیست و سه ساله است که شوهرش فوت کرده و خانه او هم در طبقه فوقانی همان مجموعه پوشاک است. یعنی پدر نگذاشت شهلا این را بفهمد، برای شهلا فقط مهم این بود که حالا و با حقوق خوبی که شوهرش می گیرد می‌تواند به جای آن خانه جنوب شهر، در یک آپارتمان شیک زندگی کند و حقوق پدر هم آنقدر زیاد شده بود که اجاره آن خانه را بپردازد. با این حال شهلا انگار سیر نمی‌شد و مدام به پدر اصرار می کرد بیشتر کار کند. شاید به همین خاطر وقتی پدر گفت "رئیس مجموعه بهم پیشنهاد داده شبها هم به عنوان مدیر کارگاه کار کنم"،

شهلا که فقط پول برایش مهم بود، قبول کرد که شوهرش هفته‌ای یکی دو بار و فقط عصرها به خانه سر بزند، در عوض او بتواند با حقوق اضافه پدر یک ماشین قسطی بخرد!

همان روزها بود که پدر همه چیز را برای من که تازه سیزده سالم شده بود تعریف کرد: "نازنین جان می‌خوام یه راز رو بهت بگم که اگه یه روز خبردار شدی، از من گله نکنی که چرا خودم حقیقت رو بهت نگفتم. حقیقت اینه که مدیر اون مجموعه یه خانم به نام ژاله‌ست که من اصلاً نفهمیدم کی و چطوری عاشقش شدم. شاید به این خاطر که خیلی شبیه مادرته و مثل مادرت صادق و روراسته. شاید به این دلیل عاشقش شدم که اون ابتدا عاشقم شد. شاید هم علتش این بود که "ژاله" اولین زنیه که با انتخاب خودم و با دل خودم عاشقش شدم! هر چند که می‌دونم آینده این عشق هم برام ناکامی و نابودی به همراه داره، چرا که ژاله خبر نداره من قبلاً ازدواج کردم و یه دختر هم دارم، درست مثل شهلا که از این ازدواج خبر نداره...! **خودم می‌دونم یه روز نابود می‌شم، ولی حالا که برای اولین بار با عشق ازدواج کردم، می‌خوام شانسم رو امتحان کنم و تا موقعی که نابود نشدم، با این عشق خوشحال باشم!** "

نمی‌دانستم چه پاسخی به پدر بدهم. از دستش عصبانی بودم، اما وقتی می‌دیدم شهلا به او فقط مثل یک کارت بانکی نگاه می‌کند، دلم برای پدر می‌سوخت و... اما سرانجام آنچه که پدر از آن هراس داشت اتفاق افتاد. من و پدر هرگز نفهمیدیم "شهلا" از کجا و چگونه از ازدواج شوهرش با ژاله باخبر شد؟ من که اصلاً به چگونگی‌اش فکر نمی‌کردم و تمام وحشتم از این بود که شهلا چه بلایی سر پدرم می‌آورد؟ اما شهلا هم من و هم پدر را غافلگیر کرد و به او گفت:

"باشه... زن گرفتی، نوش جونت، حق و حساب منو هم باید بپردازی، وگرنه می‌رم و به ژاله خانم می‌گم که "هوو"ش هستم!"

ای کاش پدر حاضر نمی‌شد حق السکوت بدهد. ای کاش همان لحظه مقابل شهلا می‌ایستاد و بازی را تمام می‌کرد. چند روز بعد وقتی از پدرم پرسیدم: "چرا قبول کردی؟ خب اگه عاشق ژاله هستی شهلا رو طلاق بده... پنج تا سکه طلا که چیزی نیست پدر؟ مگه مهریه‌اش این نیست؟" پدر اما لبخند تلخی زد و آهی کشید و گفت: "فقط می‌ترسم ژاله رو از دست بدم. شهلا اگه موقع طلاق پنجاه تا سکه هم بگیره، مطمئن باش زهرش رو به من می‌ریزه و همه چیز رو به ژاله می‌گه. اصلاً فرض کن هیچی هم به ژاله نگه، اگر شهلا رو طلاق بدم، تو رو که نمی‌تونم طلاق بدم!"

هر چه بود از آن روز به بعد، شهلا مانند یک برده با پدر رفتار می‌کرد، بدترین دشنامها را نثارش می‌کرد، حتی او را کتک می‌زد! تنها چیزی که باعث شده بود دل من همچنان به حال پدرم بسوزد این بود که برخلاف تصور شهلا، هرگز از اعتماد ژاله سوءاستفاده نکرده بود. یعنی نه از او پول می‌گرفت و نه از صندوق فروشگاه دزدی می‌کرد. پدر همه آن پولها را از دوستانش قرض کرده و حتی نزول گرفته بود. شاید به همین خاطر آن شب سعی کرد مقابل شهلا بایستد، اما در لحظه آخر و موقعی که شهلا تهدید کرد که همان لحظه به سراغ ژاله می‌رود، پدر کم آورد و تصمیم گرفت باز هم نزول بگیرد و قرض کند و...

صدای هق هق پدر هنوز به گوش می‌رسید. شهلا داشت موهایش را سشوار می‌کشید اما من داشتم برای فردا نقشه می‌کشیدم و یقین داشتم بهترین کار را انجام می‌دهم!

***

فردا صبح طبق معمول از خانه زدم بیرون، اما به جای مدرسه، راهی باشگاه ورزشی شدم که از پدر شنیده بودم ژاله خانم هر روز صبح به آنجا می‌رود. وقتی از ماشینش پیاده شد و به او گفتم "من دختر آقا کوروش هستم!" یک لحظه گیج شد. ابتدا خندید، بعد چشمانش پر از خشم شد و آخر سر گفت: "حالا اومدی اینجا که این خبر رو بدی؟ بسیار خب، گفتی، برو..." این را گفت وخواست سوار ماشین شود لابد برای اینکه به سراغ پدر برود که من دستش را گرفتم و گفتم:

"من فقط دلم به حال پدرم می‌سوزه. اون آدم بدی نیست، پدر من شما رو خیلی دوست داره...، اما بهتره از شما جدا بشه، چون شهلا داره پدرم رو نابود می‌کنه ژاله خانم..."

ژاله اما پوزخند زد و گفت: "تو از عشق چی می‌دونی که می‌گی پدرت عاشق منه؟ اون به من دروغ گفته، باشه، از کوروش جدا می‌شم، اما فقط به این خاطر که یه عاشق هرگز دروغ نمی‌گه!"

دستش را گرفتم و گفتم: "شما راست می‌گی، یه عاشق هرگز نباید دروغ بگه... شاید به قول شما من در چهارده سالگی چیزی از عشق نفهمم، اما این رو می‌دونم که **پدرم اونقدر عاشق شماست که بدترین تحقیرها رو هم از شهلا تحمل می‌کنه، اما به شما و به اعتمادی که بهش کردین خیانت نمی‌کنه...**" **و بعد برایش گفتم که پدر دارد پول نزول می‌کنه و به شهلا می‌دهد که از شرکت دزدی نکند** و...، به گریه که افتادم ژاله خانم نگاهم کرد و مرا داخل ماشین نشاند و راه افتاد. تا یک ساعت هیچکدام حرفی نزدیم تا بالاخره لبخند زد و گفت: "بسه دیگه، اینقدر گریه نکن...، شاید راه دیگه‌ای هم وجود داشته باشه، حتماً این اصطلاح رو شنیدی که می‌گن "پول خوشبختی نمیاره، اما می‌تونه باعث خوشبختی بشه"!

آن لحظه معنی حرف ژاله خانم را نفهمیدم و فقط موقعی که جلوی مدرسه پیاده‌ام کرد گفت: "فعلاً هیچی به پدرت و شهلا نگو تا همه چیز درست بشه!" آن روز تا آخر وقت هزار فکر کردم، اما در مخیله‌ام نیز نمی‌گنجید که ژاله خانم راه هزار و یکم را پیدا کند. حق با او بود. با پول گاهی اوقات می‌توان آدمهای پولدوست را از سر راه خوشبختی دیگران دور کرد، و این همان کاری بود که ژاله با شهلا کرد. دو هفته بعد ژاله به منزلمان آمد و به شهلا گفت: "فقط به این خاطر حاضرم به جای پنج تا سکه مهریه‌ات، بهت بیست تا سکه بدم که بدون دردسر و بدون معطلی، همین فردا بری محضر و از کوروش جدا بشی! این رو هم بهت بگم که از همین لحظه بابت هر توهینی که به دختر من "نازنین" بکنی، یک سکه از مهریه‌ات کم می‌شه!"

پدر از فرط شرمندگی سکوت کرده بود. شهلا از شوق اینکه قرار است صاحب بیست سکه شود خوشحال بود، اما من فقط به ژاله نگاه می‌کردم که بوی مادرم را می‌داد...! فردای آن روز و لحظه‌ای که شهلا ۲۰ سکه را گرفت و دفتر طلاق را امضا کرد و رفت، جلوی در که رسیدیم ژاله رو به پدرم کرد و گفت: "**اصلاً نمی‌خوام فکر کنی من زن بی‌رگ و احمقی هستم، یا فکر کنی اونقدر عاشقت هستم که از دروغهات گذشتم! من اگه این کار رو کردم فقط به خاطر نازنین بود که از پدرش هم بهتر معنی عشق رو می‌فهمه.** پس بهت اخطار می‌دم که اگر فقط یه بار دیگه بهم دروغ بگی و یا..."

ـ نه... به خدا دیگه تکرار نمی‌شه ژاله. به عشق خودت قسم، به جان نازنین قسم دیگه تکرار نمی‌شه...!

***

امروز که دارم زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، سه سال از زندگی واقعی پدرم و ژاله می‌گذرد. پدر دیگر خود را "مرد زیادی" نمی‌داند و صادقانه پای قول و حرفش ایستاده و به معنی واقعی مثل یک مرد باوفا تلاش می‌کند قدرشناس عشق ژاله باشد و با همه وجودش عشقش را به او ثابت کرده، درست مانند ژاله که وقتی به من می‌گوید "دخترم"، من با همه قلبم حس می‌کنم که دخترش هستم...! این روزها دو نفر ژاله را "مامان" صدا می‌کنند، هم من و هم برادرم نادر که دو سال از تولدش می‌گذرد...!



زنها جنگها را شروع می کنند و مردها آنها را ادامه می دهند

● ارنست همینگوی

روزهای ماندگاری

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

ناباوری دشمن



قبل از هر سخنی:

"مرتضی علیجانی رهنانی" از فرماندهان و جانبازان جنگ تحمیلی است که سال ۱۳۴۱ در اصفهان به دنیا آمد. او بعد از ماهها حضور و خدمت در سیستان و بلوچستان و همچنین کردستان که به نبرد با گروههای ضدانقلاب و تجزیه طلب مشغول بود، در شروع تابستان ۱۳۶۰ با اصرار راهی جبهه‌های نبرد بادشمن متجاوز بعثی شد. علیجانی به عنوان فرمانده واحد تخریب در لشکر ۱۴ امام حسین(ع) دوشادوش دیگر همرزمانش در جبهه‌های نبرد حضور داشت و با آنکه در عملیات رمضان پای راستش بر اثر انفجار مین از زیر زانو قطع شد، اما بعد از درمان و بهبودی این بار با پای مصنوعی به جبهه بازگشت و در کنار دوستان و همرزمانش درعملیاتهای مختلف شرکت کرد.در مدت ۸۲ ماه حضور در جبهه‌های نبرد او بارها زخمی شد، اما همچنان جبهه و دوستانش را تنها نگذاشت و تا پایان جنگ مسئولیت واحد تخریب لشکر بر عهده او بود. در این شماره گفت‌وگویی با "مرتضی علیجانی" داریم و او از رفتن به جبهه‌های جنوب و چگونگی پیوستن به نیروهای تخریب سخن گفت و خاطرات خودرا از حمله دشمن که می‌کوشید دارخوین را محاصره کند، اینگونه برایمان بازگو کرد...

امتحان زیر رگبار گلوله

تابستان سال ۱۳۶۰ که از راه رسید، من همراه با چند دوست و همرزم خود با اصرار و سماجت از کردستان با همان اسلحه‌هایی که همراهمان بود به راه افتادیم و به تهران رسیدیم.بعد هم "حسین شاکری" که مسئولیت گروه از سیستان و کردستان بر عهده او بود، در پادگان امام حسن(ع) با گفت‌وگو با فرماندهان پادگان، با سماجت حکمی برای اعزام به جبهه‌های جنوب گرفت و همگی راهی اهواز شدیم.

در پادگان گلف که محل ورود و تقسیم نیروهای جدید بود با "بشیر ابراهیمیان" جوان خونگرم و سیه چرده خوزستانی آشنا شدیم که مسئول تدارکات واعزام نیروهابه خط مقدم بود. آن روزها تعداد زیادی نیرو وجود نداشت و هنوز تشکیلاتی به آن صورت نبود و کارهای گروهی نظم چندانی نداشت و"بشیر" با خودروی وانت سیمرغ، من و دوستانم را به شهرک دارخوین برد که کنار انرژی اتمی قرار داشت و به دلیل همجواری با رود کارون جای باصفایی بود.

تعداد رزمندگان به ۷۰۰ نفر نمی‌رسید که عده‌ای از آنها در شهرک دارخوین بودند و تعدادی دیگر در انرژی اتمی که چند کیلومتری بعد از شهرک بود، استقرار داشتند. اما بیشتر نیروهای اصفهانی درشهرک دارخوین بودند و فرماندهی آنها را "حسین خرازی" بر عهده داشت که قبلاً با یک گروه از کردستان به جبهه جنوب آمده بودند و مسئولیت جبهه دارخوین هم با او بود.

"مصطفی ردانی پور" رزمنده روحانی، معاون خرازی بود و مسئولیت تقسیم نیروها و سازماندهی آنها را برای واردشدن به منطقه و خط مقدم بر عهده داشت.

عملیات فرماندهی کل قوا با پیروزی و موفقیت به پایان رسیده بود و رزمندگان از روحیه و توان بالایی برخوردار بودند و با وجود هماهنگی میان نیروهای سپاه و ارتش در این عملیات، فرماندهان این بار برای شکستن حصر آبادان برنامه ریزی می کردند.

ما دو سه روزی در شهرک دارخوین بودیم که دوباره سر و کله بشیر ابراهیمیان با آن خودروی سیمرغش پیدا شد و من و تعدادی دیگر از نیروها را سوار خودرو کرد و به خط مقدم در دارخوین برد. "محمدیه" ودارخوین خطوط دفاعی رزمندگان بودند و او هر دو رزمنده را جلوی سنگری پیاده می کرد و به راه می‌افتاد.

ما هم انواع مینهای ضدنفر و ضدتانک را همانگونه که تیموری گفته بود یکی پس از دیگری خنثی کردیم، اما حالا نیروهای بعثی از حضور ما در میدان مین آگاه شده بودند

من هم همراه با "امیر آقابابایی" جلوی سنگر مسئول دسته از خودرو پیاده شدیم و "علی موحد دوست" بعداز آنکه از سابقه حضورمان در سیستان و کردستان آگاه شد، از نیاز به نیروی تخریب گفت و با او راهی سنگر تخریب شدیم.



از راست؛ نفر دوم مرتضی علیجانی در کنار شهید عاملی

البته ما در زمینه تخریب آموزش ندیده بودیم و مات و مبهوت بی آنکه حرفی بزنیم به دنبال او رفتیم و با "مرتضی تیموری" مسئول تخریب روبرو شدیم. "تیموری" چشمانی زاغ و موهایی فر و پریشان داشت و لبخند از لبانش جدا نمی شد و در همان دیدار اول مهرش به دلم افتاد و آنگونه که بعدها از نیروهای قدیمی شنیدم، تیموری آموزشهای دشواری در ارتش دیده و در کار تخریب مهارت داشت و استاد شده بود و بی مقدمه روبه ما کرد و گفت: "باید امتحانی از شما بگیرم و اگر موفق شدید، هر دو در گروه تخریب به کار مشغول خواهید شد!"

گروه تخریب از هفت هشت رزمنده تشکیل شده بود و بیشتر آنها از بچه‌های تهران و قزوین بودند که با "حسین خرازی" جمعشان جمع بود و از کردستان و جبهه‌های جنوب در کنار او مانده بودند. آن شب را به امید آزمون تخریب با دلهره در سنگر استراحت کردیم و با روشن شدن هوا مرتضی تیموری به سراغمان آمد و راهی خط مقدم شدیم.

حدود صد متری دنبال او به راه افتادیم و کمی از خط مقدم دور شدیم که او برایمان توضیح داد میدان مین دشمن به تازگی به دست رزمندگان افتاده است، اما همچنان در تیررس آنها هستیم پس نیم خیز پشت سر او حرکت کردیم و به کانالی رسیدیم.

در انتهای کانال و کنار میدان مین هم تیموری روی زمین دراز کشید و دست به کار شد.

او سرنیزه‌اش را بیرون آورد و آن را با احتیاط و کج در خاک فرو می کرد و برایمان از چگونگی پیدا کردن مین گفت. سپس خاکها را کنار زد و اولین مین کوچک سفید رنگی که شبیه گوجه بود، بیرون آورد و با دقت از خنثی کردن آن گفت و بعد از جدا کردن چاشنی ادامه داد: "این مین ضدنفر گوجه ای، خنثی شد!"او بعد از آنکه دوتا مین ضدنفر دیگر را بیرون آورد و خنثی کرد دوباره سرنیزه در خاک زد و این بار یک مین بزرگ زرد رنگ که شبیه قابلمه بود، بیرون کشید و با احتیاط آن را خنثی کرد و همچنان آرام و با دقت برایمان از خنثی کردن مین ضدتانک گفت.نیروهای دشمن مین ضدتانک را در میان سه مین ضدنفر به شکل مثلث به عنوان تله کار گذاشته بودند تا اگر نیرویی بخواهد به سراغ مین ضدتانک برود با پا گذاشتن روی یکی از مینهای ضدنفر و انفجار آن پایش قطع شود.

هیچ وقت یادم نمی‌رود که من و آقابابایی تا آن زمان مین ندیده بودیم و زیاد هم از این کار سر درنمی آوردیم و بی آنکه حرفی بزنیم با دقت به دستان تیموری که مینها را خنثی می کرد خیره شده بودیم و به نکات و حرفهای او گوش می‌دادیم. کم کم از این کار خوشمان آمد و به آن علاقه‌مند شدیم و بعد از یک ردیف خنثی کردن مین که تیموری با حوصله و دقت توضیحات کاملی داد، او از ما خواست حالا خنثی کردن مین را شروع کنیم.

آن روزها شنا بلد نبودم ...که ناگهان یکی دو طرف بازویم را گرفت و مرا وسط آب و قسمت عمیق انداخت... خیلی ترسیده بودم و می‌دانستم که عراقی است و فکر کردم قصد خفه کردن مرا دارد او هم گویا فکرم را خوانده بودو ...



اهواز قبل از عملیات شکستن حصر آبادان، مقصودلو و علیجانی

ما هم انواع مینهای ضدنفر و ضدتانک را همانگونه که تیموری گفته بود یکی پس از دیگری خنثی کردیم، اما حالا نیروهای بعثی از حضور ما در میدان مین آگاه شده بودند و شروع به تیراندازی کردند. در این لحظه تیموری خودرا روی زمین کشید و داخل کانال شد و از ما خواست هرچه زودتر از میدان مین خارج شویم.

راستش را بخواهید از خنثی کردن مینها خوشمان آمده بود و بی‌اعتنا به فریادهای تیموری به کار خود مشغول بودیم.ذوق و شوق خنثی کردن مین باعث شد یکی دو ردیف از آنها را خنثی کنیم ولی با شدت گرفتن رگبار گلوله‌های تیربار و همچنین داد و فریادهای تیموری دست از کار کشیدیم و به داخل کانال خزیدیم.تیموری ازاینکه ترسی به دل راه ندادیم و از ما خوشش آمد بنابراین از آن روز من و آقابابایی به عنوان نیروی تخریب در جبهه مشغول به کار شدیم.بعد هم آموزشهای دشوار و زیادی زیر نظر مرتضی تیموری شروع کردیم و او ما را با انواع مینهای ضدنفر و ضدتانک و تله‌های انفجاری آشنا کرد و همان آموزشها سرمایه کار ما در واحد تخریب شد.

درایت و تیزهوشی فرمانده

با پیروزی رزمندگان در عملیات فرماندهی کل قوا هماهنگی بیشتری میان نیروها به وجود آمده بود و رزمندگان با اطمینان از تواناییهای خود آماده حمله به مواضع ارتش صدام می‌شدند تا شهر آبادان را از محاصره نیروهای دشمن خارج کنند. در این میان پاتکها و حملات دشمن برای جبران شکست حساس و حساب شده بود و می‌بایست بیشتر حواسمان را جمع می کردیم.

خانه‌ای در محمدیه به عنوان مقر گروه تخریب در نظر گرفته شده بود و از یک اتاق و یک مهمانخانه و همچنین صندوق خانه قدیمی برخوردار بود.

سرسرای خانه هدف گلوله‌های دشمن قرار داشت، اما چون ما پایین آن بودیم مشکلی برای نیروها ایجاد نمی کرد. گروه تخریب درست کنار مقر حسین خرازی و مخابرات قرار داشت و دو نفر از معاودین عراق به نامهای "ابوحیدر" و "ابوعلی" در میان رزمندگان بودند.

آنها بعد از تجاوز نیروهای ارتش بعث به خاک ایران از مواضع و سنگرهای دشمن فرار کرده بودند و با دشواری به آب زدند و از رودخانه گذشتند و به نیروهای ایران پیوسته بودند و با شنود بیسیمهای دشمن به کمک و یاری رزمندگان اقدام می کردند.درست یادم نیست که در هفته‌های اول حضورم در دارخوین وقتی برای آب تنی به کنار رودخانه رفتم، کدام یک از این دو مجاهد عراقی به من شنا یاد داد.

آن روزها شنا بلد نبودم و کنار رودخانه دست و پا می‌زدم که ناگهان یکی دو طرف بازویم را گرفت و مرا وسط آب و قسمت عمیق انداخت.

خیلی ترسیده بودم و می‌دانستم که عراقی است و فکر کردم قصد خفه کردن مرا دارد او هم گویا فکرم را خوانده بود و با لبخندی که بر لب داشت از من می خواست نترسم و همچنان به دست و پا زدن ادامه دهم.او مرا وسط رودخانه رها کرده بود و من هم به اجبار کارهایی که از من می‌خواست را مو به مو انجام می‌دادم.

البته بارها زیر آب رفتم و چند قلپ آب خوردم

بقیه در صفحه ۵۷

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.aj@gmail.com

کسی که سخن حق می داند نباید از بیم مردم از گفتن آن خودداری کند.
● رسول اکرم(ص)



لاغر شدن هم راه دارد

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

لاغر شدن و کم‌کردن وزن اضافه و داشتن اندامی متناسب رویای بیشتر ماست و تا کنون برای رسیدن به آن رنجهای بسیاری را به جان خریده‌ایم. از رژیمهای عجیب و غریبی که چند روزه جواب می‌دهند تا جراحی و تحمل دردهای بعد از آن. خیلی وقتها هم پس از مدتی کم آورده‌ایم و بی‌خیال رژیم غذایی و لاغری شده‌ایم. اما هر روز و همچنان از مزایای رژیم‌گرفتن و وزن کم‌کردن می‌شنویم؛ اینکه هر چه از میزان چربیهای اضافه بدن کم کنیم، ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی، انواع سرطانها و دیابت را کم کرده‌ایم و سالهای طولانی‌تر سالمتر و بهتر زندگی خواهیم کرد. در این گزارش با آخرین نتایج تحقیقاتی که در این زمینه انجام شده، آشنا می‌شویم.

این روزها همه مزایای لاغری را می‌دانیم اما هنوز نمی‌دانیم با گرسنگی چه کنیم. حتماً شما هم تجربه کرده‌اید که وقتی گرسنه هستیم، عصبانی می‌شویم، خسته‌ایم، حال و حوصله انجام کاری را نداریم و کلاً آدم خوش‌اخلاق و مهربانی نیستیم. برای همین ممکن است روشهایی را انتخاب کنیم که هم رژیم را در خود داشته باشند هم روزهایی در هفته آزاد باشیم و بتوانیم هرچه می‌خواهیم بخوریم. مثلاً دو روز در هفته چیزی نمی‌خوریم و ۵ روز دیگر، هرچه دلمان می‌خواهد می‌خوریم.

سالهاست که محققان به این نتیجه رسیده‌اند که کم کردن کالریهای دریافتی می‌تواند اثرات فوق‌العاده‌ای داشته باشد. محققان این نتیجه را نه تنها در انسانها که حتی در حیوانات مختلف هم دیده‌اند و بارها آزمایش کرده‌اند. اما کم کردن کالری دریافتی معمولاً در انسانها آنطور که باید جواب نمی‌دهد و یکی از دلایلش این است که ما آنقدر طاقت نداریم که رژیم غذایی ثابتی را دنبال کنیم و منتظر نتایج مثبت آن باشیم که خیلی وقتها در طولانی مدت به دست می‌آید و رسیدن به آن صبر و حوصله زیاد می‌خواهد. برای همین است که معمولاً نیمه‌های راه خسته می‌شویم و همه‌چیز را رها می‌کنیم.

محققان از ۵ سال پیش به دنبال روش تازه‌ای برای این حل این مشکل بودند و این‌بار روزه گرفتن را انتخاب کردند. بله، شاید فکر کنیم روزه گرفتن فقط مخصوص کسانی است که دین‌شان چنین دستوری داده. اما محققان که بعد از تحقیقات متعدد به نتایج مثبت روزه گرفتن برای سلامت پی بردند، تمرکز خود را روی این شیوه آغاز کردند. جالب اینکه نتایج تحقیقات نشان داد ترک کردن غذا به روش روزه گرفتن، برای سلامت کسانی که اضافه وزن دارند یا چاق هستند مزایای بی‌شماری دارد.

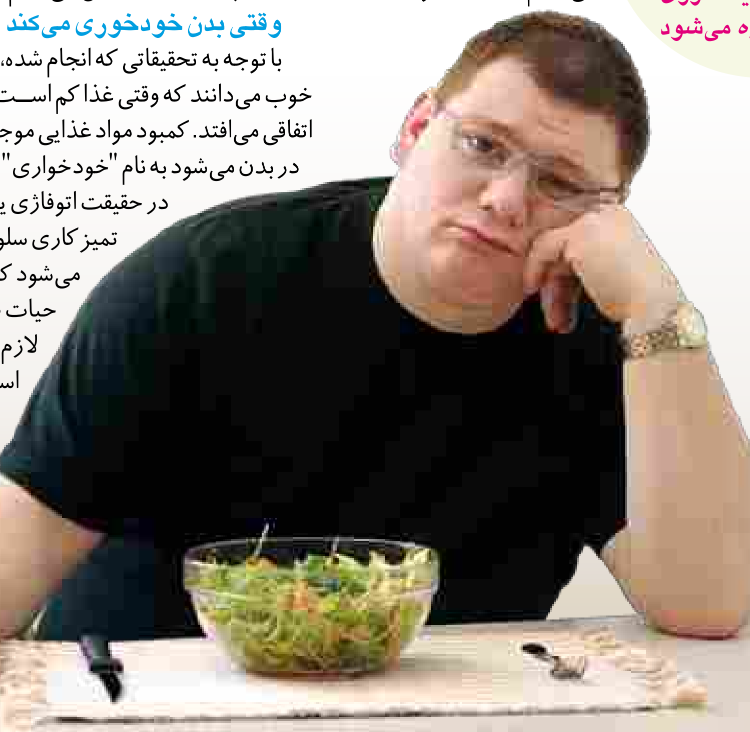
شواهد و مدارک زیادی وجود دارد که غذا نخوردن به صورت دوره‌ای، بدن ما را در وضعیت اورژانسی قرار می‌دهد که در این موقعیت انرژی ما حفظ و ذخیره می‌شود، و کمک می‌کند با آرامش فکری بیشتری مشکلات مربوط به غذا را حل کنیم. محققان می‌گویند اگر بپذیریم که پارینه‌سنگی دوره‌ای است که مدرن‌ترین سازگاریهای انسان ـ مانند تغییرات مربوط به رژیم غذایی ـ در آن شکل گرفته است، پس اجداد شکارچی ما به دوره‌های "دسترسی آسان به غذا" و "قحطی" خو گرفته بودند. چنانچه دقیق‌تر بیندیشیم، می‌بینیم که ما به‌عنوان انسان امروزی با این دستورالعمل بیشتر سازگار هستیم تا خوردن روزی سه وعده غذا.

شواهد و مدارک زیادی وجود دارد که غذا نخوردن به صورت دوره‌ای، بدن ما را در وضعیت اورژانسی قرار می‌دهد که در این موقعیت انرژی ما حفظ و ذخیره می‌شود

طرفداران این رژیم غذایی از مزایای این روش علاوه بر کاهش وزن، حفظ بدن در برابر ابتلا به سرطان، انواع دیابت و اختلالاتی مانند پارکینسون و آلزایمر اشاره می‌کنند. محققان حتی بر این نکته تاکید می‌کنند که رژیم غذایی شبیه روزه گرفتن (مثلاً در ماه ۵ روز غذا نخوردن) جلو عوارض بالا رفتن سن را می‌گیرد و با آن مقابله می‌کند. از نظر بالینی نیز ثابت شده است که این روش حال و هوای حمایت‌گرا و نوسازی و احیای بدن را ترغیب می‌کند و بدن را در این وضع نگه می‌دارد، در عین حال کالریهایی را که بدن هنوز مصرف نکرده، در دسترس قرار می‌دهد. و جالب اینکه هر کسی می‌تواند از این روش بهره ببرد و هیچ مهم نیست رژیم غذایی ما در بقیه روزها چقدر خوب است، و در هفته چند ساعت ورزش می‌کنیم.

وقتی بدن خودخوری می‌کند

با توجه به تحقیقاتی که انجام شده، محققان حالا خوب می‌دانند که وقتی غذا کم است، در بدن چه اتفاقی می‌افتد. کمبود مواد غذایی موجب فرآیندی در بدن می‌شود به نام "خودخواری" یا "اتوفاژی". در حقیقت اتوفاژی یک سیستم تمیزکاری سلولی محسوب می‌شود که برای تداوم حیات طبیعی سلول لازم و ضروری است.



اما یکی از پیامدهای کارکرد طولانی سلولها و اجزای داخل آنها با گذشت زمان، خستگی و فرسودگی و در نتیجه از کار افتادن آنهاست. نتیجه این تغییرات بروز پیری سلولی و در نهایت پیر شدن فرد است. برای جلوگیری از این اتفاق یا به تاخیر انداختن آن یا باید سلولها و اجزایشان آنقدر قدرتمند باشند که در مقابل شرایط استرس‌زا مقاومت بالایی داشته باشند، و یا سلولهای تازه و سرحال جایگزین این سلولها شوند. اما...

رژیم غذایی از نوع روزه‌داری بدن را از بقایای اضافی سلولی و اجزای بی‌مصرف پاکسازی می‌کند و همزمان هورمون رشد را هم تهییج می‌کند تا به بدن اطلاع دهد که ساخت و تولید اجزای جدید و به درد بخور را برای سلولها آغاز کند



بدن ما چه‌کار می‌کند؟

اتوفاژی یا "خودخواری" فرایندی است که در آن سلولهای بدن اجزای داخلی پیر و از کار افتاده خود را می‌خورند و زمینه جایگزین شدن آنها را با اجزای جدید و تازه کار فراهم می‌کنند و این یعنی پاکسازی واقعی سلولها. سلولهای بدن ما اجزای پیر و از کارافتاده را شناسایی می‌کند و آنها را به سمت تخریب و تجزیه می‌فرستد. تجمع همین ترکیبات بی‌مصرف و به‌دردنخور که به آن زباله‌های سلولی می‌گوییم، یکی از عوامل ایجاد پیری زودرس و در نتیجه اثرات منفی روند پیری است.

بااینکه نتایج اولیه از تحقیق روی حیوانات به دست آمده بود، محققان خیلی زود روی ۱۰۰ انسان تحقیق کردند. داوطلبان در ماه ۵ روز روزه می‌گرفتند و این کار را سه ماه انجام دادند. نتایج نشان داد نه تنها وزن این افراد کم شده بود، بلکه مقدار قابل توجهی چربی از دست دادند، در پایان فشار خون و هورمونی که نقش مهمی در افزایش سن و بیماری دارد هم در بدن آنها کاهش یافته بود. از دیگر مزایای استفاده از این روش کاهش التهاب و کلسترول مضر خون بود.

حال سوال مهم این است:

این رژیم را تا چند وقت باید ادامه بدهیم؟

همانطور که می‌دانیم کمبود مواد غذایی می‌تواند برای بدن خطرات جبران‌ناپذیری داشته باشد و ما را به دردسر بیندازد با این همه متاسفانه پاسخ این سوال هنوز دقیقاً مشخص نیست. محققان می‌گویند همه چیز به بدن فرد بستگی دارد. از طرفی اتوفاژی یک فرایند کاملاً کنترل‌شده است. اگر این خودخواری از کنترل خارج شود می‌تواند برای سلول ضررهایی داشته باشد بنابراین باید تحت کنترل و تنظیم دقیق باشد. اگر اتوفاژی در حد پایه در سلولها حفظ شود، تجمع محصولات اضافی و بدون عملکرد آهسته‌تر می‌شود و سلولها دیرتر عملکرد طبیعی خود را از دست می‌دهند در نتیجه طول عمر آنها و بدن انسان افزایش می‌یابد.

گلوکز، انسولین و پروتئینها همگی خاموش کننده این پدیده هستند و جلوی تمیزکاری سلولی را می‌گیرند بنابراین وقتی از این رژیم استفاده می‌کنیم، این پدیده به خوبی کار می‌کند در حالی که ممکن است در محرومیتهای ساده غذایی یا رژیمهای خاص دیگر این اتفاق نیفتد.

یکی از اثرات روزه‌داری این است که بدن شروع می‌کند به مصرف گلوکز خون و گلیکوژن ذخیره شده در کبد. گلیکوژن گونه‌ای پلی‌ساکارید (چند قندی) است که در سلولهای جانوران برای ذخیره کربوهیدرات به کار می‌رود. هنگام روزه‌داری کبد شروع می‌کند به تبدیل کردن چربی به اجسام کِتونی که ماهیچه‌ها و مغز به عنوان سوخت از آن استفاده می‌کنند و برای فعالیتهایشان به آن نیاز دارند که به این پدیده "کتوزیس" گفته می‌شود. کتوزیس یک فرایند متابولیکی نرمال است که بدن برای ادامه حیات آن را انجام می‌دهد. وقتی بدن از مواد غذایی مصرفی کربوهیدرات کافی دریافت نکند تا سلولها برای تولید انرژی آن را مصرف کنند، به جای آن چربی می‌سوزاند و به عنوان بخشی از فرایند چیزی به نام کتون ساخته می‌شود. اگر سالم باشیم و رژیم غذایی متعادلی داشته باشیم، بدن خودبه‌خود مقدار سوزاندن چربی را کنترل می‌کند و در این حالت معمولاً کتون ساخته نمی‌شود. اما وقتی کالری مصرفی یا مقدار مصرف کربوهیدرات را کاهش می‌دهیم، بدن برای تولید انرژی از کتوزیس استفاده می‌کند. این پدیده‌ای است که بعد از ورزش طولانی یا بارداری هم اتفاق می‌افتد. در افراد مبتلا به دیابت هم کتوزیس نشانه استفاده ناکافی از انسولین است. وقتی کتونها جمع شوند، کتوزیس می‌تواند خطرناک باشد زیرا سطوح بالای کتون به کم آبی بدن منجر می‌شود و تعادل شیمیایی خون را به هم می‌زند.

به‌طور کلی محققان هنوز دقیقاً نمی‌دانند رژیم غذایی از نوع روزه گرفتن چند روز باشد و به چه میزان تکرار شود بهتر است، اما سه روز در ماه را توصیه می‌کنند.

نتایج شوکه‌کننده

شاید مثل خیلی از رژیمهای غذایی، روزه گرفتن هم در روزهای اول سخت باشد اما وقتی نتایج شگفت‌انگیز آن را ببینیم، بخصوص در برگه آزمایش، بی‌گمان به ادامه آن مشتاق می‌شویم چون معمولاً نتایج آزمایشها بعد از این دوره نشان می‌دهند که بدن ما از نظر متابولیکی سالم است. دیگر از کلسترول بد خبری نیست، قند خون به میزان قابل قبولی رسیده، چربی خون کاهش یافته و... همه عواملی که فاکتورهای خطر مهمی در ابتلا به بیماریهای قلبی عروقی و دیابتها هستند. حتی نتایج اسکن، میزان تجمع چربی در بدن را در نواحی نشان می‌دهد که ارتباطی با بیماریهای قلبی و دیابتها ندارد.

بسیاری از تحقیقاتی که درباره این نوع رژیم غذایی انجام شده از داوطلبانی استفاده کرده که اضافه وزن داشتند و چاق بودند. محققان می‌گویند بااینکه این روش سه ماه ادامه داشت و بعد از آن معیارهای سلامتی مثل فشار خون، شاخص توده بدنی و چربی به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بودند، هنوز مشخص نیست که همه این تغییرات مهم فقط به این دلیل است که این افراد وزن از دست داده‌اند. از طرفی روزه گرفتن یعنی مصرف کمتر پروتئین و چربی حیوانی که هر دو با ابتلا به سرطان ارتباط مستقیم دارند بنابراین ممکن است همین موجب نتایجی شده که در آزمایشها و تحقیقها به دست آمده.

زمانی که کسی وزن مناسبی دارد، خودبه‌خود عملکرد همه بخشهای بدنش درست است. چنین فردی تغذیه درستی دارد، فعالیت بدنی خوبی دارد، ورزش می‌کند، همه آن کارهایی را انجام می‌دهد که بدن به طور طبیعی دوست دارد و البته مواد غذایی خوب و درستی را انتخاب می‌کند بنابراین سالمتر از بقیه است، عمر طولانی دارد و از زندگی‌اش لذت کافی می‌برد. محققان می‌گویند به تحقیقات بیشتری نیاز است تا بدانند استفاده از این نوع رژیم به خودی خود باعث سلامتی می‌شود یا این اتفاق در پی کاهش وزن رخ می‌دهد.

به هر حال آنها توصیه می‌کنند که زندگی کوتاه است و تا فرصت باقی است، بهتر است به فکر سلامت خود باشیم و بیشتر از این خودمان را به خطر نیندازیم.

تنها راز موفقیت این است که بیشتر و بهتر از آنچه از شما انتظار می‌رود کارایی داشته باشید

● ماندینو



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

گشت‌وگذار در فضای طنز مجازی!

ظاهراً ظاهر ز باطن بهتر است

هنر اول: موسیقی
هنر دوم: مجسمه‌سازی
هنر سوم: نقاشی
هنر چهارم: ادبیات
هنر پنجم: معماری
هنر ششم: خط
هنر هفتم: سینما... تا هفتاد تا هم که بشمری، بازم دل شکستن هنر نمی‌باشد.

هر بار تلویزیون رو روشن می کنم، می‌بینم یه عده جوون از بروز تحریمها خوشحالن و تحریمها رو به فرصتها تبدیل می کنن. جون مادرتون بس کنین. ما موندیم تو اینکه با این همه فرصت چیکار کنیم.

جالبه ها! تو دانشگاه به پایین بودن کیفیت غذا اعتراض می کنن اما به پایین بودن کیفیت آموزش نه!

یه معلم ادبیات داشتیم که به پاس داشتن زبون فارسی خیلی اهمیت می‌داد طوری که به ویتامین D می گفت ویتامین دال!

یه خبر خوب! اعتبار کارت ملی بالا رفت:

بعضی از قصابیهای جنوب تهرون با گرو برداشتن کارت ملی مشتریها بهشون گوشت قسطی می‌فروشن. کی فکرشو می کرد کارت ملی به همچین مقامی برسه؟

اخبار دلهره آور:

یکشنبه ۲۹ مهر ساعت دوازده و نیم ظهر دختری که دانشجوی زبان فرانسه دانشگاه تهران بود، خودش را از بالای پارکینگ شهرداری پایین انداخت. ساعت ده دقیقه به ده شب ۲۹ مهر دختر سیزده ساله‌ای خودش را حلق آویز کرد. ساعت ده صبح روز بعد پسر چهارده ساله‌ای از عطاری قرص (...) خرید و خود را کشت. سه خودکشی در کمتر از ۲۴ ساعت. آهای..!

اگه از مسئولین کسی بیداره... هیچی بذار بخوابه. به قول سعدی امیری خواب بود. گفتند بیدارش کنیم؟ رندی گفت این فتنه است بگذار بخوابد. حالا کار نداریم که مسئولین می گن: خارجیها به ما القا می کنند که ما افسرده هستیم. نیستیم خودتان بیایید خندوانه را نگاه کنید ببینید مردم چطور از ته دل به مشکلات و کاستیها می‌خندند. حتی گاهی مسئولین را دعوت می کنند و جلو آنها از مشکلات حرف می‌زنند و مسئولین غش‌غش می‌خندند. آیا این گریه ندارد؟

عکسی دیدم از مجسمه دکتر شریعتی که کراوات داشت. عکس بعدی یک تراشکار داشت کراواتش را می‌تراشید. عکس بعدی مجسمه دکتر شریعتی شد بی کراوات. یاد اون شعر ایرج میرزا افتادم که می گه: "بر سر در کاروانسرایی / تصویر زنی ز گچ بریدند..." این زن حجاب نداشته. خیلی‌ها اعتراض کردند و "گفتند که واشریعتا خلق / روی زن بی‌حجاب دیدند / بی‌پیچه زن گشاده رو را / پاچین عفاف می‌دریدند. //ایمان و امان به سرعت برق / می‌رفت که مؤمنین رسیدند..." و "یک پیچه ز گِل بر او کشیدند..." و با گِل برایش حجاب درست کردند. اوایل انقلاب هم جام شراب مجسمه هر کول را که از آثار بسیار قدیمی بیستون است، با گل پوشاندند. ببینید فرهنگ را چقدر به قهقرا برده‌اند که فکر می کنند اگر شریعتی کراوات نداشته باشد، شریعتی‌تر است.

یه جوری می گن فلانی مُرده و دستش از دنیا کوتاس انگار ما که زنده‌ایم، دستمون می‌رسه و داریم از درخت خوشبختی خوشه خوشه میوه می‌چینیم.

نکته:

پول نه تنها خوشبختی میاره، خوشگلی و شانس هم میاره.

همه اونایی که دانشگاه رفتن، پشیمونن. اونایی هم که نرفتن دانشگاه، پشیمونن. همه متأهلها پشیمونن، همه مجردا هم پشیمونن. هر کی شاغله پشیمونه هر کی شغل نداره پشیمونه. جریان چیه؟

مکالمه حسن و اسحاق:

دیدی چطور با دلار چارده تومنی کنار اومدن و حالا نگران پخش شدن یا نشدن نود هستن؟ با بنزین پنج تومنی هم کنار میان نگران نباش. لنگ هم می‌بندن و نون خشک می‌خورن. اینا رو خودم بزرگ کردم می‌شناسمشون.

نکته:

حیف نیست آدم این همه خرج کنه و زحمت بکشه زن بگیره بعد بذارتش خونه بره سر کار؟

نکته آماری:

مدیر کل زیر ساخت و امنیت سازمان بیمه سلامت اعلام کرد "آمار و ارقام نشان می‌دهد ۱۱۰ میلیون نفر زیر پوشش بیمه هستند درحالی که جمعیت ایران حدود هشتاد میلیون نفر است." این جوک نیست. این یه نمونه از آمار و ارقام کشوره.

آمارهای دیگه‌ای هم داریم:

ما از همه بهتریم، مردم در رفاه و خوشبختی هستند، تکنیک و فناوری ما حرف نداره، فقر نداریم... همه چی آرومه ما چقد بدبختیم!

مهمترین نعمتی که خدا به کوالا داده این نیست که روزی بیست ساعت می‌خوابه. اونو که منم می‌تونم. مهم اینه که کسی نیست بیدارش کنه. خدا شانس بده: دختر شایسته ۲۰۱۵ نیوجرسی آمریکا تو توئیترش گفته احمدی‌نژاد یکی از افراد مورد علاقه منه... الکی نیس که. دعای خیر یه ملت پشتشه.

اینم جالبه:

دقیقاً ۶۲ سال پیش در یک روز خداوند بیل گیتس را به آمریکاییها داد و احمدی‌نژاد را هم به ایرانیها.

نکته: وقتی آدم عاقل می‌شه و دیگه نمی‌ذاره ازش سوءاستفاده کنن، بهش می گن دیگه اون آدم بامعرفت سابق نیستی. متأسفانه مدتیه عوض شدی.

رئیس‌جمهوری با اون عظمتش جلو هشتاد میلیون آدم وعده می‌ده و عمل نمی کنه، اونوقت تو انتظار داری اون دوس پسر الدنگت که تو کافه بهت قول ازدواج داده به قولش عمل کنه؟

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

اتحادیه مخصوص و دو آتیشه



ما ملت بساز و مقاومی هستیم و اگر آمریکا که هیچ، بابای آمریکا هم ما را تحریم کند، کم نمی‌آوریم و خودمان یکجورهایی کمبودهایمان را جبران خلیل جبران می‌کنیم. مثلاً همین که ببینیم پوشک گیر نمی‌آید، غیر از پوشک داخلی موشک هم تولید کردیم حالا کار نداریم که برخی از بچه‌ها موشک سرخود هستند. می‌گن چند وقت پیش منشی ترامپ به منشی اتحادیه دو آتیشه اسمس زد که ما دیگه استکان عرق نعناخوری بهتون نمی‌دیم. منشی اتحادیه دو آتیشه گفت به تُکمه‌م که نمی‌دین! خودمون تولید می‌کنیم مخصوصاً که وزیر بهداشتمون گفته "چرا خودت نمی‌اندازی؟" هر کی هم بیاد به این فروشنده بگه آقا این چیه که می‌فروشی؟ می‌گه استکان مخصوص عرق نعنا خوریه. حالا اگه کسی رفت توش عرق کیشمیش خورد، به من ربط نداره در این استکانهای فروشی راز دیگری هم هست: اگر می‌خواهی خلاف کنی، ظاهر قضیه را حفظ کن. تریاک بفروش بگو شوکولات است. اختلاس کن بگو برداشت کردم. احتکار بکن بگو واسه روز مباداس. ظاهر چیز مهمی است و حتماً باید آن را حفظ کرد چون ممکن است یک وقت ظاهر از دوش ما بیفتد و ببینیم ای دل غافل باطن هم نداریم. ناصرالدین شاه تو حموم به کریم شیره‌ای گفت: "پدرسوخته من چند می‌ارزم؟" کریم گفت: "دو قرون." ناصر گفت: "مردک فقط لنگی که بستم دو قرون می‌ارزه." کریم گفت: "منم همونو گفتم وگرنه خودت هیچ." ضمناً اونایی که تو عکسه و شبیه لول تریاکه، تریاک نیست. آهنرباس. فکر بد نکن و دماغتو نخارون!

برای خدا یا برای شغل؟



اینجا یکی از مسیرهای کربلا معلاست. یک روحانی و یک سرباز نشسته‌اند به خدمت‌رسانی و کفش زائران را واکس می‌زنند. بگوسیب یاد یکی از سکانسهای فیلم مارمولک افتاد که آن آقای روحانی گفت شغلش بنایی است. و یاد این قصه که چند روز پیش در مجازی منتشر شد: ماشین زائرها خراب شد. آن را بردند تعمیرگاه. روحانی گروه هم به تعمیرگاه رفت. مکانیک از روحانی پرسید شغل شما چیه؟ گفت روحانی هستم. مکانیک گفت می‌دونم روحانی هستی ولی شغلت چیه؟ و در ادامه به ته محل کارش اشاره کرد و گفت: "اون عبا عمامه منه. منم روحانی هستم اما شغلم مکانیکیه. روحانیت واسه خداس نه واسه شغل و مزد." به قول حافظ "تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده‌پروری داند." شاید این فقط قصه باشد اما دارد پیام می‌دهد که آخوند بودن رابطه‌ای است بین آخوند و خدا و نباید از آن برای کسب معاش استفاده کرد. گفتن چنین قصه‌هایی خاصیت تربیتی دارد و می‌تواند روی طلبه‌ها اثر بگذارد که ما برای ترویج دین خدا طلبه شده‌ایم و برای معاش خود باید شغلی داشته باشیم.

اعتماد به برادران دالتون

یک آدم سیاه‌نما تیترهای چند روزنامه داخلی را کنار هم چیده و عکس گرفته. از روزنامه‌های قدیم هم تیترهایی چیده و عکس گرفته و هر دو را منتشر کرده و نوشته مقایسه کنید. بگوسیب به تیترهای قدیمی کار ندارد چون ما را بر آن دستی نیست ناچار فقط عکس روزنامه‌های جدید را می‌گذارم توی بگو سیب: زمین‌خواری، ایران بازار فروش اعضای بدن، کوهخواران مشغول کارند[مثل کارگران مشغول کارند]، سه هزار گزارش زمین‌خواری، سواحل خزر در اشغال دریاخواران، دریاخواران هشتاد درصد از سواحل خزر را خوردند، آینده تهران را فروختند، زمین‌خواری خانوادگی، پادگان‌خواری در تهران، جنگل‌خواری در شمال، و خلاصه هرچه خوردنی باشد، می‌خورند. انگار قوم مغولند که به جان ایران افتاده‌اند و هر کس یک تیکه‌اش را می‌کند و می‌خورد. شنیدم کویر هم خریدار دارد. بعضیها با خشکاندن رودها و دریاچه‌ها کویرزایی می‌کنند تا کویر بنده خدا را هم بفروشند. و یکهو می‌بینی به قول مولوی: "نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دریا را..." کار ما از نصیحت و آموزش گذشته و به نظر می‌رسد شیرازه ایران از دست دولت در رفته و هرجایش را وصله بزنند، درز ده جای دیگرش جر می‌خورد. تو می‌روی پولت را توی بانک می‌گذاری تا جایش امن باشد یکهو می‌بینی برادران دالتون شده‌اند رئیس بانک و هرچه ریال پایین می‌کشد، آنها پول مردم را بالا می‌کشند. چه امیدی است به اصلاح امور؟



خرد ناگهان پدید نمی‌آید، زمانی دراز می‌خواهد و روانی تشنه باران ●سقراط

رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

قسمت دوم و پایانی

وقتی اسلحه خریدم

خلاصه قسمت اول:

در شماره قبل خواندید منصور ـ راوی ماجرا ـ هرگز پدرش را ندید. او حاصل ازدواج ناموفقی بود که مادرش با یک مرد متاهل داشت و مرد قبل از تولد منصور بی‌خبر از شهر آنها رفت. مادر منصور که دیگر تمایلی به ازدواج مجدد نداشت، برای فرار از این موضوع، دست تنها فرزندش را می‌گیرد و به تهران می‌گریزد. در تهران برای پیدا کردن کار به دردسر می‌افتد چرا که با وجود پسربچه پنج ـ شش ساله کار کردن در هر جایی تقریباً برایش غیرممکن بود. پس از آنکه او دو ـ سه شغل عوض کرد، بالاخره توانست با شرایطی خاص در خانه‌ای به عنوان مستخدم مشغول کار شود. صاحبخانه با شرایطی به آنها اجازه سکونت در خانه‌اش را هم داده بود. به این ترتیب منصور در یک منطقه مرفه‌نشین بزرگ شد. اما این سطح از اختلاف طبقاتی او را ناراحت می‌کرد و دائماً احساس ترس و تحقیر درونش او را آزرده خاطر می‌ساخت. نهایتاً وقتی هفده ساله بود، تصمیم به فرار گرفت. بعد از فرار با چند پسر فراری آشنا و در یکی از پارکها همراه آنها به فروش مواد مشغول شد. اما از وضعیتی که داشت احساس رضایت نمی‌کرد تا اینکه یاور ـ یکی از بچه‌هایی که با آنها کار می‌کرد ـ به او پیشنهاد داد با هم به منطقه مرزی بروند و اسلحه بخرند و به تهران بیاورند و بفروشند. منصور بدون آنکه به عواقب کار اشتباهی که می‌کند بیندیشد، با یاور همراه شد. آنها به منطقه مرزی رفتند و به جای خرید ده کلت کمری که در برنامه شان بود، فقط توانستند دو کلت بخرند. منصور که برای اولین مرتبه در عمرش اسلحه دیده بود با به دست گرفتن آن دچار احساس غرور و قدرت شد و به یاور گفت اسلحه‌اش را نمی‌فروشد. اسلحه در دستش قبل از هر چیز تمام احساس حقارت او را از بین برده بود و این همان چیزی بود که منصور به خاطرش از مادرش و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد فرار کرده بود. اما این اسلحه سرنوشت منصور و یاور را به کجا می‌کشاند، در این شماره با ما همراه باشید.

تمام ترس من و یاور از برگشت بود. اینکه در راه پلیس بخواهد وسایل مسافرها را تفتیش کند. یاور مرتب در گوشم می‌گفت عادی باش، سعی کن بخوابی تا به چیزی فکر نکنی اما خودش هم ترسیده بود. به خاطر همین ترس بود که چمدان لباسهایمان که اسلحه را داخلش پنهان کرده بود، به ته صندوق اتوبوس انداخت. به خاطر همین ترس بود که مرتب می‌گفت اگر چمدان را بازرسی کردند و اسلحه پیدا شد اصلاً صدایت درنمی‌آید که چمدان مال ماست. آنقدر که او ترسیده بود، من نترسیده بودم. از خوش شانسی یا بدشانسی بود، نمی‌دانم. اما هر چه بود نه گشتی ماشین را نگه داشت و نه اتفاق خاصی افتاد که ای کاش همان روز مالو می‌رفتیم و بار خودمان را اینقدر سنگین نمی‌کردیم.

وقتی به مهران رسیدیم هر دو تقریباً شوک زده بودیم، هیچ کدام تصور نمی‌کردیم این سفر را به سلامت به مقصد برسانیم. در راه قرار گذاشته بودیم به بچه‌ها در این مورد چیزی نگوییم، اما نشد. وقتی به خانه رسیدیم هر دو آنقدر هیجان زده بودیم که نتوانستیم به قول و قرارمان پایبند بمانیم.

چمدان را که باز کردیم، لباسها را که بیرون ریختیم، یاور ته چمدان را کنار زد و جعبه کوچکی را بیرون آورد و کلتها و فشنگها را ریخت روی زمین. بچه‌ها تعجب کردند. اول فکر کردند اسلحه غیرواقعی است. از همین ماکتها که همه جا هست اما وقتی فهمیدند واقعی است، اول ترسیدند و بعد ذوق کردند. **هر کس یک چیزی می‌گفت، احمد گفت بدبخت شدیم، فقط اسلحه قاچاق نکرده بودیم، که به لطف شما قاچاق اسلحه هم به پرونده‌مان اضافه شد. میثم خندید و گفت بدبخت کدام است؟ می‌دانی با همین اسلحه چه کارها می‌توان کرد؟ حتی اگر خالی باشد. شهرام گفت من نیستم. من همین الان برمی‌گردم شهر خودمان. اسلحه که آمد، آدم کشی هم پشت بندش هست. ما رفتیم.** یاور با شنیدن حرفها بلند شد و داد و بیداد راه انداخت و به آنها گفت که قرار است اسلحه‌ها را بفروشیم، نه دزدی در کار است نه آدم کُشی! همه ساکت شدند ولی من که پول اسلحه‌ها را داده بودم، کلت و فشنگهای خودم را برداشتم و گفتم: اسلحه را می‌فروشد، اما نه این یکی را. بعد هم اسلحه را داخل پارچه‌اش پیچیدم و داخل جعبه گذاشتم و رفتم یک گوشه خزیدم. یاور مدتی دنبال کسی می‌گشت تا اسلحه را به او بفروشد، اما فروختن اسلحه به این راحتیها نبود. یکی از نگهداری‌اش می‌ترسید و یکی هم پول خریدش را نداشت. خلاصه یاور ماند و بدهی که به من داشت بابت اسلحه! همان روزها بود که کم کم به فکر افتادیم از اسلحه برای خفت گیری استفاده کنیم. پیشنهاد میثم بود. گفت آدم کشی نمی‌کنیم فقط طرف را می‌ترسانیم. من موافق نبودم، اما وقتی میثم و احمد و یاور گفتند هستند، من و شهرام در اقلیت افتادیم. شهرام گفت همراه ما نمی‌آید، اما مالخر سراغ داشت. گفت هرچه را گرفتیم، او برایمان آب می‌کند.

شب اول ترس داشت. سوار یک پژو شدیم. رفتیم سمت ورامین، دهی بود که میثم آنجا را می‌شناخت. قرار شد به آنجا برویم و در مسیر راننده را خفت کنیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود مرد بیچاره با دیدن اسلحه هر چه داشت و نداشت را از جیب و داشبوردش بیرون ریخت. حتی گوشی موبایلش را هم به ما داد و فقط التماس کرد که او را نکشیم. گفت زن و بچه‌اش کسی را ندارند و اگر بلایی سر او بیاید از گرسنگی می‌میرند. قرار بود ماشین را هم ببریم، اما مرد آنقدر گریه کرد که از خیر ماشین گذشتیم و فقط پولهایش را گرفتیم. پول زیادی دستمان را نگرفت. به زحمت به دویست ـ سیصد هزار تومان رسید. به یاور گفتم در دزدی و خلاف هم مرد باش. دزدیدن از آدمهایی که از ما بدترند فایده‌ای ندارد. باید فکر دیگری کنیم.

احمد گفت گوشت را باید از بغل گاو برید. ما عرضه دزدی از بانک را نداریم، اما می‌توانیم از کسانی که با پول از بانک بیرون می‌آیند، دزدی کنیم. پیشنهاد بدی نبود. بانکی را در شمال شهر در نظر گرفتیم. داخل بانک مامور داشت اما بیرون بانک مامور نبود، دوربینی هم نبود، یکی ـ دو مرتبه به بهانه آب خوردن رفتیم داخل بانک. آدمهایی را که می‌آمدند زیر نظر گرفتیم. پولهای زیادی آنجا جابجا می‌شد. همین برایمان کافی بود. اینکه بدانیم آدمهایی که به آن بانک می‌روند یا پول زیادی همراهشان هست، یا با پول زیادی بیرون می‌آیند. میثم موتور یکی از دوستانش را قرض گرفت. البته خودش مطمئن بود موتور سرقتی است و خیالش راحت بود برای دوستش مشکلی پیش نمی‌آید. چون دست فرمان یاور از همه بهتر بود او جلو نشست و من با اسلحه ترک موتور نشستم. میثم رفت داخل بانک. قرار شد پشت سر هر کس بیرون آمد، ما طرف را تعقیب کنیم. ده دقیقه‌ای طول کشید که خانمی از بانک بیرون آمد. میثم دقیقا پشت سر او بیرون آمد و به کیف اشاره کرد. زن سوار تاکسی شد و ما پشت تاکسی رفتیم، چند خیابان جلوتر زن از تاکسی پیاده شد و قبل از آنکه به خودش بیاید، یاور پیچید جلویش و



من کیف را قاپ زدم و اسـلحه را به او نشان دادم. زن از ترس حتی فریاد هم نزد و فقط نشسـت کف خیابان. یاور از بین ماشینها ویراژ می‌داد. یکی ـ دو ماشین که می‌خواستند ما را تعقیب کنند در لابلای ترافیک گیر افتادند و ما در رفتیم. آن سرقت شاید سنگین‌ترین سـرقت ما بود. ده میلیون تومان پول نقد بهترین سـرقتی بود که تا آن روز داشـتیم. با اینکه شهرام با ما نیامده بود اما یاور برایش سهم در نظر گرفت. یک نوع حق السکوت بود.

او همه چیز را در مورد ما می‌دانسـت و اگر از ما جدا می‌شد ممکن بود به راحتی ما را بفروشد. خودش هم به این حق السـکوت گرفتن راضی بود. هر کدام از سهم خودمان، مبلغی را برای او دادیم. این تجربه خوب از کار اول باعث شـد، دو ـ سـه مرتبه دیگر هم سراغ کیف قاپی برویم. اما چون هم پول زیادی گیرمـان نیامد و نزدیک بود گیر بیفتیم، کیف قاپی را هم کنار گذاشـتیم. **من یک چیز را خیلی خوب متوجه شده بودم، ما پول خوبی درمی‌آوردیم اما پول دسـتمان نمی‌ماند. از سـرقت اول هر کدام نزدیـک دو و خرده‌ای دسـتمان آمـده بود. اما پول چه شد، کسـی نفهمید. خوردیم و پوشیدیم و تمام. به همان سـرعتی که آمد به همان سرعت هـم رفت.** من از دله دزدی بـدم می آمد. یک روز بـه یاور گفتم من برای دزدی فرار نکردم. این وضع باشـد ما تا آخر عمر دزد می‌مانیم یا نهایتاً یک روز، یـک جا گیر می‌افتیم و تمام. یاور گفت همین روزها کاری می کنیم کارسـتان. بعد هر کس پول خودش را می گیرد و می‌رود. هرچه پرسـیدیم چه نقشه‌ای دارد جواب درستی به من نداد.

یک هفته‌ای بود کـه یاور خودش تنها می‌رفت بیرون و برمی گشـت. کاملاً مشـخص بود در حال طرح و برنامه ریزی برای یک نقشـه است. بالاخره یک شب وقتی شهرام نبود، من و احمد و میثم را جمع کرد و گفت قصد دارد کار بزرگی انجام دهد، کاری که می‌توانسـت تا آخر عمر ما را از هر لحاظ تامین کند. صحبت از سـرقت یک نه، دو جواهرفروشـی بود. دو جواهرفروشی بزرگ که البته سرقت از آنها کار چندان راحتی نبود. برای این کار باید در دو تیم همزمان کار می کردیـم. دو تیم که هماهنگ با هم کار کنند. دو تیم دو نفره، با دو اسلحه و اتومبیلی که باید شهرام رانندگی‌اش را می کرد. یک هفته بود که یاور هر دو جواهرفروشی را زیر نظر گرفته بود.

می دانسـت آنها چه ساعتی کارشان را شروع و چه سـاعتی تمام می کنند. می‌دانست که هر دو در یک سـاعتهایی تنها هسـتند و جز یک نفر کسی در مغازه نیست، اگرچه سیستم امنیتی هر دو کامل بود، اما از کار انداختنشـان چندان سخت نبود. مهم این بود که ما وارد طلافروشی بشویم. هر دو سه دوربین داشـتند و احتمال خیلی زیـاد زنگ خطر و درهایی که از داخل قفل می‌شـدند. اما اگر برق قطع می‌شد، برای چند دقیقه تمام این سیستمها از کار می‌افتادند. که حتی اگر از کار نمی‌افتادند باز هم اسحله دست ما بود و آنها نمی‌توانستند کاری انجام دهند.

یاور نقشه کاملی طرح کرده بود. اسلحه دست مـن و یاور بود. میثم با مـن می‌آمد و احمد با یاور. تهدیـد و احتمالاً از کار انداختن مسـائل امنیتی با من و یاور بود و خالی کردن جواهرفروشی با احمد ومیثم. شـهرام باید در ماشـین روشن می‌نشست و منتظر می‌شـد و تا ما بیرون می آمدیم سریع از آنجا دور می‌شـد. برای تغییر چهره هم یاور برایمان کلاه گرفته بود و ماسک و البته دستکش چرمی، همه چیز شـبیه فیلمها بود. یاور مدام می گفت این آخرین کار ماسـت. یا یکسره می‌رویم بهشت یا یکسره می‌رویم جهنم. پس اگر لازم شـد تیراندازی هم می کنیم، اما آدم کشـی نه، فقط در حد تیر زدن به دست و پا و یا حتی به سقف. همه چیز را حساب کرده بود. برای ما هم حرف او حجت بود، حرف اول و آخر. یاور گفت به شـهرام از جزئیات نگوییم. معلوم بود از او می‌ترسد. می‌ترسید همه چیز را به هم بریزد. خودش با شهرام صحبت کرد. مثل همیشه شهرام اول نه آورد و نق زد بعد قبول کرد. ماشـین را یاور خودش آورد. ماشین سرقتی نبود، اما پلاک ماشـین دستکاری شده بود. ماشـین که جور شد، روز سـرقت هم مشخص شد. شـب قبل از سرقت از ترس خوابمان نمی‌برد. اینکه فردا شـب کجا هستیم و در چه حالی ذهن همه ما را مشغول کرده بود. سـاعت دو ظهر بود که به سمت جواهرفروشـیها رفتیم. یـاور گفته بود این سـاعت بهترین ساعت است. سـاعتی که مشتری در مغازه نیسـت و صاحبان مغازه در حال جمع و جور کردن هسـتند. شب زمان مناسبی نبود چون از بیرون همه چی معلوم می‌شد، اما روز دید از بیرون کمتر بود.

به جواهرفروشی که رسیدیم کلاه و دستکش و اسـلحه را برداشـتیم و ضربتـی وارد مغازه‌ها شـدیم. در خانه چند مرتبه تمرین کرده بودیم. اعتراف می کنم که هر چهار ـ پنج نفر ما عاشـق هیجان کار شده بودیم نه خود دزدی. رفتارهای یـاور، حرف زدنـش، کار کردنش دقیقاً شـبیه آدمهای فیلمها شـده بود. وارد مغازه که شـدیم. من اسـلحه را گرفتم سمت فروشنده، میثم ساک را انداخت روی پیشخوان. عین جملاتی را که یاور یـادم داده بـود گفتم. ببین آقا ژیگول! اسـلحه پر اسـت. پس اگر می‌خواهی سـالم بمانی نه دستت روی زنگ برود و نه سمت تلفن. فقط بی‌سر و صدا ساک را پر کن یا با پول یا با طلا و جواهر انتخاب با خـودت، فقط پرش کن... مرد اول بهت زده نگاهم کرد. بعد که فریاد زدم معطل چه هستی؟ ترسید رفت سـمت ویترین داخل، سـاک را گرفت زیر ویترین و چنگ زد و شـروع کرد به ریختن طلاها، میثم هم پرید آن طرف و دخل را کشید جلو. همه چیز داشت طبق نقشه پیش می‌رفت که ناگهان از طلافروشـی کناری اول صدای آژیر و بعد شلیک آمد، من و میثم دسـتپاچه شدیم، مرد فروشنده از دستپاچگی ما اسـتفاده کرد. با لگد به میثم زد و او را روی زمیـن انداخت و بعد پرید سـمت من، من گیج شـده بودم و نمی‌دانستم، شـلیک کنم، میثم را بلنـد کنم یا فرار کنم. صـدای آژیر مغازه بغل قطع نمی‌شـد. خواستم از مغازه بیرون بروم که در قفل بود برگشـتم سمت صاحب مغازه که او با لگد زد زیر دسـتم. اسلحه از دسـتم جدا شد و افتاد ته مغـازه و قبل از آنکه میثم اسـلحه را بردارد، مرد خم شـد و دکمه باز شدن در را زد و از مغازه بیرون پرید. دیدم که شـهرام بلافاصلـه گاز داد و رفت. من برگشـتم سمت میثم، او اسـلحه را برداشت و خیز گرفت که از مغازه بیرون برویم. اما در بسـته شده بود، میثم شروع کرد به تیراندازی به قفل در. صـدای آژیر مغازه بلند شـد. در را که باز کردیم حتی فرصت نکردیم بیرون برویم، انگار کسـی با یک وسـیله محکم کوبید پشت سـرم... در حالت نیمه بیهوشی، صدای آخ گفتن میثم را هم شنیدیم.

***

چشم که باز کردم با دست و پای دستبند و پابند زده افتاده بودم روی تخت. اول نفهمیدم چه شـده، بعد یادم آمد! لازم نبود سـوال کنم. پرسـتاری که بالای سرم بود گفت نگران نباش. دوستت هم اینجا مهمان ماسـت. اما آن دو نفر دیگر اینجا نیستند. دو ـسـه روز بعد ما را هم بردند اداره آگاهی. جای هیچ انکاری نبود. شـهرام که کمـی جلوتر تصادف کرده بود و گیر افتاده بود، زحمت همه ما را کم کرده بود، از مواد فروشی تا سرقت همه را گفته بود. باورم نمی‌شد اما بیشتر از سنی که دارم، حبس گرفته ام! هیچ کس هم جز خودم مقصر نیسـت. برای خود که اصلاً دلم نمی‌سوزد. اما بیچاره مادرم... بیچاره مادرم...

وقتی خشمگین شدی، خاموش باش

●حضرت رسول اکرم (ص)

روی دیگر سکه

مشکلات زندگی منصور را به راحتی می‌توان به دو بخش تقسیم کرد، بخش اول به زمان قبل از تولد او اختصاص دارد. ازدواج اشتباه مادرش، بعد فرار از خانه و در به دری اش. که البته نه منصور در آن نقشی داشت و نه دخالتی، اما ترکش این تصمیمات اشتباه به او هم اصابت کرد. اما بخش دوم مشکلاتش، دقیقاً مشکلاتی است که او خودش برای خودش به وجود آورد. متاسفانه منصور نخواست یا نتوانست از امکاناتی که در اختیارش بود به درستی بهره ببرد. او هم مثل خیلی دیگر از نوجوانها و جوانها تصور کرد باید ره صد ساله را یک شبه برود. او از اشتباه مادرش ـ در گریز از خانه ـ درس نگرفت. او دیده بود که مادرش به خاطر اشتباهش چه تاوان سنگینی داده، پس باید می‌دانست که او هم با ارتکاب این اشتباه تاوان سنگینی خواهد داد. کما اینکه تاوان سنگینی هم پرداخت کرد. منصور می‌توانست در همان خانه به لطف حمایتهای آن خانواده درس بخواند، شغل آبرومندی پیدا کند و برای مادرش پشت و پناه باشد اما او با فرار از موقعیتی که می‌توانست آینده‌اش را تضمین کند خود را به مهلکه‌ای انداخت که جز حسرت گذشته، چیزی برایش به ارمغان نیاورد.

سوژه

کسی که سرنوشتم را عوض کرد

شانزده ساله بودم که پدرم به تبریز آمد و خبر آورد که خواستگار دارم و می‌خواهد مرا شوهر بدهد. اما میمنت خانم قبول نکرد

کیانا نصرت زاده

دوازده سالم بود که همراه میرزا علی به تبریز رفتم. با وجود سن کم بافنده خوب فرش بودم. میرزا علی به نوعی مرا از پدرم خرید. از هفت سالگی در کارگاه فرش بافی در روستایمان کار می کردم. میرزا علی به پدرم پیشنهاد داد که مرا با خودش ببرد تبریز و مرا بسپرد به خواهر تنهایش که هرگز ازدواج نکرده و از قضا استاد فرش بافی هم بود. پدرم با گرفتن مبلغی پول قبول کرد که من به عنوان خدمتکار خواهر میرزا علی به تبریز بروم. یادم می آید تمام راه بغض کرده بودم ولی آنقدر از میرزا می ترسیدم که یک قطره اشک هم نریختم. شب دیر وقت رسیدیم خانه میمنت خانم... منتظرم بود. به سر و وضعم که نگاه کرد به میرزا گفت:شپش که ندارد... حوصله این گرفتاریها را ندارم.

حس کردم قرار نیست در این خانه به من خوش بگذرد. آن شب میمنت خانم مرا فرستاد توی مطبخ تا با دیگر خدمه خانه بخوابم.

زمستانها در مطبخ می‌خوابیدیم. گرمترین جای خانه بود. میمنت خانم تنها نبود و حدود شش زن و یک مرد باغبان که مسئول خرید خانه هم بود زندگی می کرد. کارگاه فرش‌بافی داشت. ولی فرشهایش با آنهایی که ما در روستایمان می‌بافتیم فرق داشت. می گفتند سفارشی می‌بافند و مشتری هایش خارجیها و اشراف تهرانی هستند..

تا چند ماه اجازه ندادند من به دارهای قالی دست بزنم. فقط در آشپزخانه کمک می کردم و یک وقتهایی خورده فرمایشهای میمنت خانم را انجام می‌دادم. دلم برای خانواده‌ام تنگ شده بود ولی نمی‌دانستم کی و چطور می‌توانم مادر و خواهرهایم را ببینم. تا اینکه عید شد. میمنت خانم برایم یک دست لباس نو خرید و یک دار قالیچه هم در اتاق خودش گذاشت و بهم گفت در سال جدید باید کم کم ابریشم بافی یاد بگیرم.

میمنت خانم خودش به من درس می‌داد. لا به لای درسهایش یک وقتهایی نصیحتم می کرد. یک وقتهایی از خاطرات بچگی‌اش می گفت و بعضی وقتها فرصت می‌داد من هم از خودم و اندک خاطراتم در روستا حرف بزنم. تابستان آن سال همراه میرزا به روستایمان رفتم و دو روز با خانواده‌ام بودم. اما آنقدر که من دلم برای آنها تنگ شده بود انگار دلتنگم نبودند.

پدرم سیاه سرفه گرفته بود و مادر می گفت هر چه پول از میرزا گرفته بودیم خرج دوا و دکتر کردیم. خواهر بزرگترم هم داشت شوهر می کرد و همه در تکاپوی تدارک عروسی او بودند. بعد از دو روز برگشتم تبریز...



خانواده‌ام حتی برای عروسی خواهرم هم مرا خبر نکردند. اولین بار که برای میمنت خانم درد دل کردم همان موقع بود.

او هم با همان لحن تندش گفت که هیچ کس توی زندگی به آدم وفا نمی کند، این را زود فهمیدی ولی بالاخره می‌فهمیدی... کم کم محبتهای او به من بیشتر و بیشتر شد. داشتم بزرگ می‌شدم. لباسهایم تند تند برایم کوچک می‌شد. خورد و خوراکم هم خوب بود. میمنت خانم مدام غر می‌زد که اینقدر نان شیرمال و قند نخورم...ساعتها پای دار می‌نشستم و میمنت خانم هر چه بلد بود به من یاد داد.شانزده ساله بودم که پدرم به تبریز آمد و خبر آورد که خواستگار دارم و می‌خواهد مرا شوهر بدهد. اما میمنت خانم قبول نکرد. حتی اجازه نداد پدرم برای یک شب هم در خانه او بماند. گفت دیگر حقی در مورد این دختر ندارید..چند روز بعد آقا میرزا آمد ولی نتوانست خواهرش را راضی کند. دست آخر همه رفتند و من هرگز نفهمیدم آن خواستگار کی بود...

من جز بافتن قالی کار دیگری بلد نبودم. روزها گاهی بیش از ده ساعت فقط می‌بافتم. بعد از تمام شدن هر فرشی میمنت خانم برایم یک النگو می‌خرید. نشانم می‌داد و بعد می‌برد در صندوق خانه قایم می کرد برای روز مبادا!

هجده ساله بودم که پسر همسایه از من خواستگاری کرد و در عین ناباوری میمنت خانم با این وصلت موافقت کرد به شرط اینکه در خانه خودش بمانیم و همانجا زندگی کنیم. رسول هم قبول کرد و ما با هم عروسی کردیم. رسول قصاب بود، مرد زندگی و زحمتکش. من هم فقط فرش می‌بافتم...سی ساله بودم که میمنت خانم فوت کرد. به ماه نکشید که خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها به خانه حمله ور شدند و خواستند آن را بفروشند و سهم خودشان را بردارند که دیدند خانه به نام من است!باورم نمی‌شد... تازه فهمیدم پدرم پولی که از آقا میرزا گرفته بود بابت فرزندخواندگی من بوده... در واقع همه چیز از همان روز اول مشخص بود، در حالی که من خبر نداشتم. خانواده‌ام وقتی فهمیدند من صاحب این ارثیه شدم به سراغم آمدند، اما بعد از این همه سال دیگر مهری بین ما نبود.

من دیگر دلم خوش بود به شوهر و بچه‌هایم که تنها کسانی بودند که داشتم. به میمنت خانم که فکر می کردم هرگز نفهمیدم چرا به من نگفت مرا به فرزندخواندگی قبول کرده. شاید طعم مهربانی هایش شیرین تر می‌شد. این رازی بود که بی‌جواب ماند و هرگز نفهمیدم چرا او نگذاشت لذت مادر بودنش را حس کنم.

حالا خودم صاحب نوه و عروس و داماد هستم. اسم اولین نوه‌ام را میمنت گذاشته‌ام. خانه‌اش را وقف کردم و حالا به نام خود او در آن مکان مدرسه‌ای دایر است و همیشه از او سپاسگزارم که سرنوشت مرا عوض کرد....

تعبیرخواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

کتبی

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

پول می‌خوست

نجمه یاوری، ۳۵ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

برادر بزرگم را هفت سال پیش و برادر دیگرم را سه و نیم سال پیش از دست دادم. خواب دیدم با پدرم نشستم و دارم پول می‌شمارم. مرحوم برادر بزرگم آمد و پول خواست. گفت برای کربلا می‌خواهد. پدرم یک بسته پول یک میلیونی به او داد. برادرم بعد از مکثی کوتاه پول را روی دوش پدرم گذاشت. پدرم آن را برداشت. برادرم چند قدم دور شد و گفت دو تومن برای کرایه بیرون می‌خواهم. مقداری پول دست من بود. پدرم گفت یک پنج تومانی بهش بده.. دادم. صحنه عوض شد و دیدم برادر سومم را از دست داده‌ام و با تمام وجود گریه می‌کنم.

تعبیر:

خدا رفتگان را بیامرزد. خواب شما شاید دارد می‌گوید هفت سال پیش اقتصاد پدر شما به خوبی امروز نبوده و اگر برادرتان پولی می‌خواست، شاید پدرتان سخت به او پول می‌داده. و امروز که شکر خدا اوضاع مالی بهتر شده، ناخودآگاه شما دوست دارد کاش برادر هم بود و از این نعمت بهره‌مند می‌شد. در این خواب پدرتان بیشتر از چیزی که برادرتان می‌خواست، به او داد و این یعنی نعمت خوب. اگر این قضیه درست نباشد، تعبیر خواب این است که امروز فکر و خیال و غصه‌ای دارد که به شکل این خواب جلوه کرده. مرگ برادر سوم در خواب، نماد نگرانیها و استرسهای شماست که در خواب با گریه تمام می‌شود. گریه در این خواب نماد آبی است بر آتش. چون گریه در برخی از خوابها نشانه آسوده شده از غصه است. پیشنهاد می‌کنم خود را از گذشته‌های غمبار و فکرهای منفی و نومید کننده دور کنید.

دندانم فاسد شد

سارا پرتوی، ۴۲ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم دندانهای آسیای کوچک فک بالایی من خراب شده. به تعبیر خواب اینترنتی رجوع کردم. چیزهای بدی نوشته بودند و خیلی ناراحت شدم. ضمناً دندانهایم در بیداری سالم است.

تعبیر:

قبلاً هم چند بار توضیح داده‌ام که خواب افتادن یا خراب شدن دندان لزوماً همان تعبیری را ندارد که در تعبیرهای ابن‌سیرین و خوابگزاران قدیمی نوشته شده اما همین تعبیر می‌تواند در روحیه کسی که خواب را دیده، اثر منفی بگذارد و زندگی یا اعصاب او را خراب کند. خواب هر کس با توجه به شرایطی که دارد تعبیر می‌شود. اگر شما با همسرتان اختلافاتی دارید یا پیش خودتان درباره او فکرهای منفی می‌کنید، این خواب به همین موضوع اشاره می‌کند. می‌تواند به خانواده همسر هم اشاره کند. ممکن است کسی با شوهرش اختلافی داشته باشد و جایی شنیده باشد که دندان نماد شوهر است. او حتی اگر این موضوع را فراموش کرده باشد، امکانش هست که خواب دندان ببیند چون ناخودآگاه ما چیزی را فراموش نمی‌کند. ناخودآگاه ما می‌تواند مشکلات روزانه ما را در خوابی که می‌بینیم، متجلی کند و برای مثال این خواب را برای شما بنویسد تا شما متوجه شوید باید برای برطرف شدن مشکلات کاری کنید.

چرا مریض بود؟

زهرا فلاحی، ۵۰ ساله، بیوه، خانه‌دار، فیروزکوه

چهار سال پیش پسرم را در تصادفی از دست دادم. من او را تنها بزرگ کرده بودم. پدرش چند سال قبل از مرگ پسرم، فوت کرده بود. پسرم مدتی هم مشکل کلیه داشت که درمان شد. الان خواب می‌بینم که پسرم به عمل پیوند کلیه نیاز دارد. دختر یکی از همسایه‌ها قرار است به او کلیه بدهد و گفته ششصد هزار تومان می‌گیرد. من در خوابم گریه می‌کردم. می‌خواهم بدانم چرا پسرم را در خواب به حالت بیمار دیدم و برای شادی روح او باید چه کنم.

تعبیر:

برای شادی روح او باید خوب زندگی کنید. اگر به روح اعتقاد دارید، روح او شما را نگاه می‌کند. اگر شما را غمگین و آشفته و غیرموفق ببیند، روحش ناراحت می‌شود. اگر شما را شاد و فعال و موفق ببیند، روحش شاد می‌شود و با افتخار به روحهای دیگر می‌گوید آن خانم مادر عزیز من است. خواب شما می‌گوید در بیداری آرامش ندارید. چیزی که باعث شده که ناخودآگاه شما به یاد کلیه پسرتان بیفتید. شاید کسی از کلیه حرف زده یا شاید چشمتان به آگهی فروش کلیه افتاده. بعد ذهن خوابی را که دیده‌اید، طراحی کرده و چون به پول هم اشاره شده، به نظر می‌رسد مثل خیلی‌های دیگر مشکل اقتصادی دارید. این خواب اصلاً به این معنی نیست که روح پسرتان در عذاب است. واقعیت این است که روح خودتان در عذاب است و باید برای شادی خودتان کاری کنید. نتیجه‌اش هم شادی روح پسر شماست.

دنیا صحنه بازی است و همه بازیگران آن به نوبت می‌آیند و می‌روند

● ویلیام شکسپیر

خواستگاری

کورش کاشانی

قسم خورده‌ام زن سوم نباشد!

چهارده سـالم بود که پدرم مرا سـپرد به ناخدا جاسم تا مرا با خودش به کویت ببرد. آن سالها خیلیها پسرهایشـان را برای کار به کویت می‌فرستادند. اما سن و سال من کم بود برای همین ناخدا قول داده بود که مرا به یک خانواده مورد اطمینان بسـپارد. وقتی به کویت رسـیدیم خالد منتظرم بود. مرد جوانی که مـرا با خودش برد و بعدها بهترین دوسـت و همراه من شـد. خالد مرا به دفتر کارش برد و قرار شـد در آنجا اتاقی به من بدهد و نظافت شرکت و نگهبانی از آن به عهده من باشـد. سخت کار می‌کردم و پولم را می‌فرستادم برای پدرم تا کمک خرج زندگی باشم. دو سال که گذشت خالد مرا در مدرسه شبانه ثبت نام کرد تا سواد عربی پیدا کنم. در ایران به مدرسه نرفته بـودم و برای همین این لطف بـزرگ خالد را هرگز فراموش نمی‌کنم. پدرم مدام برایم نامه می‌نوشـت که یک سفر به ایران بروم و آنها را ببینم. برایم نوشته بود مادرم مریض اسـت و بایصد قبل از اینکه اتفاقی برایش بیفتد او را ببینم...همان روزها خالد هم برایم نقشـه‌هایی در سر داشت. یک دختر خوب کویتی را برایم انتخاب کرده بود و اصرار داشـت قبل از رفتنم بـه ایران او را بـه عقد خودم در بیـاورم تا بتوانم به راحتی اقامت دائم کویت را بگیرم...من هم حکیمه را به عقـدم در آوردم و ماه بعدش همراه با لنج یکی از هم شهریها به ایران برگشتم. موقع برگشتن با حیرت



خالـد همـه کارهـای قانونـی اقامـت مراپیـش برده بود.همسرم بـه زودی فـارغ می‌شدومن مانده بودم معطل که چه کنم باាین ماجرای دوهمسری...

دیدم برایم بساط عروسی برپا کرده‌اند و پدرم دختر یکی از همسـایه‌ها را برای من خواسـتگاری کرده. دختـر زیبا و ظریفی بود. نمی‌دانم چرا زیر بار رفتم و از حکیمه حرفی به میان نیاوردم.

زهـرا به عقد من در آمـد و در آن چند ماهی که

درپیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌خواهم او به آرزوهایش برسد

می‌خواهم از علیرضا طـلاق بگیرم تا بتواند به آرزوهایش برسد. همان بهتر که من در ادامه زندگی کنارش نباشـم. عقل سالمی ندارد و نمی‌شود روی او حسـاب کرد. هفت سـال از زندگی مشترکمان می‌گـذرد اما دریغ از یک تصمیم درسـت. دریغ از یـک کار منطقـی...از دسـتش کلافه شـده‌ام. مادرش می‌گویـد به او فرصت بده. اما بیشـتر از هفت سـال نمی‌توانم به او فرصت بدهم. او باید به یک روانشـناس مراجعه و مشکلش را حل کند اما بدبختی این است که همه تاییدش می‌کنند. مادر و پدرش حاضر نیستند قبول کنند که پسرشان دچار آشـفتگی ذهنی اسـت. فکر می‌کنند اشکال از من اسـت که بی‌طاقتم و ایرادهای الکی می‌گیرم. من هم تصمیم گرفته‌ام از زندگی‌اش بیرون بروم تا به اهداف ارزشمندش برسد.

امروز مادرش در دادگاه به من گفت که نفرینم می‌کند چون دل پسـرش را شکسـته‌ام... کسـی نمی‌گوید من چه گناهی کرده‌ام که هفت سال کنار این مرد فقط آوارگی را تجربه کرده‌ام و شکسـت و باخت ثمره زندگی بوده که همیشـه جای بچه در آن خالی بود...

وقتی بـا علیرضا ازدواج کـردم فکر می‌کردم با یک پسـر اهل درس و فن زندگـی خواهم کرد. با مردی که سـرش پر اسـت از ایده‌های جذاب... اما نمی‌دانستم همین ایده‌های ظاهراً جذاب بلای جانمان می‌شود.

سـه مـاه از ازدواجمـان می‌گذشـت که گفت می‌خواهد در جنوب کشـور یک سرمایه گذاری پر منفعت کند. می‌خواست دستگاه آب شیرین کن راه بینـدازد و به قول خودش جایی که آب ارزش طلا را دارد پول پارو کند. برای همین ماشینش را فروخت. از من خواسـت سـکه‌های طلای هدیه عروسـی را



خـانـواده‌اش مدام از هوش و درایت علیرضا می‌گفتند و او هم تصمیم به کارهای بـزرگ می‌گرفت. یک سـال بعد همه چیز را از دست داد

بفروشم و به او کمک کنم. من هم این کار را کردم... اما سـه ماه نگذشـت که برگشـت تهران و گفت به هزار دلیل کارش انجام نشـده... گفت دوسـتانش کلاه سرش گذاشـتند. ما هم قبول کردیم. بعد شـش مـاه دوران افسـردگی‌اش را تحمـل کردم. من کارمنـد اداره برق بودم و درآمدم خـوب بود و می‌توانسـتم هزینه‌های زندگی را پرداخت کنم. تا اینکه دوباره به سرش زد کـه از چین لامپ وارد کند. گفت این ایده‌ای

ایران بودم یک دل نه صد دل عاشقش شدم. به هیچ کس نگفته بودم در کویت زن دیگری دارم تا اینکه نامه خالد رسید که نوشته بود حکیمه باردار است و باید زودتر به کویت برگردم.

دوباره راهی سفر شدم. زهرا در خانه پدرم ماند و مسئولیت مراقبت از مادرم را به عهده گرفت و من هم به بهانه کار به کویت برگشتم.

خالد همه کارهای قانونی اقامت مرا پیش برده بود. همسرم به زودی فارغ می‌شد و من مانده بودم معطل که چه کنم با این ماجرای دو همسری... دل به دریا زدم و ماجرا را به خالد گفتم. اولش خیلی ناراحت شد ولی بعد از چند روز از من خواست حقیقت را به هر دو زنم بگویم. گفتم محال است. اما خالد اصرار داشت زندگی‌ام را با دروغی به این بزرگی جلو نبرم. برای همین مجبورم کرد به حکیمه ماجرا را بگویم. زن بیچاره یک شب تا صبح اشک ریخت. ولی از روز بعد دیگر به روی من نیاورد و حتی کلمه‌ای در موردش حرف نزد... بچه‌ام به دنیا آمد. یک دختر زیبا با چشمهای درشت سیاه...

بعد از یک سال به ایران برگشتم. خواستم موضوع را به هر شکلی شده به زهرا بگویم که از قضا یکی از بستگان که در کویت زندگی می کرد خبرها را قبل از من به خانواده‌ام داده بود. زهرا قهر کرده و به خانه پدرش رفته بود. مادرم هم نالان بود که دیگر کسی نیست از او مراقبت کند و هر طور شده باید دل زهرا را به دست بیاورم. همراه بزرگان خانواده به خانه پدر زهرا رفتیم. بزرگترها خوب می‌دانستند که موضوع را چطور ختم به خیر کنند. دست آخر پدر زهرا یک شرط گذاشت و آن هم این بود که زهرا را هم با خودم به کویت ببرم و هر دو زنم را در کمال عدالت نگه دارم. مادر و پدرم سخت برآشفتند. چون از ابتدا هم انتظار داشتند همسر من از آنها مراقبت کند ولی من با شرط آنها موافقت کردم و زهرا را با خودم بردم کویت...

پانزده سال زهرا و حکیمه در یک خانه مثل دو خواهر زندگی کردند. خالد راه و رسم درست زندگی کردن را به من آموخت. حکیمه هم زن بسیار عاقل و با ایمانی بود... بعد از پانزده سال حکیمه در اثر بیماری فوت کرد و من همراه زهرا و چهار فرزندی که از دو همسرم داشتم به ایران برگشتم.

بیش از چهل سال کنار زهرا زندگی کردم. او از فرزندان حکیمه مثل بچه‌های خودش مراقبت کرد و آنها را به سرانجام رساند. بالاخره هم چند سال پیش فوت کرد. فرزندانم از من می‌خواهند دوباره ازدواج کنم تا تنها نباشم ولی من قسم خورده‌ام دیگر زن سومی وارد زندگی‌ام نشود... ■

که من دارم حتماً جواب می‌دهد. پدر و مادرش هم تشویقش کردند و گفتند علیرضا همیشه فکرهای ناب و تازه دارد...

از قضا لامپهایی که آورد خوب فروش رفت و اعتماد به نفسش به آسمان رسید. خانواده‌اش هم مدام از هوش و درایت علیرضا می‌گفتند و او هم تصمیم به کارهای بزرگ می‌گرفت.

اما یک سال بعد همه چیز را از دست داد. آنطور که مجبور شدیم خانه را پس بدهیم و برای ادامه زندگی به شمال برویم و در ویلای پدر شوهرم زندگی کنیم. کارم را از دست دادم و در یکی از شهرستانهای شمال مشغول تدریس خصوصی شدم. ریاضی و فیزیک درس می‌دادم و علیرضا به من می‌خندید که حاضرم برای پول اندک کار کنم. در حالی که می‌دانستم به ماه نکشیده همین اندک پول آبروی ما را حفظ خواهد کرد و نمی‌گذارد از گرسنگی بمیریم.

در شمال یک دفعه به سرش زد که کشاورزی کند. تازه فهمید که چقدر به طبیعت علاقه‌مند است و بعد از مدتی از من خواست همراهش به گرگان برویم و آنجا زندگی نویی را شروع کنیم. اولش قبول نکردم ولی بعد از شش ماه مجبور شدم با او بروم. کشاورزی کار مناسبی برای علیرضا با آن همه بلند پروازی نبود ولی نمی‌توانستم جلوی او را بگیرم.

پدرش سرمایه اولیه را داد و او شروع به کار کرد. به سال نکشید که پشیمان شد و همه چیز را نیمه کاره رها کرد و دوباره برگشتیم تهران. این بار در خانه پدرشوهرم ساکن شدیم. نمی‌دانید چقدر سخت بود که از خودم خانه و زندگی نداشته باشم در حالی که نزدیک به چهار سال از زندگی مشترکمان می گذشت...

دست آخر به کمک یکی از دوستان پدر شوهرم شغلی در یک شرکت بازرگانی به او پیشنهاد شد. از روز اول غر می‌زد که من برای زندگی کارمندی ساخته نشده‌ام ولی به اصرار من مجبور شد نزدیک به دو سال این کار را ادامه بدهد. دست آخر هم با جنگ و دعوا از آن شرکت بیرون آمد. گفت همه دزد هستند و از کارمندها سوءاستفاده می‌کنند. گفت حقش بیشتر از این حرفهاست و شرکت روی ایده‌های تازه و منحصر به فرد او دارد می‌چرخد و اگر یک روز نباشد همه چیز به هم می‌ریزد. این حرفها همراه می‌شد با به به و چه چه‌های خانواده‌اش ولی من خوب می‌دانستم که همه توهمی بیش نیست.

بالاخره از آن شرکت هم بیرونش کردند. این بار فکر مهاجرت به سرش زده بود. می گفت در خارج از کشور قدر افراد خلاق چون مرا بیشتر می‌دانند. من اما این بار با او همراه نبودم. گفتم طلاق می گیرم تا بروی دنبال آرزوهای دست نیافتنی‌ات...

خسته‌ام اما سبکبال به آینده نگاه می کنم. می‌دانم از عهده زندگی‌ام بر می آیم. و بهتر است علیرضا بقیه راه را تنها برود... ■

شکوفه های زندگی



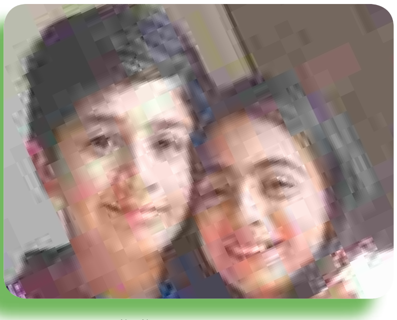
روژینا رمضان نژاد



نرگس و ابوالفضل جمالی



علی و ایلیا قدرتلو



دیبا و باراد معصومی آل آقا



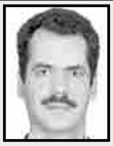
مه سیما اسماعیلی

انسان همچون رود خانه است؛ هر چه عمیق تر آرام تر است

●منتسکیو

مشاور

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

فریب دادن همسر آینده

سوال: دختر ۲۷ ساله‌ام حدود چهار ماه پیش ازدواج کرد. او که مترجم زبان انگلیسی و فرانسه است و در آمد خوبی هم دارد در انتخاب زوج مناسب وسواس زیادی داشت و خواستگاران متعددی را جواب کرده بود. اما از حدود یک سال پیش با مردی که ظاهر بسیار خوبی داشت و بسیار با ادب بود به قصد ازدواج و شناخت بیشتر رفت و آمد می کرد که البته با اجازه و نظارت من و پدرش بود. این آشنایی سرانجام به ازدواج منتهی شد که چهار ماه از آن می گذرد. مدتی بعد از زندگی زناشویی آنها، شاهد بودم که دخترم بسیار افسرده و غمگین شده و از نظر روانی کاملاً به هم ریخته است. وقتی توانستم بعد از مدتها تلاش و سماجت راضی‌اش کنم حرف بزند، گفت که شوهرش از همان ابتدا در مورد اغلب مسائل به او دروغ گفته و دخترم اخیراً متوجه بی صداقتی و بی معرفتی و حقه بازی او شده است. مثلاً خودش را مهندس الکترونیک معرفی کرده و ادعا داشته که رئیس یک شرکت خصوصی است. یا گفته که پدرش از کسبه بازار بوده و مغازه بزرگی در آنجا دارد و دروغهای دیگری از این قبیل. در حالی که با کنجکاویها و پیگیریهای دخترم معلوم شده که شوهرش فقط دیپلم دارد و در شرکتی که ادعای ریاستش را داشته صرفاً یک کارمند ساده است و پدرش هم هیچ مغازه‌ای در بازار نداشته و فقط در یکی از مغازه‌ها حسابدار است. حالا دخترم زندگی‌اش را بر باد رفته می‌بیند و از شوهرش کینه به دل گرفته و می‌خواهد به هر نحوی که شده از او انتقام بگیرد و هر چه زودتر هم جدا شود. می‌خواستم به ما کمک کنید تا بهترین مسیر قانونی را انتخاب کنیم و دخترم را هر چه زودتر از دست این مرد دروغگو نجات دهیم. همچنین می‌خواستم بدانم در صورتی که جدایی به خواسته دخترم باشد آیا به او مهریه‌ای هم تعلق می گیرد یا خیر؟

ف.م - تهران

حبس برای حیله گر

پاسخ: در قوانین جاری ایران دروغگویی جُرم محسوب نشده است، مگر شهادت دروغ یا سوگند دروغ. پس آقا داماد به جُرم دروغگویی قابل مجازات نیست و ازدواج انجام شده هم استوار و معتبر است. اما اگر دروغ گفته شده در خصوص موضوعی بوده که برای عروس خانم حائز اهمیت بوده و اگر او از حقیقت موضوع آگاه بود راضی به ازدواج نمی‌شد (این دروغ) قابل مجازات است و می تواند اصل نکاح را هم نابود کند. البته برخی حقوقدانان معتقدند چنین دروغی باید همراه با انجام اعمال خدعه آمیز و قصد فریب طرف باشد تا قابل مجازات شود. اما بعضی دیگر عقیده دارند که انجام اعمال فریبکارانه و صحنه سازی لازم نیست و قصد فریب دادن طرف و دروغگویی در امور مهمی که ازدواج بر مبنای آن صورت گرفته این حق را به زوجه می‌دهد که از زوج شکایت کند. **چنانچه دختر شما صرفاً در صورتی حاضر به ازدواج با آن مرد بوده که وی مهندس الکترونیک بوده و یا فرزند فلان تاجر باشد قانوناً حق دارد از شوهرش به اتهام فریب در ازدواج شکایت کند** زیرا در ماده ۶۴۷ قانون مجازات اسلامی تصریح شده که "چنانچه هر یک از زوجین قبل از عقد ازدواج طرف خود را به امور واهی از قبیل داشتن تحصیلات عالی، تمکن مالی، موقعیت اجتماعی، شغل و سِمَت خاص، تجرُّد و امثال آن فریب دهد و عقد بر مبنای هر یک از آنها واقع شود مرتکب به حبس تعزیری از شش ماه تا دو سال محکوم می گردد."

چنانچه این شکایت مطرح شود باید دلایل اثباتی آن هم به دادگاه تقدیم شود. مثلاً شهادت شهودی که دیده و شنیده‌اند که او خود را مهندس الکترونیک معرفی کرده است. یا فتوکپی سند ازدواجی که شغل آقا داماد در آن مهندس الکترونیک ذکر شده. یا هر گونه دلیل قانع کننده دیگری که اثبات کننده آن دروغ بزرگ باشد.

اگر این شکایت به نتیجه رسید و شوهر محکوم شد، زن می تواند با استناد به حکم دادگاه کیفری دعوی دیگری تحت عنوان فسخ نکاح در دادگاه خانواده مطرح کند. چون اینک مشخص شده که مرد فاقد یکی از اوصاف اصلی برای عقد ازدواج بوده و این موضوع یکی از موارد فسخ نکاح محسوب می‌شود.

در این خصوص ماده ۱۱۲۸ قانون مدنی مقرر داشته: "هر گاه در یکی از طرفین صفت خاصی شرط شده و بعد از عقد معلوم شود که طرف مذکور فاقد صفت مقصود بوده برای طرف مقابل حق فسخ خواهد بود خواه وصف مذکور در عقد تصریح شده یا عقد متبانیاً بر آن واقع شده باشد."

در صورتی که دادگاه خانواده به فسخ نکاح حکم دهد و میان زوجین روابط زناشویی صورت گرفته باشد حق زوجه به مهریه محفوظ بوده و مستحق آن است.

نظر روانشناسی

یک توصیه جدی به دختر خانمها

«دوستت دارم، اما آمادگی ازدواج کردن را ندارم» شاید شما هم این جمله را شنیده باشید؛ نمی گوییم که مرد مقابل شما این ادعا را به دروغ مطرح کرده اما این جمله به شما می گوید که این مرد جز دوستی یا حتی یک رابطه رمانتیک، به دنبال چیز دیگری نیست. چنین مردی یا قصد ازدواج ندارد یا قصد ازدواج با شما را ندارد. پس بیهوده منتظر ننشینید.

بسیاری از دخترها تصور می کنند اگر دشواریهای یک رابطه را تحمل کنند و به قول خودشان این مرد ازدواج گریز را عاشق و وابسته کنند، به مقصودشان می‌رسند، اما باور کنید حتی اگر نقشه شما عملی شود، این مرد گزینه مناسبی برای ازدواج نخواهد بود.

دکتر خدادوست

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

خواص یک شربت جادویی

مهم‌ترین خواص شربت هشت عرق

- این شربت تاثیر بسزایی در آرامش اعصاب، کاهش فشار خون و فشار خون عصبی دارد؛ شربت هشت عرق به کنترل قند و چربی خون هم کمک شایانی می کند.
- این شربت عفونت‌های بدن، قارچ‌ها و ویروس‌ها را از بین می‌برد و برای مبتلایان به سرماخوردگی و عفونت ریه بسیار مفید است.
- شربت هشت عرق نقش موثری در کاهش وزن و لاغری افراد دارد؛ این شربت خون را تصفیه و رقیق و به تسکین درد مفاصل و استخوان‌ها کمک شایانی می کند.
- شربت هشت عرق تاثیر چشمگیری در پاکسازی کبد، کلیه‌ها و رفع عفونت‌های مجاری ادراری دارد؛ این شربت سیستم قلبی و عروقی را تقویت و به تنظیم ضربان قلب و رفع تپش قلب هم کمک می کند.
- این شربت دارای خاصیت آرام‌بخشی و خواب‌آوری است.
- این شربت موجب رفع اگزما و خارش می‌شود و به علت داشتن انواع ویتامین‌های A، C و E خاصیت آنتی اکسیدانی دارد بنابراین سیستم ایمنی بدن را تقویت و بدن را در برابر بیماری‌های مختلف به ویژه انواع سرطان‌ها محافظت می کند.
- شربت هشت عرق به علت داشتن کلسیم، فسفر، منیزیم و ویتامین D استخوان‌ها و دندان‌ها را محکم و از بروز پوکی استخوان در افراد جلوگیری می کند.

موارد منع مصرف

مبتلایان به فشار خون نباید شربت هشت عرق را همزمان با داروهای شیمیایی ضد فشار خون مصرف کنند بنابراین باید بین نوشیدن این شربت و مصرف داروها ۲ تا سه ساعت فاصله باشد.

مواد لازم برای تهیه ۱۱ لیتر شربت هشت عرق برای یک دوره درمانی

عرق برگ زیتون یک و نیم لیتر / عرق سیر یک و نیم لیتر / عرق سنبل‌الطیب یک و نیم لیتر / عرق گزنه یک لیتر / عرق کرفس یک لیتر / عرق اسطوخودوس یک لیتر / عرق کیالک یک لیتر / عرق بیدمشک یک لیتر / سرکه سیب نیم لیتر / عسل دارویی ۵۰۰ گرم

حیدر عظمایی- محقق و پژوهشگر طب سنتی



شگفتیهای روغن حیوانی

در این شماره لیستی از خواص روغن حیوانی را برای شما باز گو می کنیم تا از این روغن بسیار حیاتی غافل نشوید. البته درباره روغن حیوانی نظرات ضد و نقیضی شنیده ایم که عده ای می گویند روغن حیوانی سرشار از خاصیت برای بدن است اما عده ای نیز نظر مخالف دارند و می گویند روغن حیوانی می تواند سلامتی را دچار خطر کند به همین دلیل در این صفحه خاصیت های روغن حیوانی را می گوییم که ممکن است با خواندن این مطلب با خود بگویید روغن حیوانی و این همه خاصیت؟!

- ✓ روغن حیوانی از کره ساخته شده است اما ناخالصی‌ها و مواد جامد شیر از آن حذف شده است بنابراین افرادی که نسبت به لاکتوز و یا پروتئین های موجود در شیر حساس‌اند مشکلی با این روغن ندارند.
- ✓ روغن حیوانی سرشار از ویتامین های محلول در چربی A و E است. روغن حیوانی غنی از K۲ و CLA است یعنی یک آنتی اکسیدان ضد ویروس که منبع آن محصولات گاوهای علف خوار است.
- ✓ مانند روغن نارگیل، روغن حیوانی نیز غنی از اسیدهای چربی است که مستقیما توسط کبد جذب و به عنوان منبع انرژی بدن استفاده می شوند. این خاصیت روغن حیوانی در کنترل وزن و تولید انرژی بدن بی نظیر است.
- ✓ یکی از خواص روغن حیوانی اینست که اسیدهای چرب موجود در روغن حیوانی به بدن در سوزاندن چربی های دیگر کمک کرده و موجب کاهش وزن می شود.
- ✓ روغن حیوانی سرشار از بوتریک اسید است. این اسید چرب به طور عادی در سیستم گوارش یک انسان سالم و در روده‌ها تولید می شود. باکتری های مفید روده فیبر را به اسید بوتریک تبدیل کرده و موجب پشتیبانی از دیواره های روده و همچنین تولید انرژی می شوند. با خوردن مقادیر کافی از روغن حیوانی بدن‌تان را در تولید این ماده کمک خواهید کرد. سیستم های گوارشی ناسالم اسید بوتریک تولید نمی کنند.

همچنین تحقیقات نشان داده که مقادیر کافی از اسید بوتریک از سلول‌های T کشنده پشتیبانی کرده و یک سیستم ایمنی قدرتمند را به بدن هدیه می کند.

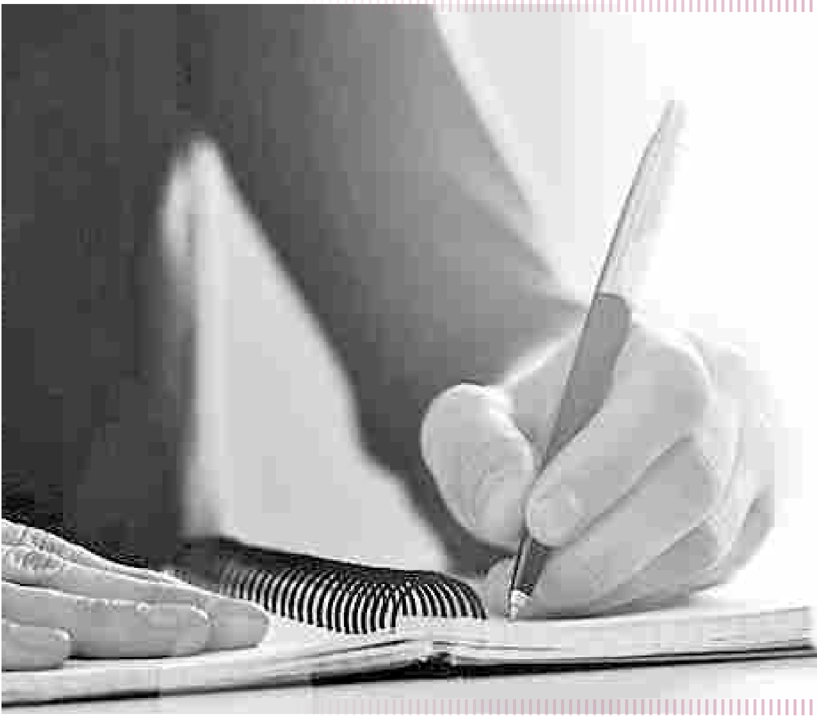
- ✓ از خواص روغن حیوانی این است که روغن حیوانی یک روغن سالم است که باعث افزایش کلسترول خوب (HDL) و کاهش کلسترول بد خون می شود.
- ✓ روغن حیوانی موجب افزایش ترشح اسید معده و بیشتر شدن گوارش غذا می‌شود. افزایش هضم غذا یعنی سلامتی بیشتر و کاهش وزن.

نکته قابل توجه این است که روغن حیوانی که از محصولات گاوهای علف خوار تهیه می‌شود دارای این خواص هستند.



خردمندان همچون عقابها دیدی گسترده دارند و بردبارند

● فردوسی



سفر ناتمـــام...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

خلاقیت هنرمندانه و قدرت تخیّل فعال به داستانهای نویسنده پرتجربه و نام آشنا "عباس عابد ساوجی" روشنایی و گیرایی چشم افسایی می‌بخشد. "سفر ناتمام..." که از داستانهای تازه این نویسنده پرکار و فروتن به شمار می‌رود، حول محورمعنایی راز آمیز برزخ میان زندگی و مرگ، با ساختار و شکلی متناسب با مضمون و موضوع آن به قلم آمده و تفکر برمی‌انگیزد و در یاد می‌ماند.**خلاقیت هنرمندانه و قدرت تخیّل فعال به داستانهای نویسنده پرتجربه و نام آشنا "عباس عابد ساوجی" روشنایی و گیرایی چشم افسایی می‌بخشد. "سفر ناتمام..." که از داستانهای تازه این نویسنده پرکار و فروتن به شمار می‌رود، حول محورمعنایی راز آمیز برزخ میان زندگی و مرگ، با ساختار و شکلی متناسب با مضمون و موضوع آن به قلم آمده و تفکر برمی‌انگیزد و در یاد می‌ماند.**

می گوید: "اعتراف کن!"

می گویم: "چند هزار بار اعتراف کنم!؟"

اشاره می کند: "انگشت بزن فضولی نکن!"

با دستانی لرزان ورق کاغذ را روی زانوی راست می گذارم. امضای خودم را که خیلی دوست داشتم پای آن می‌زنم و انگشت اشاره‌ام را (ها) می کنم و روی آن فشار می‌دهم. سوز درد در تمام بدنم می‌پیچد. مستقیم و عمیق نگاهم می کند. طوری که عبور نگاهش را مانند گلوله از سینه، بخصوص از قلبم احساس می کنم. طوری رفتار می کند که انگار تمام مجرمین کره زمین را یکجا و در یک لحظه محاکمه می کند. بدون ذره ای لبخند یا کلام اضافه ای نگاهم می کند. به نظر می‌رسد در سالن بزرگی جمع شده‌ایم که سر و ته آن ناپیدا، اما مملو از جمعیت است. تاریک است. قادر نیستیم یکدیگر را ببینیم. با نگاه نافذ و با صدای بم و دو رگه ای که در تمام سالن پخش می‌شود می گوید: "چرا در امانت مردم خیانت می کردی؟" می گویم: "کدام خیانت؟ کدام مردم؟ تا توانستم و قدرت داشتم به مردم خدمت کردم." با صدای لرزان شروع می کنم از خدمات خوبی که انجام داده بودم و یادم مانده بود برایش شرح دادن تا شاید نظرش را عوض کنم. به حرفهای من که با صدایی لرزان ادا می کردم گوش کرد. سرش را تکان داد و پوزخندی زد. انگار به همه امور پیدا و پنهان آگاهی دارد، می‌پرسد: "شاعری؟" از شنیدن کلمه "شاعر" جرأت پیدا می کنم و می گویم: "بله"

می گوید: یکی از شعرهایت را بخوان." صدایم که تا چند لحظه پیش ناتوان و لرزان بود اوج می گیرد و به طریق استریو در سالنی که پر از نور و جمعیت است پخش می‌شود. صدای احسنتُ ـ احسنتُ، از گوشه کنار به گوش می‌رسد. تشویق مردم مرا سر شوق می آورد. یک نفر از وسط سالن سرپا می‌ایستد و با صدای بلند می گوید:" آفرین استاد! لطفا شاه بیت غزل را یکبار دیگر تکرار بفرمایید.".

باد در غبغب می‌اندازم. سینه را جلو می‌دهم می‌خوانم:"به حریم دگران پا ننهادم همه عمر / چون که آگه که جهانی، به حسابی گذرد"

جماعت انبوهی که در سالن حضور دارد کف می‌زند. در حالی که به شدت تشویقم می کنند، برق سالن قطع می‌شود. سکوت و ظلمات بار دیگر حاکم می‌شود...

می گوید: "شعر را برای کی می‌سرودی؟"

از عیش شاعرانه بیرون می آیم. فکر می کنم که اگر بگویم برای خودم، خواهد گفت: "چرا به آن عمل نمی کردی؟" اگر بگویم "برای مردم"، خواهد گفت: "دروغگوی پست!" شعرم شرنگی می‌شود می‌افتد به جان خودم. سکوت می کنم و انتخاب را به خود او وامی گذارم. می گوید: "برای امروز بس است، ببریدش..." چیزی نمی‌بینم اما احساس می کنم دو نیروی ماورایی از دو طرف بازویم را گرفته‌اند و به سویی می‌برندم. نیروی مرموزی که دو طرفم جریان داشت در یک لحظه قطع می‌شود. گویی در سیاهچالی سرازیر می‌شوم. همانطور که پایین می‌روم سایه‌هایی را می‌بینم که در اطراف من در هوا معلق‌اند بدون آنکه آنها را ببینم یا بشناسم و خصومتی در میان باشد، ضربه هایی به سر و صورتم می‌زنند! شنیده بودم افراد گناهکار را به قعر جهنم می‌اندازند. هر آن منتظر بودم کوره های آدم سوزی جهنم را ببینم و در میان آتش غوطه ور شوم! هرچه پایین تر می‌رفتم از سرعت سقوط کمتر می‌شد تا جایی که دیگر احساس کردم در ظلمات شناور هستم مانند ماهیها که در آب شناورند و هر طرف بخواهند می‌توانند بروند. در این بخشی که شناور بودم کسی اذیتم نمی کرد. حتی این احساس به من دست داده بود که آنهایی که مانند من در این بخش شناورند تمایل دارند نزدیکتر شوند و ارتباط برقرار کنند اما انگار یک نوع امتناع وجود دارد که از نزدیک شدن خودداری می کنند. به هر طرف می‌رفتم جز تاریکی نبود. فکر این که تا چه مدت به این حالت خواهم بود نگرانم می کرد. نمی‌دانستم چرا آنجا هستم و آنجا کجاست؟ فقط از یاد آوری این که شخصی نامریی مرا محاکمه می کرد احساس خوشایندی نداشتم. مانند زمانی که برای شنا به استخر می‌رفتم و به پشت روی آب می‌خوابیدم و سقف استخر را نگاه می کردم و با این کارم خستگی را از تنم در می کردم، به پشت درون تاریکی خودم را رها کردم. مدتی به همان حال بودم. سعی کردم تمرکز کنم تا شاید چیزی یادم بیاید. مدتی طول کشید تا این احساس به من دست داد که یک بار دیگر هم این تاریکی را تجربه کرده‌ام اما خیلی سریع از آن عبور گذشته‌ام. بیشتر فکر کردم تا شاید یادم بیاید. گاهی از سایه‌هایی که در اطرافم در تاریکی شناور بودند تنه می‌خوردم و تمرکزم به هم می‌خورد اما سعی می کردم ادامه بدهم. اول نوری بسیار کوچک و ضعیف، و بعد هم روزنه‌ای را دیدم. به طرف آن کشیده شدم. برای تعویض نمره عینکم نزد چشم پزشک رفته بودم. بعد از معاینه و عوض کردن عدسی های مختلف و امتحان کردنشان گفت:"این بار مجبورم برای عینک دو عدد شیشه ته استکانی نسخه کنم! چه کار می کنی که روز به روز

عقل بی عاطفه خطرناک است و عاطفه بدون عقل قابل اعتماد نیست
●ویلیام ژ...

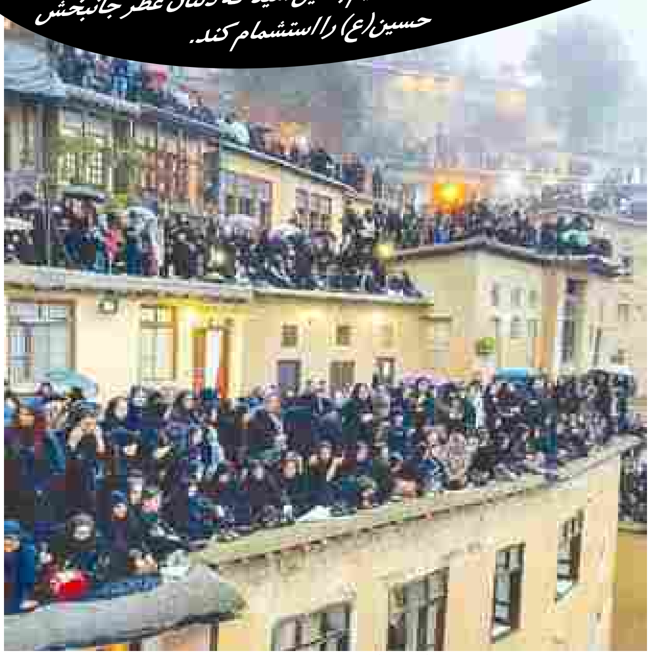
چشمهایت ضعیفتر می‌شوند؟ ببینم، این همه یخمک و نوشمک را برای چه کسی می‌بری؟ نکند همه را خودت می‌خوری و قند خونت بالا می‌رود و روی چشمهایت اثر می‌گذارد!"مطمئن بودم بیدار هستم! تازه ناهار خورده بودم. احساس سنگینی کردم. روی تخت دراز کشیدم تا حالم بهتر شود. دهانم خشک شده بود. زبانم مثل یک تکه گوشت که مدتها در سردخانه مانده و خشک شده باشد سفت و سخت شده بود. پیشترها از دهانم بزاق مثل فواره آب بیرون می‌زد، بخصوص در مواقعی که لواشک یا آلوترش می‌خوردم. اما حالا مثل قناتی شده بود که سالها خشک شده. خانم در آشپزخانه مشغول شستن ظرف بود. خواستم صدایش کنم و بگویم که لیوانی آب برایم بیاورد. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و نتوانستم. به چشمهایم فشار آوردم تا شاید یک قطره اشک از داخل چشمم بچکد و بتوانم به این وسیله اشاره‌ای بکنم تا شاید کسی متوجه شود و کمکم کند! انگار یک لوله چسب را روی پلک من مالیده و پلکهایم را به همدیگر چسبانده‌اند. ناامید شدم و خود را رها کردم و سپردم به دست تقدیر. با این فکر سبک شدم و به آرامی از جا بلند شدم. راحت و سبک روی هوا راه می‌رفتم. درست مثل فضانوردانی که در کپسول های خالی از هوا، به هر طرف بخواهند پرت می‌شوند. از این حالت خوشم می‌آمد. خودم را به در و دیوار حتی به سقف می‌کوبیدم. هیچ دردی احساس نمی‌کردم. هیچ چیز مانع عبورم نمی‌شد. از دیوار گذشتم! وارد آشپزخانه شدم. خانم غرق در کار بود. متوجّه حضور من نشد. صدایش کردم. توجهی نکرد. دهانم را بیخ گوشش بردم و با تمام قدرت صدا زدم: "زرین تاج!" یک لحظه دست از کار کشید. کمی به اطراف نگاه کرد. خواست دوباره مشغول شستن ظرفها شود ولی گویی چیزی یادش آمده باشد، دستهایش را با پیش بند خشک کرد و به طرف اتاق رفت. به دنبالش رفتم. خودم را دیدم روی تخت دراز کشیده‌ام! خانم، ملافه ای برداشت و روی من کشید تا سرما نخورم. نیرویی مرا به طرف بالا می‌کشید. فرصت نشد حتی از زرین تاج خداحافظی کنم. به داخل تونل تاریکی کشیده شدم. چیزی نمی‌دیدم. ترسیده بودم. یاد روزهایی افتادم که در مسافرت شمال کشور می‌رفتیم توی تونل. وقتی وارد تونل می‌شدیم چراغهای ماشین را روشن می‌کردیم، شیشه‌ها را پایین می‌آوردیم و جیغ می‌کشیدیم. صدا در تونل می‌پیچید. افراد دیگری هم بودند که این کار را می‌کردند. کسی ناراحت نمی‌شد. زرین تاج گوش هایش را می‌گرفت و می‌گفت: "بچه شدی مرد؟ واقعاً که! از بچه هم بچه تری! منو باش که باید یک عمر با یک بچه سر کنم!". می‌خندیدم و می‌گفتم: "خیلی هم دلت بخواد؛ شاد هستم، دعوا نمی‌کنم، قهر نمی‌کنم! خوبه که عین پیرمردها اخمو و غرغرو باشم؟" یاد ماشینم افتادم... موقعیت خودم را فراموش کرده بودم! از انتهای تونل نوری نمایان شد. نور امیدی به دلم تابید. با سرعت پیش می‌رفتم! انگار سوار ماشین برقی شده بودم و ریل یکباره تمام شد، یا مثل سُرسُره بلندی که یکباره به انتهای آن برسی و داخل شنها فرود بیایی، به فضای بیرون تونل پرت شدم. دو نفر همراهم بودند تا آن لحظه متوجّه آنها نشده بودم. نمی دانم، شاید همان جا منتظرم بودند. حوادث به قدری تند و سریع اتفاق می‌افتاد که متوجّه موقعیت خودم نمی‌شدم. نفهمیدم چه مدت داخل تونل بودم. حس می‌کردم زمان ساکن است و همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد. در فضایی فرود آمدم که تا آن لحظه در هیچ جایی نظیرش را ندیده بودم. پُر بود از گل و درخت. از برگهایشان زیباترین آهنگها به گوش می‌رسید. پرنده‌های زیبا نغمه سرایی می‌کردند. یک لحظه تصور کردم در بهشت هستم! ولی نه، من که نمرده بودم که به بهشت بروم. تازه، از کجا معلوم که جای من بهشت باشد؟ دو نفر همراهم اشاره کردند که حرکت کن. نور بود و روشنایی. ولی نور معمولی نبود انگار تمام محبتهای جهان را به وجود آدمی سرازیر می‌کرد. هر چه پیش می‌رفتیم شدت نور و محبت بیشتر می‌شد. در آن لحظه اصلاً حس بدی نداشتم. یاد همسایه‌مان افتادم که همیشه ناراحتم می‌کرد. منفی باف بود. به زمین و زمان ایراد می‌گرفت. اگر می‌گفت قیر سفید است باید قبول می‌کردم، در غیر این صورت به حدی بحث می‌کرد و دلیل می‌آورد که از زندگی بیزار می‌شدم. تازه همسایه شده بودیم. بهار بود. یک بار گفتم: "چه هوای لطیفی، چه گلهای قشنگی... مهلت نداد حرفم تمام شود. پرید وسط حرفم که: "کدام هوا؟ کدام گل و بلبل؟ به هوایی که پر از گرد و غبار و دود است می‌گویی لطیف؟ به گلهایی که گرده‌هایشان باعث به وجود آمدن آلرژی و آب ریزش از بینی و چشم می‌شود می‌گویی زیبا، هوایی که صبح آفتابی و عصر ابری است، می‌گویی لطیف؟ " خلاصه، راجع به هر چیزی که صحبت می‌کردم نظر مخالف می‌داد. اواخر اخلاق او دستم آمده بود سعی می‌کردم با او روبرو نشوم. گاهی که اتفاقاً روبرو در می‌آمدیم و سلام می‌دادم، می‌گفت: "چه سلامی؟ چه علیکی؟ همسایه که از حال همسایه بی خبر باشه، برای لای جرز خوبه!" داشتم افسرده می‌شدم. هر روز صبح صدقه کنار می‌گذاشتم تا با او روبرو نشوم! فکر می‌کردم اگر او را ببینم حتماً اتفاق بدی برایم خواهد افتاد. دیگر از او بدم می‌آمد. نه، بهتر است بگویم از او متنفر بودم. در این شرایط اما، نه تنها از او تنفر نداشتم، بلکه احساس می‌کردم دوستش دارم. دلم می‌خواست او را ببینم و این را به خودش هم بگویم. افرادی را که می‌دیدم بعضاً آشنا بودند، مثلاً ادیسون را از روی عکسهایی که از او دیده بودم شناختم. یک کارخانه بزرگ تولید نور و روشنایی ایجاد کرده بود. چند مهندس و کارگر فنی برایش کار می‌کردند. تا مرا دید پرسید: " ببینم! تازه رسیدی؟ از آن طرف چه خبر؟ وضع برق و روشنایی چطوره؟ کسی یادی از ما می‌کنه یا نه؟" گفتم: "خیلی کم! مردم بیشتر در جنگ هستند تا صلح که به فکر اینجا و شماها باشند، مواقعی از شما یاد می‌شود که برق قطع شود، آن وقت یادشان می‌افتد که ادیسونی بوده که برق و لامپ و بیسیم و این جور چیزها را اختراع کرده، برای شادی روحت صلوات می‌فرستند!" خندید و گفت: "همین که لعنت نمی‌کنند خدا را شکر می‌کنم". با همراهان به طرف شخصی رفتیم که نور از او ساطع می‌شد. این شخص لبریز از مهر و مرکز محبت بود. شالی روی دوش انداخته بود لبخند ملایمی روی لبهایش نقش بسته بود. احساس می‌کردم تبدیل به نور می‌شوم اما لایه ای مثل کپسول شفاف یا چیزی مثل حباب و یا بادکنک مرا در خود گرفته و اجازه نمی‌داد در آن نور غرق شوم. دلم می‌خواست کپسول بلورین درش باز شود بتوانم بیشتر از آن موقعیت بهره مند شوم. آن شخص لبخند زد گفت: "او را چرا آورده اید؟ هنوز وقت او نرسیده، برش گردانید تا برای نوه‌اش نوشمک و یخمک بگیرد و او را خوشحال کند! باید فرصتی به او بدهید تا مطالعه کند و بنویسد و سعی کند به تکامل برسد. سریع برش برگردانید! فریاد زدم: "نه! دوست ندارم برگردم، اینجا می‌مانم!" در همان حالی که داد می‌زدم صحنه ای یادم آمد که مثل فیلم تند از جلوی چشمانم رد می‌شد. زمانی که قصد داشتم برای خلبانی هواپیما استخدام شوم در تست نوار مغز رد شدم! اتاق دور سرم می‌چرخید. انگار زمین داشت مرا در خود فرو می‌برد. به مسئول معاینه التماس کردم یک فرصت دیگر به من بدهد. حتی گریه کردم! گفت: "با این شرایط اگر شما را استخدام کنیم به دیگران خیانت کرده ایم، شما در آن بالا دچار مشکل می‌شوید، هواپیما سقوط می‌کند و جان خود و مسافرین را به خطر می‌اندازید!" نیرویی نامرئی ولی قوی مرا به طرف پایین می‌کشید. با شدت تمام روی تخت فرود آمدم! بدنم کوبیده شده بود. احساس می‌کردم دنده هایم شکسته‌اند. دکتر شوک وارد می‌کرد. فریاد زدم: "چرا مرا برگردانید؟" زرین تاج و بچه‌ها را می‌دیدم که خوشحالی می‌کنند. نوه‌ام را از پشت شیشه دیدم که به یک نوشمک نوک می‌زد. همسایه منفی باف را دیدم در حالی که می‌خندید بالای سرم آمد و گفت: "فلانی! دکتر خیلی زحمت کشید تا تو را برگرداند. سر ناهار بودیم! تازه سفره را پهن کرده بودیم که صدای فریاد خانمت را شنیدیم که کمک می‌خواست. با ماشین من آوردیمت بیمارستان. خدا را شکر که برگشتی. الکی الکی زنده شدی ها!"

اربعین، بیدار دلها

اربعین ایام بیداری دلهاست و افراد بسیاری پای پیاده رهسپار مرقد مطهر امام عاشقان می‌شوند تا دل به عشق بسپارند و روشنی بخرند و بسیاری دیگر که این امکان برای آنها فراهم نیست، در خانه چراغ سوگ مهر حسین(ع) برمی‌افروزند و یاد او و یارانش را در دل گرامی می‌دارند. به همین منظور نمایی از مراسم اربعین سرور و سالار حسینی را که در بخشهای مختلف کشور برپا می‌شود، برای شما مهیا کرده‌ایم به این امید که دلتان عطر جانبخش حسین(ع) رااستشمام کند.



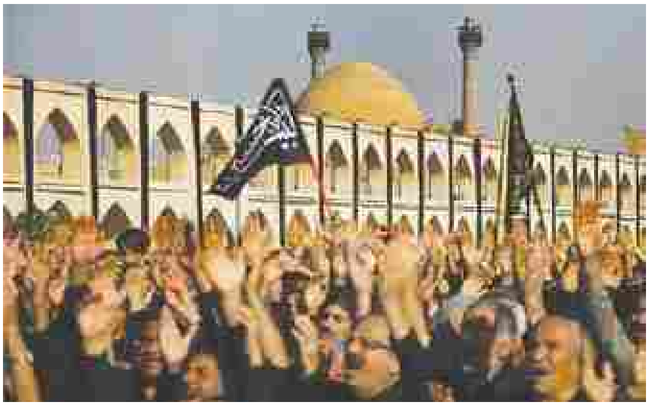
اربعین پشت بام های ماسوله



خانم ها و تماشای مراسم اربعین



پوش کشی-یزد



سی و سه پل-اصفهان



نخل گردانی- نیشابور



مراسم چمر -ایلام



اربعین بوشهری ها

اربعین، نماد شور و عشق حسینی

اربعین حسینی یکی از مهمترین ایام در تقویم شیعیان است. اربعین روزی است که نه تنها شیعیان، بلکه تمام مسلمانان و هر انسان آزادیخواهی برای پاسداشت قیام عاشورا به پا می‌خیزد و فریاد هیهات من الذله سر می‌دهد و شور و عشق حسینی را به رخ جهانیان می‌کشد. در گفتار پیش رو به مناسبت اربعین سید و سالار شهیدان و خلق حماسه پیاده روی اربعین به تشریح جایگاه این روز باعظمت می‌پردازیم.

روضه اربعین

شیخ طوسی درباره روز بیستم صفر یعنی اربعین در کتاب مصباح المتهجد می‌نویسد، در این روز تلخ حرم امام حسین(ع) بعضی کاروان اسرا از شام به مدینه باز گشتند و روزی است که جابر انصاری صحابی رسول خدا از مدینه به کربلا رسید تا به زیارت قبر امام حسین(ع) بشتابد و او اولین کسی است که قبر آن حضرت را زیارت کرد.

مرحوم سیدبن طاووس در نقل دیگری می‌گوید: در بازگشت اهل بیت امام حسین(ع) از شام به مدینه، به عراق رسیدند، در این هنگام حضرت زینب (س) خطاب به راهنمای کاروان فرمود: ما را از کربلا ببر که خاطرات سخت شهادت برادرم زنده می‌شود. از طرف دیگر جابربن عبدالله انصاری و عده‌ای از بنی هاشم که به زیارت مرقد سیدالشهدا آمده بودند با کاروان اسرا برخورد کرده و بعد از ملاقات شروع به عزاداری و نوحه سرایی و اشک و ناله کردند.

امام سجاد(ع) فرمودند: ای جابر به خدا قسم همین جا بود که مردان ما را کشتند و کودکان و جوانان ما را به خاک و خون کشیدند و زنان ما را اسیر کردند و خیمه‌های ما را به آتش سوزاندند. در این هنگام حضرت سجاد(ع) خود را روی قبر مطهر امام حسین(ع) انداختند و فرمودند: ای برادر اربعین تو فرا رسیده است. به چه زبان شکایت کنم از کوفیان و آزار لشکریان و تازیانه و دشنام مردم شام. در نقل دیگری آمده است هنگامی که حضرت زینب سر قبر برادر خود رسید، فریاد می‌زد ای برادر، در راه شام یتیمان تو را به جای پدرشان پدری و دختران عزیزت را چون مادری مهربان حفظ کردم و تازیانه‌های دشمن را با سر و بدن خود از اطفال عزیزت دفع کردم... ای برادر همه این مصیبتها را تحمل کردم اما چهل روز دوری تو برایم سخت تر و رنج آورتر بود.

درس عزت و پیروزی

یکی از ویژگیهای مهم اربعین و اینکه این روز را از سایر روزها متمایز می‌کند، این است که درس عزت و پیروزی و قربانی دادن در راه خداست تا جایی که در زیارت اربعین در فرازهایی می‌خوانیم: او خون پاک خود را در راه تو نثار کرد، تا بندگانت را از نادانی و سرگشتگی نجات دهد.

از طرف دیگر بزرگ بانوی کربلا حضرت زینب(س) پس از حضور بر بالین برادرش و در کنار جسد او چنین می‌فرماید: **خدایا این قربانی را از ما بپذیر** و امام سجاد(ع) در تعبیری بسیار زیبا فرمودند : **این مصیبت برای ما مثل و مانندی ندارد.** ایشان می‌فرمایند: **حمد خدای را که ما را امتحان کرد به مصیبتهای بزرگ و شکاف بزرگی که در اسلام واقع شد. همانا ابی عبدالله(ع) و عترت او کشته شدند و زنان او اسیر گشتند و سر مقدس او بالای نیزه در شهرها گردانیده شد و این مصیبتی است که مثل و مانندی ندارد.**

از این رو است که ما به عنوان شیعیان آن حضرت اگر خواهان عزت و آبرو هستیم، این گوهر ناب را در واقعه عاشورا و حماسه اربعین بیابیم.

قضاوت تاریخ

میلیونها نفر در طی سالهای متمادی در هر قرنی با هر منش و سلوکی به زیارت مرقد مطهر سیدالشهدا (ع) رفتند و میلیاردها نفوس بشری، به نام مبارک آن حضرت حاجت روا و عاقبت به خیر شدند. از طرفی دیگر حتی یک نفر پس از مرگ یزید ملعون نه توانست به نام او لقمه نانی به دست آورد و نه نامی برای خود ذخیره کند و امروز کمتر کسی می‌داند قبر یزید کجاست.

آنهایی که می‌دانند قبر او در گوشه‌ای از شهر دمشق افتاده و برای عبرت یا لعنت به دیدار او رفته‌اند، دیده‌اند که جز چند تکه زمین که روی آن پر از ریگ است، چیز دیگری از نمای قبر نیست.

چرا که به گفته همان دیدارکنندگان قبر آن ملعون، مردم شام می‌گویند هر کسی به تماشای قبر یزید برود، باید یک مشت سنگریزه با خود داشته باشد که به عوض زیارت به قبر بزنند و او را لعن و نفرین کند. از سوی دیگر نتیجه و محصول فاجعه کربلا میلیونها شیعه‌ای است که امروز بهترین نغمه‌های عرفانی و بالاترین فلسفه‌های معنوی و دلپذیرترین هنرپروریهای روحی را به عالم بشریت نثار کرده است و این امام حسین(ع) بود با آن همه عظمت و جاودانگی و آن یزید و یزیدیان بودند با بساط چند روزه عمر نکبت بار خود.

در پایان سخن خود را با فرمایشی از امام حسن عسگری(ع) پایان می‌دهم که فرمودند: **نشانه‌های مومن پنج چیز است: خواندن پنجاه و یک رکعت نماز (نوافل)، زیارت اربعین، انگشتر در دست راست، وجود آثار سجده بر پیشانی، بلند خواندن بسم الله در نماز.**



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام سفر اربعین

سؤال: رفتن به کربلا بدون ویزا و پاسپورت برای روز اربعین در صورتی که حکومت اسلامی منع کرده باشد چه حکمی دارد؟ نمازها در سفر چه حکمی دارند (کامل یا شکسته)؟

پاسخ : تخلف از مقررات در هیچ شرایطی جایز نیست، ودر مورد نمازها سفر معصیت محسوب نمی‌شود و حکم مسافر را دارد. بنابراین نمازها شکسته است.

مرگ با عزت بهتر از زندگی ننگین است ● امام حسین(ع)

حدیث هفته

امام حسین (علیه السلام) می فرماید:

هر یک از دو نفری که میان آنها نزاعی واقع شود و یکی از آن دو رضایت دیگری را بجوید، سبقت گیرنده اهل بهشت خواهد بود

سهراب صفادار

چالش انسانی



آقای "**مت استونی**" که پیش از این به دلیل شرکت در مسابقات خوردن هات داگ شهرت زیادی کسب کرده و توانسته بود برنده این مسابقه شود، این بار چالش جدیدی برای خود در نظر گرفت. او در این چالش تصمیم گرفت حجم زیادی پاستیل شکری بخورد. به طور دقیق تر، او تصیم گرفت یک نوار پاستیل به طول ۹۸ متر را یکجا بخورد! او اخیراً ویدئویی از این چالش منتشر کرد. برای این کار ۱۰۸ بسته پاستیل شکری تهیه کرد. این مقدار پاستیل بیش از ۸۶۰۰ کالری و همچنین کمی بیش از یک کیلوگرم شکر خالص دارد. این در حالی است که به گفته اداره سلامت غذا، هر مرد بالغ روزانه حداکثر باید ۳۶ گرم شکر مصرف کند. البته آقای استونی چالشهای خوردنی دیگری هم انجام داده است. تنها چند هفته قبل بود که نزدیک به یک گالن و نیم میلک شیک وانیلی را سر کشید! اما این بار آقای استونی وسواس زیادی به خرج داد. او تمام پاستیلها را همانند یک رول بزرگ روی هم چسباند و به جای اینکه فوراً آنها را ببلعد، اصرار داشت که باید همه را کاملاً بجود. او بعداً از این کارش به عنوان یک تمرین مناسب برای آروارههای آهنین یاد کرد. او این چالش را به خوبی آغاز کرد و چیزی به پایان نمانده بود که حجم شکر موجود در پاستیلها برایش مشکل ساز شد و حالت خفگی به او دست داد. اگر چه او نتوانست همه ۹۸ متر پاستیل نواری را بخورد، اما توانست رکورد جدیدی ثبت کند.

کابوس توریستها





کمتر کسی است که نام جزایر هاوایی را به عنوان یک مقصد توریستی محبوب نشنیده باشد، اما این جزایر این روزها روزگار خوبی ندارند و درگیر کابوس بدی برای ساکنان و گردشگران خود شدهاند. این کابوس ناشی از نوعی کرم لولهای بسیار ریز است که بعد از ورود به بدن به مغز حمله می کند. تنها در سه ماه اخیر تعداد ۶ مورد قطعی از این انگل مغزی در هاوایی ثبت شد و ۳ مورد احتمالی دیگر هم در حال بررسی است. نگرانی از شیوع این انگل در این منطقه بسیار جدی است و بیشتر موارد مربوط به جزیره اصلی هستند. انواع بزرگتر این انگل توسط موشها و انواع کوچکتر توسط جانوران دیگر مانند حلزون، خرچنگ و قورباغهها منتقل میشوند. مردم که برای تفریح به این منطقه می آیند ممکن است بر اثر خوردن گوشت نپخته و یا حلزونها و صدفهایی که خوب پخته نشدهاند به این انگل مبتلا شوند. حتی سر و کار داشتن با باغات میوه و سبزیجات آلوده هم می تواند خطرناک باشد. این انگل در بدن باعث نوع نادری از مننژیت میشود و سردردهای شدید، خشک شدن گردن، سوزش پوست، تب، سرگیجه و تهوع را به دنبال دارد. همچنین اداره بهداشت هاوایی نیز اعلام کرده است که فلج شدن موقتی صورت و حساسیت شدید چشمها به نور نیز از علایم مشاهده شده در برخی بیماران بوده است. در حال حاضر مسئولان بهداشت هاوایی به مردم اعلام کردهاند که نظافت را بسیار جدی بگیرند و سبزیها و میوههای خود را کامل و با دقت شستشو دهند. همچنین بهتر است مدتی از غذاهای دریایی بخصوص در رستورانهای نزدیک ساحل استفاده نکنند.

گل شگفتیساز



"گل جنازه" نامی است که به این گل بدبو و غول پیکر دادهاند. این گل که نام اصلیاش مورفی است، یکی از بزرگترین و متاسفانه بدبوترین گلهای جهان است که همین باعث شهرتش شده است. این گل در جنگلهای بارانی و استوایی سوماترا یافت میشود و یک بدنه بلند و برگهای پهن در پایین خود دارد که گلهای ریز زردرنگی روی آن رشد می کند. این گل هر چند سال یک بار میشکفد و تنها چند روز دوام می آورد. بوی متصاعد شده از آن به حدی ناخوشایند است که آن را به گوشت فاسد، یک لاشه حیوان و یا پوشک بچه تشبیه کردهاند. در حال حاضر یکی از این گلها که در گلخانه دانشکده دارتموث در شهر هانوور قرار دارد، به زودی شکفته میشود. مسئولان گلخانه آن را با عنکبوت و خفاشهای مصنوعی تزیین کردهاند. حتی یک تابلو با عبارت "کمکم کنید!" کنار آن نصب کردهاند. هفته گذشته، ارتفاع این گل به یک متر و ۸۲ سانتی متر رسید. این گل که عمرش به ۱۵ سال میرسد، آخرین بار در سال ۲۰۱۶ گل داد و قبل از آن نیز در سال ۲۰۱۱ شکفته شد و حتی ارتفاعش به یک متر و ۹۸ سانتی متر رسیده بود. به گفته کارشناسان، این نوع گل هر چه پیرتر میشود، فاصله بین دفعاتی که گل میدهد هم کمتر میشود. همچنین به مرور زمان رشدش بیشتر میشود. این گل بعد از آخرین باری که شکوفه کرد، یک برگ جدید و بزرگ از آن رشد کرد که ارتفاعش به ۳ متر میرسید و تقریباً به سقف گلخانه رسید. ۱۳ ماه بعد که این برگ از بین رفت، مسئولان گلخانه سعی کردند گلدان آن را عوض کنند. دو سال قبل که این کار را کردند، ریشه گل حدود ۱۵ کیلوگرم وزن داشت. اما این بار از اینکه وزن ریشه گل به ۴۱ کیلوگرم رسیده بود شگفت زده شدند!



انعام چشمگیر

به لطف انعام چشمگیری که یکی از مشتریان هدیه داد، یکی از کارکنان اغذیه فروشـی در کارولینای شــمالی این ماه می‌تواند زندگی متفاوتی داشته باشد.



این مشـتری که یکی از فعالان در یوتیوب اسـت به نام مستعار "آقای هیولا" شناخته می‌شود و ویدئوهایش بیش از ۹ میلیون بیننده دارند. او هفته گذشته به این غذاخوری رفته بود و فقط دو بطری آب سفارش داد. اما هنگام ترک میز خود، علاوه بر پول بطریهای آب، یک دسته کامل اسکناس به عنوان انعام روی میز گذاشت. او تنها چند جرعه آب نوشید و پس از نگاهی کوتاه به منوی غذا، تصمیـم گرفـت آنجا را ترک کند. او دقیقاً ۱۰ هزار دلار را که حدود ۷ هزار و ۶۴۵ پوند می‌شود به عنوان انعام به یکی از گارسونها داد. مدیر رستوران آقای "برت اولیوریو" گفت: "این از اتفاقهایی اسـت که یکبار در زندگی هر فرد رخ می‌دهد. ما انعامهای چشـمگیر زیادی داشـته‌ایم اما هیچ کدام ۱۰ هزار دلار نبودند". او افزود که این گارسون تصمیم گرفته است بخشی از پول را نزد خود نگه دارد و بقیه آن را بین تمام کارکنان رستوران تقسیم کند. او بعد از دریافت این انعام هیجان انگیز گفت که باور دارد هنوز خوبی و نیکی در دل مردم وجود دارد و این اتفاق شگفت انگیز را هرگز فراموش نخواهد کرد، اما مطمئن است دیگر چنین چیزی را تجربه نمی کند.

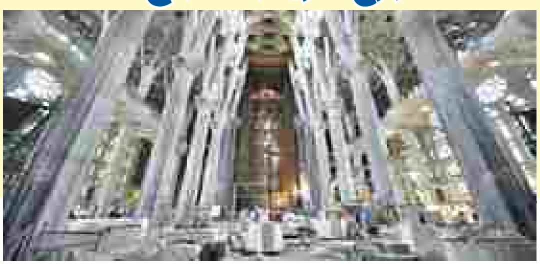
سرانجام مرد عنکبوتی

"آلن رابرت" که به مرد عنکبوتی معروف اسـت، به صعودهای جالب و البته خطرناکش از برجهای مختلف شــهرهای جهان شهرت دارد. این پدربزرگ ۵۶ سـاله اما در آخرین صعود خود با مشکل روبرو شد و دولت بریتانیا آقای رابـرت را از صعـود دیگری روی برجهــای بریتانیا منع کـرد. او در آخرین صعودش که به طور غیرقانونی انجام شــد، از یکی از بلندترین برجهای لندن به ارتفاع ۲۰۲ متر بالا رفت و از هیچ وسیله کمکی هم استفاده نکرد. صعود او ۴۵ دقیقه طول کشـید و با تشـویق جمعیتی که در پایین برج جمع شده بودند همراه بود. پلیس به محض اطلاع از این صعود خیابانهای اطراف را مسـدود کرد و آقای رابرت هم بعد از اینکه به بالای برج رسید، با ماموران پلیس روبرو شــد که منتظر او بودند و پاسـپورت و شما تلفن وکیل خود را به آنها داد. او پیش از این از برج خلقه در دبی، سـاختمان امپایر استیت در نیویورک و بسـیاری برجهای معروف دیگر بالا رفته بود. امـا در دادگاه به خاطر برهم زدن نظم عمومی شــهر به ۲۰ هفته زندان محکوم شد، همچنین تا دو سال حق اجرای هیچ صعود دیگری را ندارد و باید مبلغی برابر ۵۵۰۰ پوند جریمه بپردازد و دیگر حق ندارد از هیچ سـاختمانی در بریتانیا بالا برود. قاضی دادگاه به او گفت: "کاملاً مشخص است که شما در صعود از ساختمانها بسیار ماهر و با تجربه هستید، اما اجرای این صعودها آن هم بدون هماهنگی با مسـئولان شـهر، این احتمال را دارد که افراد دیگری که مهارت کافی ندارد بخواهند آن را امتحان کنند که متاسفانه عواقب مرگباری خواهد داشت". آقای رابرت قبل از آخرین صعودش به خبرنگاران گفت: "هدف من این اسـت که به بالای برج برسم و زنده بمانم. وقتی از برج بالا می‌روم از هیچ وسـیله ایمنی استفاده نمی کنم. چون عقیده دارم وقتی پای جان در میان باشد، بیش از هر وقت دیگری می‌توانید تمرکز کنید".





شروع دوباره تاریخ



کلیسـای تاریخی، عظیم و معروف شـهر بارسـلونا به نام کلیسـای سـاگرادا فامیلیا، یکی از معروفترین کلیسـاهای کاتولیک جهان است که معماری منحصر به فردی دارد. برجهای تیز این کلیسا از دور در افق شهر خودنمایی می کنند و به حدی بلند هستند که ارتفاع نهایی کلیسا به ۱۷۰ متر می‌رسـد. اما این کلیسـا که ساخت آن ۱۳۶ سال قبل آغاز شده بود، هنوز تکمیل نشـده است. این کلیسـا سالهاست که به صورت نیمه کاره باقی مانده است. تا اینکه اخیراً در یک قرار داد ۳۶ میلیون یورویی، با ادامه سـاخت آن موافقت و مجوز تکمیل آن صادر شـد تا این بنای تاریخی تکمیل شود. این کلیسا حتی به عنوان یک ملک مشخص هم ثبت نشده بود و از سـال ۱۹۹۵ صرفاً به عنوان یک منطقه خالی از سکنه که به دولت بارسلونا تعلق دارد ثبت شده بود. بعد از سالها در سال ۲۰۱۵ بود که تیم ساخت و ساز و شهردار بارسلونا درباره ادامه ساخت و همچنین تامین هزینه‌های مورد نیاز گفت‌وگو کردند. در نهایت بعد از گفت‌وگوهای فراوان، توافقی دراین باره صورت گرفت که شـامل طرحهای بسـیاری می‌شد. از جمله اینکه راههای عبور و مرور و حمل و نقل متعددی برای رفت و آمد به این منطقه ساخته خواهد شد. همچنین کلیسـا به صورت قانونی به ثبت خواهد رسـید. این بنا که پیش از این در فهرسـت جهانی یونسـکو ثبت شده بود، پیش بینی می‌شود که تا سـال ۲۰۲۶ تکمیل شود، یعنی ۱۰۰ سال بعد از مرگ طراح و معمار آن! این بنای با شکوه علاوه بر اینکه یک جاذبه مذهبی است، همواره یکی از مشـهورترین جاذبه‌های توریسـتی بارسلونا و اسپانیا بوده و سالانه ۴.۵ میلیون نفر، یعنی به طور متوسط روزانه ۱۲ هزار نفر از آن بازدید می کنند.

• جوجیاو کیف

مهم این است که در زندگی ام چگونه رفتاری داشته ام

گذر

گاهی بازگشتن به گذشته شیرین است، بخصوص اگر تکرار مواردی باشد که انسان را به تفکری عمیق وادارد و باعث شود در صرف کردن زمانش سختگیری بیشتری را به کار بندد.، این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم به همین امید تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.



۲۸مرداد۱۳۳۲-خیابانهای تهران



استاد شجریان در آغوش پدر



خلبانان ایرانی در دوره آموزشی شکاری رهگیر اف-۱۴



عکس یادگاری در پیست اسکی آبعلی نخستین پیست اسکی در خاورمیانه ۱۳۳۵



مصدق و کاشانی



اوباما در نوجوانی در تیم بسکتبال



نوزادی هیتلر سال ۱۸۸۹



یک سرباز آلمانی که برای کودک جا مانده از خانواده اش، سیم خاردار دیوار برلین را کنار زد. این سرباز به دلیل خیانت اعدام شد



خسرو شکیبایی در نوجوانی



تبلیغ کفش فوتبال و تیم ایران در جام جهانی ۱۹۷۸

علی ملکی

سقوط چترباز روی کابل برق



رئیس ســازمان آتش‌نشانی و خدمات ایمنی کرج از سقوط یک چترباز روی کابل برق فشــار قوی خبر داد و گفت: این مرد ۶۵ ســاله با تلاش اکیپهای اعزامی در صحت و سلامت به پایین انتقال داده شد.

بر اســاس این گــزارش، بعد از ظهر روز سه‌شــنبه (یکم آبان ماه) یک چترباز ۶۵ ســاله به دلیل عــدم کنترل در ارتفاعات بیجی عظیمیه روی کابل دکل برق فشار قوی سقوط کرد.البته آتش‌نشــانی کرج پس از اطلاع از این حادثه دو اکیپ به محل ســقوط اعزام کرد و پس از چهار ســاعت تلاش این چترباز در صحت و سلامت به پایین منتقل شد.

وقتی معلم فرشته نجات می‌شود



با وقوع آتش‌سوزی در آزمایشگاه مدرسه شهید امیری آب‌پخش، معلم پس از نجات جان دانش‌آموزان در بین دود و آتش گیر افتاد و به کما رفت.

مدیر دبستان شهید امیری آب‌پخش گفت: در حالی که محمد ابراهیم زاده معلم دبســتان شــهید امیری آب‌پخــش در حین انجام آزمایش در آزمایشــگاه مدرســه با وقوع حریق روبرو شده بود، با جانفشانی و ایثار گــری دانش‌آموزان را نجــات داد و به بیرون از کلاس هدایت کرد.وی با بیان اینکه این اتفاق ســاعت ۱۲ ظهر رخ داده است، اضافه کرد: معلم با وقوع آتش‌سوزی بلافاصله اقدام به خارج کردن همه دانش‌آموزان از محل حادثه می کند، ولی متاسفانه خودش در آزمایشــگاه گیر افتاده و بی‌هوش می‌شــود.مدیر دبســتان شهید امیری آب‌پخش ادامه داد: با کمک تعدادی از اولیای دانش‌آموزان و پرســنل مدرســه در حالی که در آزمایشــگاه قفل شــده بود، به ســختی این معلم را که بی‌هوش شده بود از آزمایشــگاه خارج و به مرکــز درمانی منتقل کردیم.وی خاطرنشــان کرد: اکنون اقدامــات درمانی روی این معلم در حال انجام اســت و هرچند وی همچنان بی‌هوش است، ولی به گفته کادر درمانی به زودی شاهد بهبود وضعیت او خواهیم بود.

تصادف، جاعلان را به دام انداخت

دو توزیع کننده اسکناسهای جعلی دستگیر شدند.

مدتی قبل اخباری مبنی بر اینکه سرنشــینان یک دســتگاه خودروی ام‌وی‌ام مشکی رنگ اقدام به توزیع اسکناســهای تقلبی در ســطح حوزه اســتحفاظی کلانتری ۱۵۱ یافت آباد کرده‌اند به این کلانتری مخابره شد که درپی آن اقدامات ماموران برای دستگیری توزیع کنندگان اسکناسهای جعلی در دستور کار قرار گرفت.

بنابراین مشــخصات خودروی متهمان در اختیار ماموران گشت انتظامی قرار داده شد و از آنان خواسته شد تا به محض رویت خودرو، آن را متوقف و سرنشینانش را دستگیر کنند.شــب مورد نظر هم خودروی ام‌وی‌ام مشکی رنگی که تصادف کرده بــود، توجه ماموران را به خود جلب کرد و ماموران کلانتری برای بررســی بیشــتر خودرو را متوقف کرده و در بازرسی از آن ۵۷ تراول و تعدادی اســکناس ۱۰ هزار تومانی جعلی را کشف و ضبط کردند.درحال حاضر هم تحقیقات تکمیلی از متهمان دیگر این پرونده ادامه دارد.



انفجار توالت فرنگی!



بــاور کردنش ســخت اســت اما، بیــش از یک میلیون ســیفون توالــت فرنگی بــه دلیل موارد متعدد وقوع انفجار در مخازن آب آنها که باعث زخمی شدن دهها نفر در سراسر ایالات متحده آمریکا شده، جمع آوری شدند.

البته منفجر شــدن این ســیفونهای توالت فرنگی، منجر به خســارتهای مالــی ۷۱۰ هزار دلاری هم شــده و چندین مورد از این انفجارها تاکنون باعث صدمه‌دیدن ۲۴ نفر شده‌است.شدت این جراحتها در یکی از افراد به حدی بوده که این فرد به عمل جراحی پا نیاز پیدا کرده اســت.جالب اینکه حــدود ۱.۴ میلیون از این ســیفونهای توالت فرنگی در آمریکا و ۱۷ هزار و ۳۰۰ ســیفون در کانادا به فروش رســیده است. کمیسیون ایمنی محصولات آمریکا به خریداران این نوع توالت فرنگی اعــلام کرده که فوراً اســتفاده از این کالا را متوقف کنند.کارشناســان می‌گوینــد که صاحبان این توالتها کــه هر کدام حدود ۱۰۸ دلار قیمت دارند، می توانند با شرکت تولید کننده آنها تماس بگیرند تا یک تکنسین پس از جمع آوری آن یک توالت فرنگی جدید برایشان نصب کند.

مرگ دو کودک بعد از مصرف دارو

دو خواهر اهوازی بر اثر مصرف دارو در بیمارستان جان باختند.

گفتنی اســت، خانواده این دو کودک در روز جمعه و یکشــنبه در حالی برای مداوای دو کودک خود به بیمارستان ابوذر اهواز مراجعه می کنند که حال عمومی کودکان بســیار بد گزارش شــده و ضایعات مغزی بر جای گذاشته بود.

البتــه کــودکان در حالت کمــای عمیق بودند و ایــن دو کودک قبل از مراجعه به بیمارســتان، توســط مطب خصوصی هم ویزیت شده بودند و پس از وخیم شــدن حال آنها خانواده تصمیــم می گیرند که آنها را به بیمارستان بیاورند.



لازم بــه یــادآوری اســت که نام پزشک معالــج کــودکان در پرونده پزشــکی قید نشــده اســت و در بیمارســتان با وجود تلاش زیادی که برای احیــا ایــن ۲ کودک انجام شــد، متاسفانه هر دو فوت کردند. در حال حاضر هم به منظور بررســی این مسأله یک تیم از معاونت درمان و یک تیم از معاونت بهداشت تعیین شده است و بر اساس تحقیقات مسؤولان مهد کودک، به منظور پیشگیری از شپش بــه دانش‌آموزان محلول دارویی دادند که ممکن اســت مســمومیت مربوط به این دارو باشد.نفس هانیه ۱.۵ ساله و فاطمه ۵ ساله دو کودک خردســال اهوازی پس از مصرف دارو سنگین می‌شود و در بیمارستان جــان خود را از دســت می‌دهند و در روزهای گذشــته خبری مبنی بر تعطیلی ســه داروخانه به دلیل ارائه داروهای تاریخ مصرف گذشته در خوزســتان منتشر شده بود.البته عده‌ای معتقدند که تزریق اشتباه دارو توسط پزشک معالج سبب فوت این دو خواهر شده است.

بسیاری به خاطر برآیند هنجارهای دروغی شان بین نمای سپید و پاکی در اشتباهند • نیچه

بعد از طلاق هم ناموس منی

مصطفی گلیاری

همسر قنبر که اسمش یلداست، دو سال است که تصمیم گرفته از قنبر جدا شود. آنها پنج سال است عقد کرده‌اند. در این دو سال که به طلاق مایل شده، تا مدتی جرأت نداشت از طلاق حرف بزند و این موضوع را حتی از پدر و مادرش که کاملاً حامی او هستند، پنهان کرده بود. حالا چهار ماه است که کم کم با قنبر ناسازگار شده و حرفهایی را که سر حلقش گیر کرده، به زبان می‌آورد. کسی که از ریش سفیدهای فامیل است و بین او و قنبر واسطه شده، به یلدا پیشنهاد کرد مدتی جور دیگر را بخواند بعد تصمیم واقعی خودش را بگیرد. و قرار گذاشتند فعلاً یلدا از طلاق حرفی نزند و فقط بگوید دلش از قنبر رنجیده.

در مدتی که قنبر از یلدا ناسازگاری می‌دید، شوکه شده بود و باورش نمی‌شد که یلدا به تلفنها و پیامهای او جواب نمی‌دهد اگر هم جوابی می‌فرستد، یا سرد است یا تند. قنبر بارها به یلدا پیام داده بود ما که هر روز همدیگر را می‌دیدیم و چند بار تلفنی حرف می‌زدیم و دهها بار به هم پیام می‌دادیم، چه شده که دیگر نه به دیدارم می‌آیی نه حرفی دلگرم کننده می‌زنی. ما که هر صبح و هر نیمه‌شب به هم صبح به‌خیر و شب به‌خیر می گفتیم، چه اتفاقی افتاده که این رسم خوب و عاشقانه را ترک کرده‌ای؟

یلدا از خواندن این پیامها تا حد مرگ عصبی می‌شد. دستهایش می‌لرزید و عرق می‌کرد. اگر از یلدا بپرسید چرا در سه سال اول نامزدی به طلاق فکر نمی‌کردی، می‌گوید: قنبر تا سه سال خیلی خوب بود. البته من از اول به هیچ‌وجه حاضر نبودم با قنبر ازدواج کنم چون ما بزرگ‌شده تهران هستیم و اونا اهل یکی از روستاهای شرق کشورن. من دانشجوی ترم آخر دکترای شیمی هستم، قنبر تا لیسانس خونده شغلش هم لوازم یدکی ماشینهای سنگینه. با پدرش شریکه. پدر و مادر من استاد دانشگاه هستن، اما پدر و مادر او سواد ابتدایی دارن. البته من و خونوادم مدرک گرا نیستیم و آدما رو با مدرکشون نمی‌سنجیم. شعور و فرهنگ اولویت داره ولی فرهنگ من و قنبر اصلاً به هم نمی‌خوره.

این حرفها برای کسانی که واسطه شده بودند تا یلدا را از خر شیطانِ طلاق پایین بیاورند، قانع کننده نبود. آنها از خودشان می‌پرسیدند چرا یلدا در این پنج سال متوجه نشده که با قنبر اختلاف فرهنگی دارد؟ و اگر فهمیده بود، چرا فقط چهار ماه است که وارد فاز طلاق شده؟ آیا اینکه یلدا حالا دارد از دکترای خودش و لیسانس و شغل شوهرش می‌گوید، عجیب نیست؟ قنبر هنوز خبر نداشت که مرغ یلدا یک پا بیشتر ندارد که آن هم طلاق است. او فکر می کرد یلدا کمی از او رنجیده. و هرچه فکر می‌کرد، چیزی در خودش نمی‌دید که یلدا را رنجانده باشد. برای یلدا پیام می‌فرستاد که آیا مهربان نبوده‌ام؟ آیا کادوهای گران به پایت نریختم؟ آیا تو را سفر خارج نبردم؟ آیا ماشین شاسی‌بلند ندارم و خانه‌ام کوچک است؟ آیا هزار و سیصد سکه و سه دانگ از خانه‌ای ششصد متری مهرت نکرده‌ام؟ پس دیگر چه مرگت شده که می‌گویی از من رنجیده‌ای؟ آیا خوشی زیر دلت زده؟



یلدا پیامهای او را بارها می‌خواند و بارها آتش می‌گرفت. و به واسطه تلفن می کرد و می گفت: به خداوندی خدا قسم که فکرهایم را کرده‌ام و غیر از **طلاق** نمی‌خواهم. مهرم را کلاً حلال می کنم، آن سه دانگ را هم به نامش می کنم. اگر شما نمی‌توانید به او بگویید طلاق می‌خواهم، خودم به او بگویم؟ از آن طرف قنبر به واسطه فشار می‌آورد که یلدا باید به من بگوید چرا از من رنجیده. آخرش واسطه گفت: قنبر جان، تو هم مثل نوه من هستی و می‌دانم که جوانی فعال و لایق و صاف و صادقی. دلم نمی‌آید حقیقت را به تو بگویم ولی خودت اصرار داری. **کار رنجیدن یلدا از دلیل و علت گذشته و چهار ماه است که می گوید حتی اگر قنبر به بهترین مرد دنیا تبدیل شود، حاضر نیستم با او زندگی کنم**. یلدا می گوید یا قنبر خودش با زبان خوش طلاق بدهد یا وکیل می‌گیرم و تقاضای طلاق می‌کنم. قنبر از شنیدن این حرفها خیلی یکه خورد و فکر کرد اشتباه شنیده. واسطه کهنسال حرفش را دوباره تکرار کرد. قنبر گفت: محاله که این حرفا حرف یلدا باشه. واسطه گفت: من به گوش خود از دهانش دوش / حرفایی شنیده‌ام که مپرس! قنبر گفت: پس حتماً یه نفر چیز خورش کرده.

جور دیگر:

ما خودمان را طوری تربیت می کنیم که اگر چیزی برایمان بد بود، از آن پرهیز کنیم. مثلاً اگر می‌دانیم پیامهای فلانی ما را عصبی می کند، آن را قبل از باز کردن، دیلیت می‌کنیم. اگر لاف عقل می‌زنیم، لابد می‌دانیم که خواندن پیامی که ما را آزار می‌دهد، خلاف عقل است. اگر قنبر از تربیت‌شدگان جور دیگر بود، وقتی که یلدا می‌گفت پیام نده چون عصبی می‌شوم، دیگر پیام نمی‌داد. کسانی که ناجورند، وقتی که لاف عشق می‌زنند، کاری را که محبوبشان دوست ندارد، انجام می‌دهند و محبوب را ناراحت می کنند.

چهار ماه است که یلدا به واسطه گفته طلاق می‌خواهم اما او حقیقت را به قنبر نگفته و مشکل را در حد یک رنجیدن ساده کوچک جلوه داده. وقتی هم واسطه مجبور شد حقیقت را به قنبر بگوید، توضیح نداد که علت این خواسته یلدا چیست. دست‌کم می‌توانست بگوید یلدا به دلیل اختلاف فرهنگی و طبقاتی طلاق می‌خواهد.

تو ناموس منی:

قنبر صد بار به یلدا زنگ زد. یلدا برنداشت. او با اعصابی متشنج گوشی را دستش گرفته بود و هر بار که قنبر زنگ می‌زد، به گوشی خیره می‌شد و آنقدر نگاه می کرد تا زنگ‌خوردن تمام شود. و کمی بعد دوباره... وقتی که اعصابش کاملاً به هم ریخت، گوشی را برداشت و با اخم و فریاد گفت: به چه حقی هزار بار زنگ می‌زنی و مزاحم می‌شی؟ قنبر گفت: مزاحم؟ یلدا جان تو زن من هستی و من هر وقت دلم بخواد، می‌تونم بهت زنگ بزنم. یلدا ریجکت کرد. قنبر دوباره شماره او را گرفت و با فریاد گفت: بی‌شعور قطع نکن... یلدا قطع کرد. قنبر پیام داد: این کارها رو از اون مادر بیب بیبت یاد گرفتی؟ از بابای زالو صفتت یاد گرفتی مغرور باشی و کسی رو به بیبت تحویل نگیری؟ یه بار بهت گفتم، بازم تکرار می‌کنم تا خوب بره تو مخت: خدا رو شکر کن که من اومدم خواستگاریت وگرنه غیر از زن‌مرده‌ها و زن‌طلاق داده‌ها کسی به خواستگاریت نمی‌اومد. بدبخت چرا حالیت نیست که اگه طلاق بگیری، از اینم که هستی بدبخت‌تر می‌شی. یلدا از خشم کبود شد و جواب داد: بار آخرت باشه که به من

غفلت نورزید تا سر گشته نمانید

●منیسویی

پیام مــی‌دی. بدبختی یا خوشــبختی من به خودم ربط داره. نه که با تو خوشــبخت شدم! من می‌خوام ازت طلاق بگیرم و برم خارج. قنبر برایش نوشت: بــری خارج که چی بشــه؟ تو ســاده‌ای و از خارج خبر نداری که چه جای فاسدیه. رفیق خودم خارج زندگــی می کنه می گه اونجا یه جوریه که مردا هی به زنت نگاه می کنن و جــرأت نداری چیزی بگی. اگــه می‌خوای درس بخونی، همیــن جا بخون. اگه می‌خــوای کار کنی، لازم نیســت چون خودم همه خرجــت رو میدم. من مطمئنم کــه اون مادر بیبی بیبــت زیر پات نشســته و می‌خواد تو رو بفرســته خارج مثل خودش فاســد بشی. من نه تو رو طلاق میــدم نه اجازه می‌دم بری خــارج. یلدا گفت: چرا متوجه نیســتی؟ من دو ســاله کــه دارم به طلاق فکــر می کنم. اگه تا حالا نگفتم، از ترســم بود چون می‌دونم قاتی می کنی و روم دست بلند می کنی ولی حالا دیگه ازت نمی‌ترســم. شــنبه وکیل می گیرم. قنبر پرسید: وکیلت زن یا مرد؟ تو غلط می کنی که وکیل بگیری اونم مــرد. لازم نکرده وکیل بگیری. مشــکلت چیه به خودم بگو برات حلش می کنم. تو ناموس منی. اجازه نمیدم پات به دادگاه باز شه. اگه قرار شــد طلاق بگیریم، خودم میرم دادگاه و همه کارهــا رو می کنم و طلاقت میــدم. بعدم خونه رو آتیش می‌زنم. دیگــه برام آبرو نمی‌مونه. مجبورم از ایــن ولایت برم یه جای غریــب. ولی اینو بدون اگــرم به فرض محال طلاقــت دادم، بازم ناموس منی و باید حواســم بهت باشــه که چی می‌پوشی و کجا میری. یلدا گفت: دیگه به من پیام نده تا وکیلم باهات تماس بگیره. قنبر جواب داد: یه بار گفتم غلط می کنی وکیل بگیری بگو چشــم. اگه وکیلت به من زنگ بزنه، خونش گردن خودش. من اجازه نمیدم مــادر بیب بیبت زندگی ما رو خراب کنه. **روز اول که اومدم خواســتگاریت، برای خوشگلیت نبود چون اگه زن خوشــگل می‌خواستم، وارد خونه شما نمی‌شــدم. تو رو انتخاب کردم چون دیدم زن زندگی هســتی. یلدا نوشت: حالا می‌بینی که زن زندگی نیستم و از طلاق حرف می‌زنم.**

روز بعد قنبر به واســطه گفت: من می‌دونم که یلــدا از رفتار مادر و پدر و خواهرم ناراحته. هرچند کــه پــدر و مادر خودش جرثومه فســاد هســتن، حاضــرم کوتــاه بیام و به یلدا قول بــدم اگه تو یک ماه رفتار بدی از خودم و خانواده من دید، دوستانه طلاق بگیریم. واســطه پرسید: پشــتوانه قولی که نمیدی چیه؟ حاضری بهش حق طلاق بدی؟ قنبر گفت: تعهدنامه می‌نویســم کــه اگه بعد از یک ماه یلدا بازم از من ناراضی بود، توافقی جدا بشــیم ولی بازم ناموس منه. واسطه به یلدا زنگ زد و حرفهای قنبر را انتقال داد. یلدا گفت: مشــکل من با خانواده قنبر نیست. من با خود قنبر مشکل دارم و حتی اگه بشه پسر پیغمبر حاضر نیستم باهاش زندگی کنم. قنبر جواب او را شنید و با فریاد گفت: کاری نکن که

زن تو ســاده‌ای و از خــارج خبر نداری کــه چــه جــای فاســدیه. رفیــق خودم خــارج زندگــی می‌کنــه می‌گــه اونجا یــه جوریــه که مــردا هی به زنت نگاه می‌کنــن و جــرأت نــداری چیــزی بگی

بیام گوشــت رو بگیرم و ببرمت خونه خودم. کاری نکن که اون روم بالا بیاد. واسطه میانجیگری کرد و گوشی را از قنبر گرفت و به او گفت:

آدم یه روز دنیا میاد یه روزم از دنیا میره. عاقل اونه که خوب زندگی کنه. زن رو نمیشــه به زور برد. اگه دلش راضی نباشــه، زندگی رو به کام خودش و شوهرش زهر هلاهل می کنه. این زن داره میگه هیچ رقم تو رو نمی‌خــواد. طلاقش بده و هر کی بره دنبال سرنوشتش. تو میگی بعد از طلاق پشیمون و بدبخت میشه؟ بذار بشــه. خودکرده را تدبیر نیست. تو هم پنج سال پیش نباید این دختر رو انتخاب می کردی. حالام که می‌بینی اشتباه کردی، جلو اشتباه رو بگیر. لج نکن و نگو چون پنج سال به پاش موندم، تا آخر عمرم هم باید به پاش بمونم. آدم به پای کسی می‌مونه که اونــم به پات بمونه. تــو روز اول فکر کردی یلدا زن زندگیــه ولی حالا فهمیدیم که زن طلاقه. جبران این اشتباه اینه که به راه اشتباهت ادامه ندی.

قنبر حرفهای واســطه را شــنید اما حواســش جاهای دیگری بود. هنوز از خودش می‌پرسید مگر برای او چه کم گذاشــتم که طــلاق می‌خواهد؟ و پیامی فرســتاد: مــن خودم از اولش تــا حالا تو رو تحمــل کردم. پدر مادر افاده‌ای و روشــنفکرت رو تحمل کردم. فکــر کردن زندگی یعنی این که جلو تلویزیــون روی مبل بشــینن و قهــوه بخورن. فکر می کنن زندگی روشــنفکری اینه که صبح سر میز صبونه روزنامه ورق بزنن. دلم برات میسوزه که تو اون محیط خشک و متظاهرانه زندگی می کنی.

پدر یلدا که متوجه حال دخترش بود، پیشنهاد کرد مدتی به شــمال بــرود. یلدا گفت: تــا تکلیفم مشخص نشه، دســتم به هیچ کاری نمیره. من صد درصد طلاق می‌خواستم حالا با رفتار و حرفای زشتی که زده، شدم هزار درصد. قنبر حواسش نیست که من تشــنه پول نیستم و تشنه ادب و فرهنگ هستم. قنبر خود واقعی‌شو توی حرفایی که زد، نشون داد و من چه خوش‌شانسم که قبل از عروسی و بچه‌داری شــناختمش. پدرش گفت: اگه قرار بود من تصمیم بگیــرم، می گفتم طلاق ولی دوســت دارم خودت تصمیم بگیری. و البته تصمیمت هرچی باشه، من و مادرت حمایتت می کنیم.

جور دیگر:

قنبر نمی‌دانســت چرا یلدا رنجیده و چرا طلاق می‌خواهــد. او مــال فرهنگی بود که ســر زن داد کشیدن و توهین کردن و به مادرش دشنام دادن را بد نمی‌دانستند. یلدا مال فرهنگی بود که این کارها را بسی ناپســند و ضد ارزش می‌دانستند. آنجا که قنبر به یلدا گفته بود اگر من خواستگارت نمی‌شدم، مجبور بودی با یکی از دار و دسته زن طلاق داده‌ها و زن مرده‌ها ازدواج کنی، حال یلدا را بد کرده بود. اگر قنبر جور دیگری حرف زده بود، این حس بد در یلدا شــکل نمی گرفت. این حرف قنبر به این معنی است که تو روی دست پدرت مانده بودی و طایفه کور و کچلها خواســتگارت بودند. من لطف کردم و آمدم خواســتگاریت. خب دختری مثل یلدا این را بســی توهین‌آمیز می‌داند. و وقتی که بفهمد قنبر اصلاً متوجه نیست که چه حرف بدی زده، نفرتش از شوهرش بیشتر می‌شود.

حــرف بد دیگری که یلدا را از کوره در کرده بود: اگه می‌خواستم زن خوشگل بگیرم، وارد خونه شــما نمی‌شــدم. از این حرف هم می‌شــود اینطور برداشــت کرد که تو خوشگل نیستی. زبان مردانی که اهل جور دیگرند، همیشــه به نرمی و به تشویق می‌چرخد چــون می‌دانند توی ذوق کســی زدن، نتیجه‌های منفــی دارد. قنبر می گفت قول می‌دهد بــه خانواده‌اش یادآوری کنــد دیگر به یلدا توهین نکننــد و قول می‌دهد خودش هم رفتارش خشــن نباشــد. او گفته اگر یک ماه گذشت و رفتار خودش و خانــواده‌اش اصلاح نشــد، دوســتانه از یلدا جدا می‌شود. پشتوانه حرفش هم قولی است که با تعهد نامــه امضا می کند. ولی وقتی بــه او می گویند پس حق طلاق بده، می گوید: نه! و همین نشــان می‌دهد که قولش پایدار نیست چون اگر به خودش مطمئن باشد، دیگر ترس ندارد که حق طلاق بدهد. ضمناً گر چــه قول داده رفتــار خودش و خانــواده‌اش را اصلاح کند اما انگار دیر شــده و این کار را باید پنج سال پیش انجام می‌داده. قنبر قصدش جذب کردن یلداســت اما راهش را بلد نیست و به جای جاذبه، دافعــه ایجاد می کند برای مثــال می گوید خانه را آتش می‌زنم، گوش یلدا را می گیرم و با زور به خانه می‌برم، اگر طلاقش بدهم، باز هم ناموس من است و مراقبش هستم، و حرفهایی از این دست. او ناجور می‌بیند و حواسش نیست که با زدن این حرفها یلدا را می‌ترساند و او را دور می کند... یک تکه از زندگی آنها شبیه یکی از سکانسهای فیلم نهنگ عنبر است. آنجا که زن می گوید می‌خوام برم خارج. دوستش بــرای منصرف کردن او می گویــد مگه خارج چی داره؟ همه فاسدن. قنبر هم نگران این است که اگر زنش برود خــارج مردها نگاهش کنند و او جرأت نکند چیــزی بگوید. او منفی را نــگاه می کند ناچار منفی‌ها هم خودشان را به او نشان می‌دهند.

من نمی‌دانم پایان قصه قنبر و یلدا چه شد یا چه خواهد شد. فقط خبر دارم که واسطه پیشنهاد کرده توافقی طلاق بگیرند، قنبر هم با طلاق مخالف است و گاهی ملایم است و گاهی خشن می‌شود.

پس بهتر اســت خودتان یک انتهــای انتخابی برای این داستان بنویسید و از تجربه این دو نفر در زندگیتان یاری بگیرید.

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

سوءظن



ماکان به آشپزخانه رفت چای بریزد. از راه رفتنش معلوم بود عصبی است. وقتی که کتری را برداشت، دستش سوخت. کتری را روی گاز کوبید و بلند گفت: "آه...!" زنش دلارا گفت: "حواس خودت پرته، حرصت رو سر کتری در میاری؟" ماکان گفت: "آره. تقصیر خودم بود." دستش را زیر شیر آب سرد گرفت و با کمی درنگ گفت: "مگه توی گوشی چی داری که از بعد از شام تا حالا بهش چسبیدی؟" دلارا گفت: "تو کانال دانشجوهام." . ماکان گفت: "آها..." و روی مبل جلو تلویزیون دراز کشید و خودش را با فوتبال سرگرم کرد... آنها شش ماه پیش، پس از یک هفته نامزدی، عروسی کرده بودند.

***

ماکان راننده آژانس بود و هفته‌ای چند بار دلارا را به دانشگاه می‌برد. روزی یکهو پرسید: "بابات چطور اطمینان می کنه که اجازه می‌ده تنهایی بری دانشگاه؟ اونم با این سر و وضع؟ داداش نداری مراقبت باشه و ببره و بیاردت؟" دلارا خندیده و گفته بود: "چه جالب! فکر می کردم نسل پسرای غیرتی منقرض شدن." و توضیح داده بود که نسل پسران امروز روی دخترها تعصب ندارند و ادای آدمهای متجدد را در می‌آورند و برایشان مهم نیست که با پسرهای دیگر گرم بگیرند. ماکان از این جواب ناراحت شد چون فکر کرد دلارا دارد مسخره‌اش می کند. او تا بار بعد که دلارا را به دانشگاه رساند، فقط به این موضوع فکر کرد که چرا دلارا او را مسخره کرده و کاش جواب دندان‌شکنی داده بود برای همین وقتی که او را دوباره دید، سعی کرد جوابهایی که حلقش را گرفته بودند، سر دلارا بکوبد و خودش را خالی کند اما حرفها فقط تا حلقش می آمدند و کلمه نمی‌شدند. دلارا در تمام مسیر سرش توی گوشی بود. نزدیک مقصد یکهو گفت: "راستی! درباره تو با دوستام حرف زدم. از اینکه این همه نجیب و مؤدب و غیرتی و مسئول هستی، تعجب کردن. راستش خودمم توی این وانفسای پسر خوب، بهت نمره بیست می‌دم." ماکان باورش نمی‌شد که حرفهای دلارا واقعی باشد ولی دلارا قسم خورد که از ته دل حرف زده و سادگی و صمیمیت و پاکی و غیرتی بودن او را از ته دل ستایش می کند چون از پسرهایی که حتی یک‌جو غیرت مردانه ندارند و مثل دخترها رفتار می کنند، خسته شده.

از آن به بعد حرفشان گرم شد و پس از چند دیدار، بین آنها حسی قشنگ جوانه زد اما ماکان که می‌دانست خانواده دلارا پولدارند و به هم نمی‌خورند، جرأت نداشت از راز دلش حرفی بزند ضمن اینکه هنوز به حرفهای دلارا اطمینان نداشت تا اینکه روزی دلارا اعتراف کرد او را دوست دارد. ماکان هم دل پیدا کرد و عشقی را که در جانش ریشه کرده بود، بروز داد و با حلقی که از شادی بغض کرده بود، قسم خورد تا پایان عمرش به او وفادار باشد و همیشه دوستش داشته باشد. دلارا هم با خنده گفت: "پس تا پشیمون نشدم، بیا خواستگاریم." ماکان پرسید: "اگه بابات قبول نکرد؟" دلارا گفت: "کاری می کنم که قبول کنه ضمن اینکه بابام معتقده طلاق رو واسه این گذاشتن که اگه آدم فهمید تو انتخاب همسر اشتباه کرده، چاره‌ای داشته باشه." ماکان چشمهایش را بست و گفت: "انتخاب من کاملاً درسته. مال تو چی؟" دلارا گفت: "همه زن و شوهرهایی که مدتی بعد از ازدواج دشمن همدیگه شدن هم، قبل از ازدواج مطمئن بودن که انتخابشون کاملاً درست بوده." و زده بود زیر خنده.

آن روز ماکان به فکر رفت. گاهی وسوسه‌ای کبود ذهنش را درگیر می کرد که مبادا دلارای ثروتمند دختری بلهوس باشد که هراز گاهی با پسری روی هم می‌ریزد و وقتی که سیر شد، ولش می کند. و تصمیم گرفت اجازه ندهد این مرفه بی‌درد، او را بازیچه هوسهایش کند برای همین قسم خورد که دیگر به آژانس نرود ولی تاب نیاورد و قسمش را شکست و ظهر به محل کارش رفت. چند دقیقه بعد پدر دلارا ماشین خواست. ماکان که فکر می کرد دلاراست، با دلهره به خانه آنها رفت و منتظر شد. و وقتی که دید پدرش ماشین خواسته، آرام گرفت و به خودش گفت بهتر است اوضاع را بسنجد. بعد برای پدر دلارا به حالت درددل تعریف کرد که یکی از همکارانش که جوان خوبی است، مبتلای دختری است که پدری پولدار دارد. دوستم می‌ترسد به خواستگاری برود. به نظر شما چه کند؟ پدر دلارا گفت: **"این روزها همه چی حتی خواستگاری کردن یا از زیر زبون حرف کشیدن هم عوض شده. ماکان جان حرف دلت رو از زبون یکی دیگه نگو. صراحت لهجه داشته باش و نترس. اگه دختره دوستت داره، برو خواستگاری چون رضایت خود دختره از رضایت من مهمتره. ضمناً دخترم از علاقه خودش به تو به من و مادرش گفته."**

ماکان فکر نمی کرد خواستگاری از دلارا به این سادگی‌ها باشد. روز بعد او را به خانه دعوت کردند و اصل و نسب و طرحهایش را برای آینده پرسیدند و به سلامتی عروس و داماد شیرینی خوردند. ماکان پدر نداشت. مادرش و خودش و دو برادرش در تنگدستی زندگی می کردند. ماکان مجبور شده بود درسش را ول کند و ماشین قسطی بخرد تا بتواند در آژانس کار کند. او همه اینها را به پدر و مادر دلارا گفت. و جواب شنید که اینها مهم نیست. عشق دختر و پسر و حس مسئولیت مرد برای خوشبختی زنش از همه چیز مهمتر است. دلارا این را هم اضافه کرد که زن و شوهر نباید یکدیگر را محدود کنند و جلو رشد همدیگر را بگیرند. ماکان گفت: "همه شرایط رو قبول می کنم به شرطی که دلارا هم با شرایط اقتصادی من کنار بیاد."

پدر دلارا همه هزینه‌های نامزدی و عروسی را پرداخت کرد. خانه دو خوابه تمیزی هم نزدیک خودشان رهن کرد. در شرکت خودش کاری به ماکان داد و زندگی نوعروس و داماد را روی غلتک انداخت. حقوق ماکان گرچه بیشتر از عرف بود، به هیچ‌وجه کفاف هزینه‌های زندگی او را نمی‌داد. هرچه که دلارا می‌خرید، مارکدار بود. دست کم ماهی دو تا مانتو می‌خرید که کیف و کفش و شالش را هم سِت می کرد و می‌شد حقوق یک ماه ماکان. آشپزی دلارا خوب بود و اگر چیزی می‌پخت در مزه و عطر و رنگ عالی بود ولی اهل خانه‌داری نبود و هفته‌ای چند روز از بیرون غذا می‌گرفتند. بقیه را هم مهمان مادرزن بودند. پدرش یکی از کارتهای بانکی‌اش را به دخترش داده بود و کمبودی نداشت. اوایل ماکان از این موضوع خوشحال بود ولی کمی بعد حس کرد چون نمی‌تواند هزینه‌های لوکس همسرش را تأمین کند، زبانش کوتاه است و نمی‌تواند مثل مردهای دیگر به زنش حکم براند. کم کم چیزهایی را که ماکان فرو خورده بود، سر باز کردند و غرهایش را اینطور شروع کرد که چرا اینقدر ولخرجی می کنی. جواب دلارا صریح بود: "مگه از جیب تو خرج می کنم که نگرانی؟"

برای ماکان عجیب بود که آن همه عشق و اشتیاق دلارا ناگهان سرد شده بود. روزی که در حالتی رمانتیک بودند، ماکان حسرت روزهای اول آشنایی را خورد. دلارا گفت: "اشکالت اینه که فکر می کنی عشق یه چیز همیشگیه. به قول بابام ممکنه نفرت واسه همیشه با آدم بمونه ولی عشق یه دوره محدود داره." زودی هم به او گفت: "من بچه بودم و تحت تأثیر غیرتت و ادب و حرفات عاشقت شدم بعدش چیز دیگه‌ای نداشتی عرضه کنی سر همین بهت سرد شدم ولی این مهم نیست چون بین خیلی از زن و شوهرها همچین اتفاقی میفته. مشاورها می گن عمر عشق کوتاهه و زن و شوهر بعد از مرگ عشق باید بین خودشون دوستی ایجاد کنن."... ماکان این حرفها را درک نمی کرد. شکاک شده بود که شاید زنش یکی بهتر از او پیدا کرده و دلش به جایی دیگر بند است. به گوشی او و به کانال دانشجوها حساس شده بود. گاهی سعی می کرد زیر چشمی به گوشی او نگاه کند ولی

چیزی دستگیرش نمی‌شد. یک بار که دلارا حمام بود و گوشی‌اش را روی میز باز گذاشته بود، ماکان صد بار وسوسه شد آن را بررسی کند و دنبال رد پای خیانت باشد ولی جرأت نکرد چون می‌ترسید رد خیانت را پیدا کند و به کاری جبران‌نشدنی دست بزند. او حتی جرأت نمی‌کرد درباره شکها و تردیدهایش چیزی به دلارا بگوید. از زبان صریح دلارا وحشت داشت. ماکان به یکی از دانشجوها بدبین بود. بهزاد ترم آخر هنرهای نمایشی بود. موی بلند بافته و ریش مجعد داشت. کاملاً اسپورت می‌پوشید و اهل آداب مرسوم اجتماعی نبود. با دخترها خیلی راحت بود و در ارتباطهای گروهی مشکلی نداشت. دلارا با شوق و تحسین از او حرف می‌زد. ماکان خودش را بی‌تفاوت نشان می‌داد تا دلارا به او انگ امل بودن نزند. البته یک بار به دلارا گفته بود حس خوبی به بهزاد ندارم. دلارا هم گفته بود: "پیش میاد. قرار نیست همه از همدیگه خوششون بیاد." و واکنش دیگری بروز نداده بود. ماکان نتیجه گرفته بود دلارا عمداً جواب تندی نداده تا ماکان شک نکند و فکر کند رابطه آنها خیلی معمولی است.

بهزاد در ذهن ماکان به غولی قوی تبدیل شده بود و حس می‌کرد هرگز زورش به او نخواهد رسید. **روزی به پارک رفت و کنار غریبه‌ای نشست و درددل کرد و از بهزاد و دلارا گفت. مرد غریبه او را دلداری داد و گفت: "خودم از زن ضربه خوردم و حالت رو درک می‌کنم. از من می‌شنوی، اول برو دنبال مدرک.** گوشی‌شو هک کن. بهش هم نگو. یک هفته همه پیاماشو ببین و شات بگیر. بعد همه رو بکوب تو سرش و طلاقش بده." ماکان از حرفهای او روحیه گرفت و پس از چند روز توانست گوشی دلارا را هک کند. در تمام یک هفته‌ای که گوشی او را زیر نظر داشت، هیچّی گیر نیاورد که مختصری بوی خیانت بدهد ولی حالش بهتر نشد. شیطان بدبینی طوری در او رخنه کرده بود که دوست داشت در گوشی او چیز بدی پیدا کند و وقتی که چیزی ندیده بود، به خودش تلقین کرد که حتما دلارا از جریان هک باخبر شده و مراقب پیامهایش هست و دم لای تله نمی‌دهد.

فردای ششمین ماه از دواجشان دلارا گفت: "یهویی قرار شد با بچه‌ها بریم شمال ویلای ما." ماکان خواست اخم کند ولی خودش را نگه‌داشت و گفت: "چه خوب! خیلی وقت بود دلم می‌خواست برم شمال." دلارا با خنده گفت: "یه ماه بعد با هم می‌ریم شمال. حالا نمی‌شه با ما بیای." ماکان اخم کرد و پرسید: "چرا؟" دلارا گفت: "چون همه‌مون دختریم." ماکان گفت: "آها... باشه!" و لبخند زد ولی ذهنش پر از شیطانکهای سوءظن شد که یکی‌یکی می‌آمدند و اعصاب او را کبود می‌کردند. ماکان صد درصد مطمئن بود که دلارا دروغ می‌گوید و بهزاد هم مسافر شمال است. و برای اینکه این را به دلارا ثابت کند، فردا وقتی که ساکهای او را در ماشین گذاشت، به او گفت: "منو سر راه تا تهرانپارس برسون." دلارا گفت: "نمی‌شه خودت بری؟ آخه باید دنبال بچه‌ها برم. شاید باباشون تو رو ببینه و ناجور بشه. آخه گفتیم قراره دخترونه بریم شمال. اگه تو رو ببینن، شاید فکرایی بکنن." ماکان گفت: "درسته" و در صندوق عقب را بست و گفت: "به سلامت... خوش بگذره."

ذهن ماکان مثل یک دستگاه خودکار به کار افتاد و هزار و یک فکر ناجور کرد: "چرا به دروغ گفت سفرشون دخترونه‌س؟ چرا گفت اگه تا تهرانپارس باهاش برم، خانواده همکلاسیهاش مشکوک می‌شن؟ مگه اونا نمی‌دونن دلارا شوهر داره؟ اصلاً از کجا معلوم که با کی رفته شمال؟ شاید فقط با بهزاد رفته باشه؟" نزدیک ظهر طاقت نیاورد و از شرکت مرخصی گرفت و با تاکسی راهی خانه شد. راننده با یکی از مسافرها درباره اینکه جامعه فاسد شده حرف می‌زد و می‌گفت: "آدم باید چهار چشمی مراقب ناموسش باشه وگرنه عین مگس از کنار عسل بلند می‌شه و کنار تاپاله می‌شینه. البته بلانسبت آقایون حاضر." ماکان از ذهنش گذشت که راننده دارد تیکه می‌اندازد. و ذهنش وارد این گفت‌وگو شد که دلارا برایت آبرو نگذاشته و همه خبر دارند زنت به تو خیانت می‌کند. با این افکار نزدیک خانه به سوپری رفت تا سیگار بخرد. مدتها بود آن را کنار گذاشته بود. وقتی وارد سوپری شد، فروشنده داشت تلفنی به کسی می‌گفت: "باید کلاهشو بکشه پایین. دیگه براش آبرو نمونده... مشتری دارم. بعداً بهت زنگ می‌زنم." و گوشی را گذاشت. ماکان درباره تصورات قبلی خودش مطمئن‌تر شد و حتی فکر کرد که چون سوپری درباره او حرف می‌زده، تا او را دیده، مکالمه را قطع کرده. فروشنده او را از خودش بیرون آورد و پرسید: "چی بدم خدمتت؟" ماکان کمی به او نگاه کرد و گفت: "درباره کی حرف می‌زدی که گفتی براش آبرو نمونده؟" سوپری گفت: "شما نمی‌شناسی. یکی از فامیلامون که خیلی ادعاش می‌شه، پسرش معتاد شده. ما اصلاً تو فامیل حتی آدامس‌خور هم نداریم چه برسه به سیگار و قلیون ولی این پسر تو سن پایین حشیشی شده."

ماکان باورش نشد چون مطمئن بود که منظور اصلی سوپری خود ماکان و دلارا بوده. به جای اینکه به خانه برود، به ترمینال تهرانپارس رفت و تا شمال دربست گرفت و برای اینکه بین راه از فکر دیوانه نشود، قرص خواب خورد و سعی کرد بخوابد ولی به جای خواب فقط چرت زد و در همان چرتهای کوتاه کابوسهایی از خیانت دید و اعصابش زخمی‌تر شد. در مقصد که خُرد که بارانی می‌بارید، ماکان پیاده به ویلا رفت و مدتی آن اطراف چرخید. جرأت نمی‌کرد داخل شود. می‌ترسید زنش را با بهزاد ببیند و قلب خسته و بدبینش به قتل برسد از حسادت و غصه.

پرده‌های ویلا جلو پنجره‌ها را گرفته بودند. لامپها روشن بودند و از داخل صدای موزیک می‌آمد. غیر ماشین دلارا یک ماشین دیگر هم بود که ماکان اطمینان داشت مال بهزاد است چون روی صندلی عقب چند پوستر تئاتر بود. بغض کرد و به گریه افتاد. از خدا پرسید آیا دلارای نازنین را به من دادی که آن را با چنین وضعی از من بگیری؟

بیشتر از ده بار بالا و پایین رفت تا آخرش مثل ورزایی که در قلمرو خود بوی غریبه‌ای را شنیده، سمت ویلا رفت و با مشت در زد. یکی از دخترها در را باز کرد. ماکان با خشم گفت: "بگو بهزاد بیاد!" دختر گفت: "اشتباه اومدی. ما بهزاد نداریم." و خواست در را ببندد. ماکان در را هل داد و داخل شد. حس کرد در طبقه بالا کسی فرار کرد. مثل پلنگ از پله‌ها بالا دوید. دلارا آنجا بود. با یک من هنظله پرسید: "بهزاد رو کجا قایم کردی؟" دلارا شوکه شده و زبانش بند آمده بود. ماکان از پایین صدایی شنید. دست دلارا را گرفت و ضمن اینکه از پله‌ها پایین می‌دوید، او را هم پایین کشید و گفت: "دیدمش که فرار کرد." و سرعتش را در پایین رفتن بیشتر کرد. وقتی که پایین رسید، دلارا را رها کرد و بیرون دوید. باران تندتر شده بود. کسی را ندید. با فریاد گفت: "اگه بری تو سوراخ کرم هم قایم شی، گیرت میارم و تیکه تیکه‌ت می‌کنم." و سمت ماشینی که فکر می‌کرد مال بهزاد است، رفت و قلوه سنگی از کناره باغچه کند و به جان ماشین افتاد. پس از کمی حس کرد بهزاد را دیده که از پشت پرده سرک کشید. فکر کرد که بهزاد داخل بوده و او را گول زده تا فکر کند از ویلا فرار کرده. خواست به ویلا برگردد ولی در را رویش قفل کرده بودند. از داخل صدای دختران وحشت‌زده به گوش می‌رسید. ماکان با لگد به در کوفت و خواست آن را بشکند اما فقط سر و صدا ایجاد شد و در طوریش نشد. ماکان فریاد می‌کشید و به در لگد می‌کوفت و به دلارا و بهزاد فحشهای رکیک می‌داد. بعضی از همسایه‌ها از دور تماشا می‌کردند و منتظر آمدن پلیس بودند.

دیگر نزدیک بود ماکان در را بشکند که دو ماشین پلیس جلو ویلا ترمز کردند و چند پلیس پایین پریدند. ماکان حواسش نبود و کار خودش را می‌کرد. ناگهان دو پلیس قوی هیکل او را از پشت گرفتند و زمین زدند و دستهایش را از پشت بستند. ماکان فریاد می‌زد که زنم خیانت کرده و چون پولدار است، به شما رشوه داده تا جرمش را ندید بگیرید. یکی از پلیسها در نیمه شکسته را با چند لگد باز کرد و داخل شد. دو دختر کنار جسد دلارا نشسته بودند و رگباری‌تر از باران گریه می‌کردند. پلیسها با معاینه‌ای مختصر فهمیدند به جای آمبولانس باید نعش‌کش خبر کنند.

وقتی که جسد را در کیسه‌ای سیاه گذاشتند و از ویلا بیرون آوردند، باران قطع شده بود و هوا بوی مطبوعی داشت و به‌راستی که هر نفسی که فرو می‌رفت، افزاینده زندگی بود اما افسوس که دیگر دلارا نمی‌توانست آن طراوت را حس کند.

بعداً ماکان در زندان به زندانی‌ها گفت: "قسم می‌خورم که بهزاد رو توی اون کیسه سیاه اموات گذاشتن و بیرون فرستادن و فراریش دادن تا ثابت کنن شک من غلط بوده. به من هم تهمت زدن که زنم رو کشتم تا دیگه پیگیرش نباشم. مطمئنم که حالا بهزاد و دلارا با هم دارن به ریش من می‌خندن."

اگر می‌خواهید صلح را حفظ کنید با داشتن برتری حاضر به پیکار باشید

● گوندولاک

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

یاد

نام مه بردم شبی، روی توام آمد به یاد
در دل شب حلقه موی توام آمد به یاد
اشک را دیدم به سرغلتان، میان خاک و خون
کشتگان چشم جادوی توام آمد به یاد
زاهدی می کرد روزی وصف رضوان و بهشت
از مقیمان سر کوی توام آمد به یاد
چون شنیدم وصف طوبا گه بلَند و گاه پست
اعتدال زلف دلجوی توام آمد به یاد
می گشودم همچو گل اوراق دیوان "کمال"
بوی جان آمد،از آن بوی توام آمد به یاد

کمال خجندی

نمونه شعر نو

راز رشید

به گونهٔ ماه
نامت زبانزد آسمانها بود
و پیمان برادری ات
با جبل نور
چون آیه‌های جهاد
محکم
تو آن راز رشیدی
که روزی فرات
بر لبت آورد
و ساعتی بعد
در باران متواتر پولاد
بریده بریده
افشا شدی
و باد
تو را با مشام خیمه گاه
در میان نهاد
و انتظار در بهت کودکانهٔ حرم
طولانی شد
تو آن راز رشیدی
که روزی فرات
بر لبت آورد
و کنار درک تو
کوه از کمر شکست

سیدحسن حسینی

برای حضرت زینب (س)

خوشا در کربلا

خوشا در کربلا همیاری تو
به دشمن زخمهای کاری تو
درون کاروان غمخواری تو
به شام و کوفه میدان داری تو

محمدرضا مهدیزاده

رد می‌شوی از من

کشتی نشود کشتی طوفان نکشیده
کافر نشود کافر ایمان نکشیده
فرق است میان من پاییزی خسته
با چون تو بهاری که زمستان نکشیده
در سایه بمان، نور خراشی نرساند
بر پیکرت ای ناز بیابان نکشیده
رد می‌شوی از من به همین سادگی، امّا
من کور توام یوسف هجران نکشیده
بگذار که مردم به سرم حرف بپاشند
زخم است مگر زخم نمکدان نکشیده
برگرد به ابری که فقط قسمت من بود
عاشق نشود بلبل باران نکشیده

زهرا سلیم ــ تهران

به نام عشق

آغاز می کنم غزلم را به نام عشق
افتاده‌ام دوباره گمانم به دام عشق
این حس آشنا که فتاده به جان من
این بار هم کشانده مرا پشت بام عشق
در پشت بام حس غریبی است لحظه ها
انگار باز هم شده‌ام همکلام عشق
فالی بگیر دیده شود حس و حال من
احساس می کنم که شدم باز خام عشق
این چشمها که آمده میدان کارزار
آورده صد هزار پیاده نظام عشق
مغلوب می‌شود به گمانم دل عاقبت
در جنگ نابرابر من با تمام عشق
باید شکست را بپذیرم در این نبرد
تا تکه‌های دل نشده قتل عام عشق

عادل امانی ــ کرج



جوانه های ادبی

عشق

حافظ آسانش گرفت و
دهخدا فهمید که
عشق معنای دگر دارد
گر نه زیر این لغت
خط می کشید و می‌نوشت:
عشق یعنی که:خطر دارد
حسن فرازمند ــ ورامین

نمایش

صحنه گردان این نمایش کیست؟
دستی که از پشت پرده
دراز می‌شود
مرا در برابر تو قرار می‌دهد
تو را
در برابر من...
پدری که باید
فرزندش را بکشد
سینه‌اش را بشکافد
و بعد برود
دنبال نوشدارو
و بعد گریه کند
با هیبت کلاهخود دیوسپید...
صحنه گردان این نمایش
کیست؟
سهراب من!
رجب افشنگ ــ تنکابن

آنها پرنده اند

در رنج دیدن است که با هم برابریم
وقتی برابریم یقیناً برادریم
این صبح نیست، وحشتِ آغاز دیدن است
شاید برای ما که از آفاق دیگریم
از ما اگرچه هیچ نمانده است، مانده ایم
در انهدام بودن‌مان دیر باوریم
وقتی که سجده،تهمت پیشانی‌ات شده است
باید قبول کرد که از خاک کمتریم
ما چشمهایمان همه از جنس دیدن است
ما آبروی آینه‌ها را نمی‌بریم
آنها پرنده‌اند اگر آسمان شدند
ما را پرانده‌اند، برای چه می‌پریم؟
وحید دانا ــ قائم شهر

پیغام گیر

صدایم بریده بریده
جان کندنِ حروف در قتلگاهِ حنجره
لحنی آرام
صدایت در پیام گیر
گوش می کنم هزار بار
با دیوار، ساعت
پنجره، غذا
خوابهایم
و قاب عکسی که لای دستمال
پیچیده‌ام
بوق... بوق
و باز تکرار صدایت در فردایی دیگر
علی خاکی

عکس دوتایی

می میرم اگر در تب گرداب بمانی
ماهی شوی و همدم قلّاب بمانی
از شدت طوفان دلت سینه‌ام آشفت
برگرد به این حوض که مهتاب بمانی
یک عکس دوتایی چه قشنگ است همیشه
همپای من گمشده در قاب بمانی
آرام بگیر ای همهٔ زندگی من
نه، تاب ندارم که تو بی‌تاب بمانی
تسبیح شدم، دست به دست تو سپردم
تا همنفسم گوشهٔ محراب بمانی
این قلعهٔ احساس تو، این خاک کویرم
کاشان شده‌ام تا تو مرنجاب بمانی
حُسنا محمّدزاده

*** آقای صادق شجاع پور ـ تهران**
روشن با کلماتی چون جوشن و گلشن قافیه می‌شود.

*** خانم هانیه احمدیان ـ رشت**
وزن و قافیه در سروده شما رعایت نشده است:
از کجا باید به شهر توبرسم
تو نباشی من به هیچ جا نمی‌رسم...
تا می‌توانید شعر بخوانید و حفظ کنید.

*** آقای حمید فرصتی ـ سبزوار**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی‌سامان میپوشان
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن فعولن"است:
خدا را کم = مفاعیلن
نشین با خر =مفاعیلن
قه پوشان = فعولن
رخ از رندا= مفاعیلن
ن بی‌سامان = مفاعیلن
میپوشان = فعولن



*** خانم هدیه عظیمی ـ کرج**
سروده‌اید:
از دشت می‌پرسم
نام تو را
دریا را نشانم می‌دهد و
می گوید آبی ست
از جنگل می‌پرسم
کوه را نشانم می‌دهد و
می‌گوید استوار
است
نام تو بالاخره
چیست؟
همین که از عنصر خیال و بخصوص آرایه تشخیص استفاده کرده‌اید، اتفاق خوبی است و از کلام معمولی و روزمره فاصله گرفته‌اید. توصیه می کنم وزن را فرا بگیرید و از همه ظرفیتهای خیال استفاده کنید.

چه می‌شد؟

چه می‌شد
اگر آسمان
با من و تو
مهربان بود؟
چه می‌شد
اگر زمین
اینچنین
ما را سرگردان
نمی‌خواست؟
چه می‌شد
اگر چشم من و تو
به هم می‌افتاد؟
سعید چناری ـ کرمانشاه

هر کس که از این رمز خبر داد
می دان به یقین که بی خبر بود
• عطار

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

تا به حال... از عسل چشم کسی مست شدی؟
تا به حال عاشق، دیوانه سرمست شدی؟!
من همان عاشق دیوانه‌ی سرمست، توام
دل من را دریاب!

شهرام قلی پور

زائران اربعین، یادتان باشد که ستون به ستون این مسیر را مدیون خون عاشـقان هستید، آنهایی که پشت پیراهن خاکی شان نوشـتند "مسافر کربلا" ولی هیچ گاه حرم یار را با چشم سر ندیدند!

غلامعلی قاضی

وقتی همه جا پر اسـت از دل سیری / عاشق بشوی غریب تر می‌میری / یادت نرود به مردم این دنیا / دریا بدهی، کویر پس می گیری

فاطمه آیینی

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی / کز عکس روی او شـب هجران سـر آمدی / تعبیر رفت یار سـفر کرده می‌رسـد /ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

حسین شهروز

کاش آدم هزار متر زیر خط فقر باشد! ولی حتی یک میلیمتر،زیر خط فهم نباشد...

رویا عباسی

روزی که طوفان می‌خواهد باتمام قدرت خانه را از بیخ و بن ویران کند، تک درخت پیری که جلوی باد را می گیرد، از صد جنگل که کاری برایت نمی کند، ارزشمندتر است

مرتضی حیدری

گفت: مرا یادت هست؟! دویدم و در راه فکر کردم کـه من چه یـادی دارم، چرا یادم به وسـعت همه تاریخ است؟ وچرا آدمها در یاد من زندگی می کنند و من در یاد هیچکس نیستم؟!

هاتف ساروی

گاهـی اوقات آدم وقتی به گذشـته نـگاه می کند، می‌بیند روزهایی که غمگین و عصبی و افسـرده به نظـر می آمد، جزو شـادترین روزهای زندگی‌اش بوده...

الهه احمدی

نقش خیال رویش، دیشب به خواب دیدم، مه را به شب توان دید. من آفتاب دیدم

سپیده افخمی

هر چیز که بسیار شود خوار شود / غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

قطره اشک

گابریـل گارسـیا مارکز گفته: به دلیل پیر شـدن نیست که عاشق نمی‌شوم، بلکه زمانی پیر می‌شوم که عاشق نباشم

فروغ کریم

چون قدرت اختلاس داری مردی! / چون صاحب سکه و دلاری مردی / گور پدر پیاده‌ها در اینجا / بر اسب مراد خود سواری مردی

قنبر یوسفی

ازبزرگی پرسیدند دل بهتر است یا عقل؟ گفت:عقل مانند طلاست و دل مانند الماس است...
گفتنـد: چطور؟ گفت: طلا اگر بشـکند درسـت می‌شود از اولش بهتر، اما الماس اگر بشکند هرگز درست شدنی نیست

مهران کریمیان شاهی

وقتـی فکر می کنم عکسـم را روی دیـوار آویزان کرده‌اند و نوار مشکی رویش زده‌اند، دلم می گیرد! نـه به خاطر اینکه مرده‌ام، نـه... به خاطر این دلم می‌سوزد که وقتی زنده بودم، زندگی نکردم!

عباس عابد

جوانـه خواهـم زد، شـکوفه خواهـم داد، و عطر می‌بخشـم به عالم برهوت، به شرط آنکه بدانم تو در کنار منی!

نسیبه توفیقی

آه از این دل که به صد بند نمی گیرد پند

زهرا ــ س

هر چه کمتر شـود فروغ حیات، رنج را جانگدازتر بینی، سـوی مغرب چو رو کند خورشید، سایه‌ها را درازتر بینی

امپراطور



اگر می خواهی شخصیت واقعی یک انسان را بشناسی، به حرف‌هایی که دیگران درباره او می‌زنند توجه نکن، ببین که او درباره دیگران چطور صحبت می کند..

نوشین رئوف

راه دوستی!

تو دامی سخت بودی در ره من!
که آتشها زدی بر جان و بر تن!
به راه دوستی ای یار رهزن!
تو بودی سختتر از هر چه دشمن!

چو دریا!

به تیر چشم تو افتادم از پا!
ندانستم که می سوزی دلم را!
تو روزی یار دل بودی دل آرا!
ولی ناگه خروشیدی چو دریا!

زندانی!

دلم زندانی زندانت آمد!
گرفتار لب خندانت آمد!
چو در بند تو و پیمانت آمد!
دل من آهن سندانت آمد!

ابر پر باران!

سوار اسب دل آمد نگارم!
به لبخندی شد او همراه و یارم!
به تندی آمد و رفت آن بهارم!
چرا چون ابر پر باران نبارم!

روی تو!

شبی در خواب خود روی تو دیدم!
دل آواره رهپوی تو دیدم!
جهانی زنده با بوی تو دیدم!
پریشان همچو شب موی تو دیدم!

اشک!

به راهت روز و شب بیدارم ای دوست!
به دور از دیدنت بیمارم ای دوست!
همه این است کار وبارم ای دوست:
که اشک از دیده‌ها می بارم ای دوست!

نیمه راه!

شدم تا بسته ی بند نگاهت!
به سربازی دهم جان در سپاهت!
ندانستم که می افتم به چاهت!
ببین درمانده‌ام در نیمه راهت!

باران!

ببار ای مهربان باران کویرم!
ز جان خود در این ویرانه سیرم!
جوانی داده‌ام دیوانه پیرم!
ببار آرام جان تا من نمیرم!

تو را!

به بیدادم مکش چون بی نوایم!
پریشانی شکسته دست و پایم!
مده پندم که با پند آشنایم!
تو را می خواهم و از خود رهایم!

آه!

جهان ای دل نمی ارزد به کاهی!
همه درد است و رنج است و تباهی!
چو می دانی که مرگ است و سیاهی!
مکن تلخ این جهانت را به آهی!

محمدکریم جوهری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

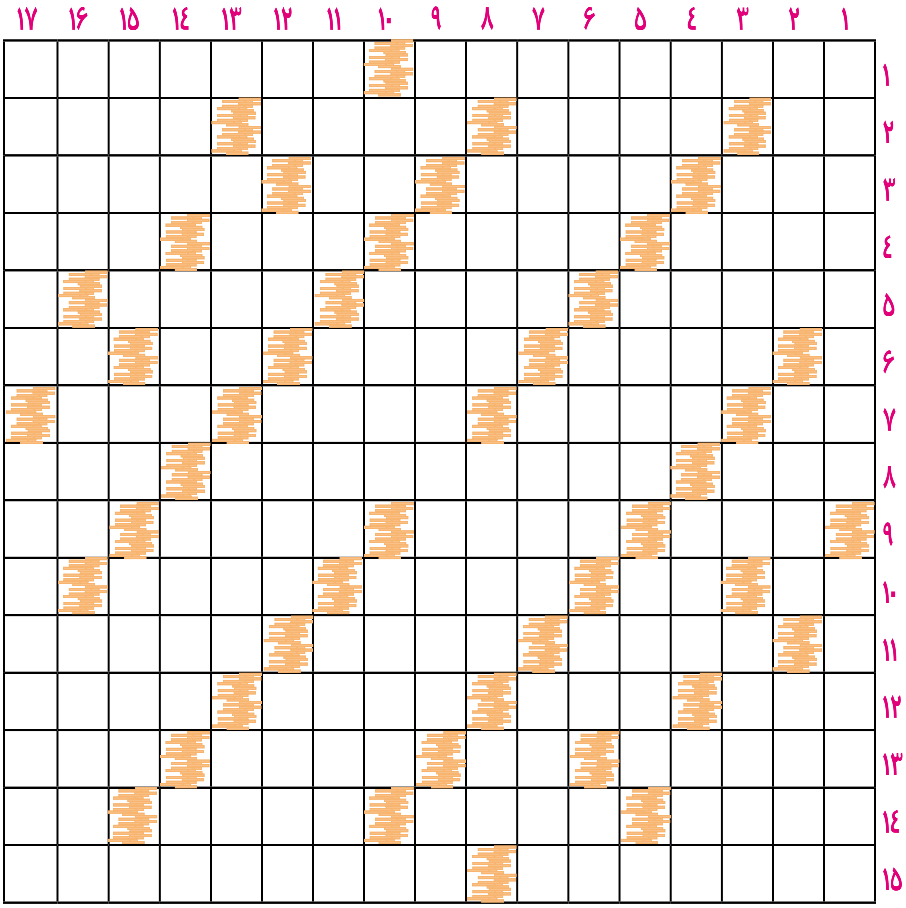
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۵

۱ـ مهدی موجانی ـ تهران
۲ـ پریا صالحی ـ آمل
۳ـ نادر کردانی ـ اهواز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ن) چه تعداد است؟



افقی:

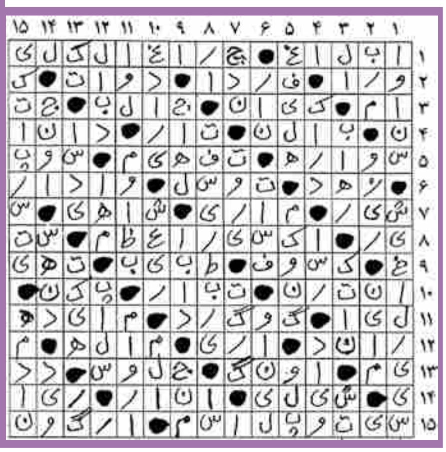
۱. جمله‌ها و عبارتهای کوتاه و پندآموز ـ نام سابق این کشور یوگسلاوی بوده
۲. بوی رطوبت ـ مقصود ـ ورزشی راکتی ـ درخشنده
۳. تختگاه ـ بی رونق ـ تصدیق آلمانی ـ نوعی تومور در بعضی از اندامها
۴. یگانه ـ نوعی کاغذ ضخیم ـ اندازه گرمی یا سردی هوا یا چیزی ـ ولیکن
۵. لباسی بوده شبیه بارانی ـ پاکیزه ـ رایانه مرکزی در شبکه
۶. نیرو ـ خر ماده ـ کجاست ـ اندک
۷. نشان مفعول صریح ـ گنده ـ کجی ـ از وسایل استحمام
۸. آسانی ـ پولی که علاوه بر حقوق به کسی داده شود ـ شناور جنگی
۹. از گربه سانان وحشی ـ ستون خیمه ـ آب صاف ـ نت چهارم
۱۰. پدر ـ دریا ـ باد شدید که غبار برانگیزد ـ مرگ، موت
۱۱. ترشی مطبخ ـ محل عبور ـ لقبی برای سربازان آمریکایی
۱۲. از مرتجعین ـ مادر ترک ـ سرگرد قدیم ـ گوارا
۱۳. زخم عفونی و آبکشیده ـ از چاشنیها ـ خرمافروش ـ اندوهگین
۱۴. سقف فروریخته ـ نوعی بیماری حاد ریوی ـ جانشین ـ فرار حیوان
۱۵. دریانورد مشهور انگلیسی و کاشف هاوایی ـ از خود بیگانگی

عمودی:

۱. بخشی از سفارتخانه ـ از سبزیهای پرخاصیت
۲. از توابع شهر رشت ـ صدمه ـ سرباز دریایی
۳. یگانگی ـ چهره ـ مننژیت
۴. عزیز عرب ـ جمع درس ـ صدای نازک ـ شغل، پیشه
۵. قومی ساکن در ایران ـ آواز دهنده ـ لقب روباه
۶. بخش کننده ـ رسالت ـ نفس خسته ـ نور اندک
۷. دوستی ـ رقابت کننده ـ مرکز استانی است
۸. مجلس روسیه ـ از اقیانوسها ـ میوه درخت
۹. تهی ـ مشهورترین آیه از سوره بقره ـ پسوندی است
۱۰. ساز چوپان ـ کشاورز ـ زندگانی
۱۱. شکارچی ـ احتیاج ـ منسوب به روان
۱۲. خاک سرخ ـ فلز سرخ ـ قلابی ـ کتاب داستان
۱۳. بوستان ـ حیران ـ تظاهر
۱۴. تکنوازی ـ حرکت به شیوه کرم ـ بسیار نکوهنده ـ کافی
۱۵. اتاق بزرگ ـ پول کشور آفتاب تابان ـ فقط
۱۶. دردناک ـ به اندازه مورد نیاز ـ غذای درون قوطی
۱۷. بمب بنزینی ـ جایی که به حضرت موسی (ع) وحی رسید

حل جدولهای شماره ۳۸۰۵





ذهن همچون ساعت است و باید هر روز با اندیشه‌های خوب آن را کوک کرد
• جی.پی.واسوانی

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدانو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

شهری در افغانستان – محافظ شخصی – از توابع گیلان – مروارید – من و شما – ورودیهای فرودگاهی – دعوی کردن – زن پدر – کلام – از مرتجعین – پوستین – نویسنده کتاب سیاستنامه – سالک

گشاده رو – مجسمه

کلمه تشکر فرانسوی – چیز – توجه کردن – قیم – علامت جمع – کار و کیل

شاهراه – قطار زیرزمینی – نامی برای مردان – جای پردرخت

دستور – پول خرد آمریکا – کوبیده – بی عار – راندن مزاحم – عنوانی در ارتش – تپه بزرگ – محل کاشت نهال

قدم یکپا – پاکیزه تر – هنر هفتم – واحد سطح – بی گمان

افتادن از بلندی – درختی جنگلی – برنده به شانس – رودی در مرز – رنگ موی فوری – برعکس رقیق – روزها

خراسان قدیم – دست نماز – صعود – شیرینی بلوری

ناسازگاری کردن – فهم – چهار دندان نیش – همنشین – از توابع کشور ترکیه – دریا – از اطبا

خبرها – گرز – کوهی در ایران – کمک

نفس خسته – صبر – نوید – ابتدا – امانت دار – شهری در هند – پریشان گویی

کنده کاری روی چوب – تکرار حرف – اسب سیاه – یگان هوایی

آمرزیده – صفحه کلید – اوباش – باران اندک

زرنیخ سفید

حسد – اساس – ستون بدن – حرف انتخاب – شریک غم دیگران

شوهرخواهر – ماده بیهوشی

واحدی برای مایعات – هم اسم – تنها – دورویی

قومی ایرانی – جدید

اسب زرد – عدد منفی – مساوی

کودک تازه به دنیا آمده

جدول سودوکو ۳۸۱۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

٨	٩			١	٢			
	٣			۵		١	۴	٧
		۴	۶				٩	
				٣		٢	١	
	۴	٩		۶	١		٨	۵
۵	٢			٨	٩			
					۶			١
٩	۶	٢		۴	٧	۵	٣	
	١	٣		٢			٧	۶

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر مسافرت

این خانواده در حال رفتن به مسافرت هستند و بچه ها خیلی خوشحالند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.







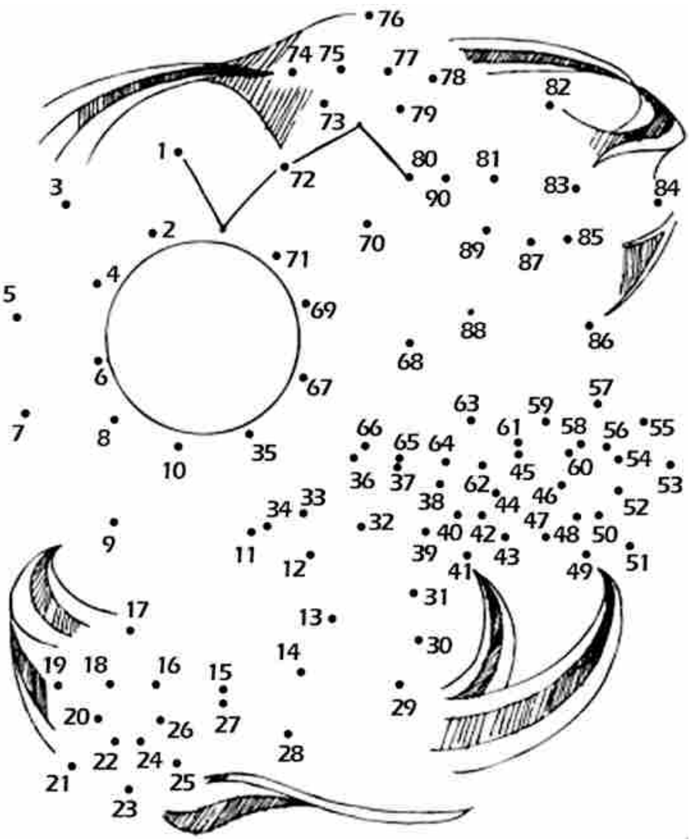


هفت اختلاف در تصویر خرید خانواده

این خانواده برای خرید لوازم منزل اقدام کرده اند و ظاهرا از خریدشان بسیار راضی هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد.

نقطه به نقطه

برای آنکه بدانیم در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه چیزی پنهان شده است، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۹۰ به هم وصل کنید.



سخاوت در مقدار اندکی، به اندازه تمام کار ارزش دارد

● دین بریگز

یک سرگذشت

یک لحظه



دو سه ماه از رفتن ساغر می‌گذشت و من و مادرش ماهی یکبار به دیدنش می‌رفتیم. طرز لباس پوشیدن و سر و ضعش تغییری نکرده بود اما تصمیم گرفته بود درس بخواند. این خبر ما را به آینده ساغر امیدوار می‌کرد

–چرا به فکر خودت نیستی ساغر جان؟ نه به فکر خودت و آینده‌ت، نه به فکر آبروی ما!

ساغر که داشت با بی‌حوصلگی به حرفهایم گوش می‌داد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "چیکار باید بکنم بابا؟ مگه من چه خطایی کردم"؟

نگاهی به سر تاپایش انداختم و گفتم: "ببین چه سر و وضعی داری! خودت رو توی آینه دیدی؟" نگاهم را دنبال کرد و به سراپای خودش نگاهی انداخت و گفت: "چیه؟ من که ایرادی نمی‌بینم. اتفاقاً همه از من تعریف می کنن و می گن خیلی با سلیقه ای"! با آمدن پسر بزرگم "سام" صحبتمان نیمه کاره ماند، هرچند حرف زدن با ساغر و نصیحت کردن او حکایت مشت بر سندان کوبیدن بود و فایده‌ای نداشت.

***

من یک کارمند بازنشسته بودم و دو فرزند داشتم. سام دانشگاه رفت و لیسانس گرفت و بعد با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کرد و زندگی تشکیل داد. از بابت او هیچ مشکلی نداشتیم چرا که سرش به کار و زندگی خودش گرم بود. ساغر اما از دوره دبیرستان بازیگوش و سربه هوا شد. من و مادرش همیشه نگران او بودیم که با چه کسانی دوست است و کجا می‌رود و کی می آید. او نه به حرف من گوش می‌داد و نه برای حرف‌های مادرش تره خرد می کرد.

من که در شهر کوچک محل سکونتمان برای خودم اعتباری داشتم نمی‌خواستم آبرویم زیر سوال برود. ساغر اما این موضوع را درک نمی کرد. وقتی یکی از ریش سفیدان با کنایه و اشاره در مورد ساغر با من حرف می‌زد و تذکر می‌داد دلم می‌خواست آب بشوم و بروم توی زمین.

هرچندوقت یکبار با او حسابی دعوا می کردم و می گفتم: "چرا جوری می گردی و کاری می کنی که برات حرف در بیارن؟!" او قبول نمی کرد که راه و روشش اشتباه است به همین خاطر روز به روز رابطه من و مادرش با او تیره تر می‌شد. پس از اینکه دیپلمش را گرفت یک سال برای کنکور تلاش کرد و قبول نشد. به بهانه اینکه حوصله‌اش سر می‌رود از خانه گریزان بود و سعی می کرد کمتر در خانه حضور داشته باشد. یک روز می گفت می‌خواهد به جشن تولد دوستش برود، روز دیگر به عیادت همکلاسی سابقش می‌رفت. هر روز برای از خانه بیرون رفتن و دیر آمدنش بهانه‌ای می آورد. من و مادرش هم به هیچ عنوان نمی‌توانستیم مانعش شویم. اگر حرفی می‌زدیم و مخالفتی می کردیم چنان داد و فریاد و قشقرقی راه می‌انداخت که همه محل و همسایه‌ها صدایش را می‌شنیدند به همین خاطر ترجیح می‌دادیم سکوت کنیم و خون دل بخوریم. کنترل ساغر دیگر از دست ما در رفته بود. تنها کسی که ساغر از او حساب می‌برد سام بود. یکی دو بار بحث و کتک کاری بینشان در گرفت. ساغر که در غربتی بازی همتا نداشت کاری کرد که همسایه‌ها برای جدا کردن او و سام از هم به خانه‌مان ریختند. به همین خاطر دیگر سعی می کردیم سام از خون دلهایی که به خاطر ساغر می‌خوریم با خبر نشود. هربار هم که سوالی در مورد او می کرد می گفتیم: "اذیتاش کمتر شده"!

ساغر هم که میزان حساسیت و تعصب سام را درک کرده بود و می‌دانست ممکن است کار به جاهای باریک بکشد، سعی می کرد وقتی سام برای سر زدن به ما به خانه‌مان می‌آمد جایی نرود و در خانه بماند تا اینکه یک شب پسرمان سر زده پیش ما آمد. ساعت از یازده گذشته بود. پرسید: "چرا ساغر هنوز نیومده؟" ناگهان بغض همسرم ترکید و سر درددلش باز شد. سام با عصبانیت گفت: "چرا زودتر من رو در جریان نذاشتین"!

او آنقدر ماند تا ساغر آمد. ساعت از دوازده و نیم گذشته بود. همین که ساغر پایش را به خانه گذاشت، سام به سمتش حمله‌ور شد و حسابی کتکش زد و سپس گفت: "اگه یکبار دیگه بشنوم این موقع شب به خونه اومدی پاهات رو قلم می کنم"!

روز بعد ساغر رفت و شب نیامد. البته او یادداشتی در اتاقش گذاشته بود که دیگر به خانه باز نمی گردد. در حالی که من و مادرش از ترس آبروریزی داشتیم سکته می کردیم. به هر جا که می‌توانستیم تلفن زدیم و رفتیم و سرانجام او را در خانه یکی از دوستانش پیدا کردیم. ساغر با شرط اینکه دیگر در کارهایش دخالت نکنیم و برایش خط و نشان نکشیم و پای سام را به میان نیاوریم به خانه برگشت. در واقع این او بود که برای ما خط و نشان می کشید. اگر به همین ترتیب پیش می‌رفت دیگر آبرویی برای ما باقی نمی گذاشت. اگر هم سام که در شهری نزدیک شهر ما زندگی می کرد حرف و حدیثهای پشت سر خواهرش را می‌شنید او را زنده نمی گذاشت.

در محل می گفتند همزمان با چهار پسر دوست است. وقتی این چیزها را در مورد تنها دخترم می‌شنیدم حالم بد می‌شد. باید فکری اساسی برای او می کردیم. نه می‌خواست سرش را به کاری بند کند و نه خواستگاری برایش می آمد که ازدواج کند و سر عقل بیاید. دیگر کاملاً مستاصل و درمانده شده بودم که خواهرزاده‌ام به دادم رسید.

او که در تهران زندگی می کرد از طریق مادرش در جریان کارهای ساغر قرار گرفته بود و پیشنهاد داد ساغر را برای مدتی نزد او بفرستیم تا بلکه عاقل شود و بفهمد راهی که در پیش گرفته پایانی ندارد. وقتی به ساغر گفتم: "دلت می‌خواد بری تهران و با دخترعمه‌ت که مهمانداره و تنهاست، زندگی کنی؟" چشمانش برقی زد و دهانش باز شد که چیزی بگوید اما نگفت. دستی به صورت گندمگونش کشید و شمرده شمرده گفت: "راست می گی بابا یا دستم می‌ندازی"؟

سرم را تکان دادم و گفتم: "راست می گم، به شرط اینکه قول بدی دختر خوبی باشی و به حرفای دخترعمه‌ت گوش بدی." پرید توی بغلم و در حالیکه بوسه بارانم می کرد گفت: "خدای من، اگه دوستام بفهمن از تعجب شاخ درمیارن"!

وقتی خواهرزاده‌ام آمد و ساغر را با خودش برد، می‌دانستم ممکن است در

تهران خودش را ببازد و از اینی که هست بدتر شود، اما با خودم می گفتم حداقل جلوی چشم ما نیست تا حرص بخوریم و دیگران هم او را نمی‌بینند تا حرف و شایعه درست کنند. شاید بگویید من پدر خودخواه و بی‌فکری هستم اما حتم دارم اگر شما هم جای من بودید همین راه را انتخاب می کردید بخصوص که سام تهدید کرده بود بالاخره یک روز ساغر را می کشد!

دو سه ماه از رفتن ساغر می گذشت و من و مادرش ماهی یکبار به دیدنش می‌رفتیم. طرز لباس پوشیدن و سر وضعش تغییری نکرده بود اما تصمیم گرفته بود درس بخواند. این خبر ما را به آینده ساغر امیدوار می کرد.

یک سال بعد بود که ساغر در دانشگاه آزاد پذیرفته شد. به بهانه اینکه دیگر وقتش رسیده مستقل باشد و نمی‌تواند چهار سال خانه دخترعمه‌اش بماند مجبورم کرد زمینم را بفروشم و برایش خانه‌ای مستقل رهن کنم. هر ماه برایش پول می‌فرستادم و از اینکه می‌دیدم مشغول و سرگرم درس خواندن است و به آینده‌اش فکر می کند خوشحال بودم غافل از اینکه... یک روز دخترخواهرم تماس گرفت و بعد از کلی مقدمه چینی به من فهماند که ساغر حال و روز خوبی ندارد. می گفت ساغر با افراد ناجوری دوست شده و گاهی مواد می کشد. می گفت بارها با او صحبت کرده اما او به نصیحتهایش گوش نداده است. فوری به تهران رفتم و ساغر را دیدم. او اول منکر حرفهای دخترعمه‌اش شد، اما وقتی دید تصمیم گرفته‌ایم با مادرش چند ماهی پیشش بمانیم و نمی‌تواند مخفی کاری کند، اعتراف کرد که خطا می کند اما درسش را هم می‌خواند!

او در این دو سال و سه ماه آنقدر عوض شده بود که حتی من و مادرش متوجه نشده بودیم. بعضی شبها به خانه نمی آمد یا با کسانی مراوده داشت که از خودش هم بدتر بودند. او را تهدید کردم که دست از مسخره بازیهایش بردارد و با ما به شهر خودمان برگردد. حتی گفتم که دیگر یک ریال هم به او پولی نخواهم داد اما قبول نکرد و گفت: "عمراً دیگه پام رو بذارم اونجا. حتی داداش هم بیاد نمی‌تونه من رو برگردونه. پول هم برام نفرستین. خودم کار می کنم و پول در میارم"!

نمی دانستیم با او چه کار کنیم. با دستهای خودم او را به سوی نابودی فرستاده بودم. او می گفت تازه فهمیده چطور باید زندگی کند!

من و همسرم با حال و اوضاعی پریشان به شهرمان بازگشتیم و از سام خواستیم به تهران برود بلکه بتواند با متوسل شدن به زور هم که شده ساغر را از آن منجلاب نجات دهد و به خانه بازگرداند.

***

–عصر بود که رسیدم تهران و رفتم خونه ساغر. مهمون داشت، دو تا دختر بودن و دو تا پسر. بساط مواد مخدر به راه بود. خونم به جوش اومد. فریاد زدم خجالت بکش ساغر! جوابم رو داد و توی روم وایستاد. دوستاش هم از اون طرفداری می کردن. باورم نمی‌شد که این دختر، خواهر من و همخون من باشه. کارمون به درگیری کشید. دوستاش به حمایت از ساغر اومدن وسط. خون جلوی چشمام رو گرفته بود. خشم قدرتمندترم کرده بود. یه لحظه نفهمیدم چی شد تا اینکه با صدای جیغ و داد دوستای ساغر به خودم اومدم. سرامیک کف خونه از خون قرمز شد... باور نمی‌شد ساغر خواهر من باشه. عاطفه و محبت توی وجودش مرده بود. دلم نمی‌خواست توی اون وضع باشه و بس که کتکش زده بودم دستم درد می کرد... با سر و صدای ما همسایه‌ها ریختن بیرون و به پلیس زنگ زدن... آری! اینگونه بود که سام بی‌قیدی ساغر را تاب نیاورد و او را کشت. می گفت او لکه ننگی بوده در خانواده ما!

***

سالها از آن روز می گذرد اما هنوز هیچ کدامان حال و روز درست و حسابی نداریم. سام پس از گذراندن دوران محکومیتش از زندان بیرون آمد و خودش هم به بهانه فراموشی و آرامش به مواد روی آورد. مواد روی ذهن او اثر بدی گذاشته. همسرم به یک زن عصبی و بی‌انگیزه تبدیل شده. اوضاع خودم هم که تعریف کردنی نیست. مدام خودم را سرزنش می کنم و می گویم ای کاش پسرم را سراغ ساغر نمی‌فرستادم، ای کاش هوای ساغر را داشتم تا بالاخره سر به راه شود، ای کاش اصلاً او را به تهران نمی‌فرستادم، ای کاش و هزاران ای کاش دیگر...

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

زندگی جدید کتی

تخت دراز کشیده بیگانه است و دلش می‌خواهد دختر خودش را ببیند. از خودش می‌پرسید صورتی که می‌بینم کتی نیست، آیا درونش هنوز کتی است؟ اگر کتی بیدار شود و آدم دیگری باشد، چه کار کنم؟

بعد از دو هفته، فیزیوتراپ به بالین کتی آمد. کتی باید راه می‌رفت. کتی آهسته قدم برمی‌داشت و راه می‌رفت اما احساس می کرد تمام چند ماه گذشته خواب بوده. کتی در بیمارستان روزهای خوب و بد زیادی را پشت سر گذاشت. گاهی درد برایش غیرقابل تحمل می‌شد. خطر پس‌زدن پیوند هم تهدیدی جدی و همیشگی بود اما کتی در سه ماهی که بعد از پیوند در بیمارستان بود این اتفاق ناخوشایند را تجربه نکرد. در یک سال و نیم بعد، کتی سه عمل جراحی مهم دیگر را هم پشت سر گذاشت. او هنوز نمی‌توانست حرف بزند و با وجود کمک هنوز راه طولانی در پیش داشت تا مهارت حرف‌زدنش تقویت شود. او قدرت بینایی‌اش را از دست داده بود برای همین در بیمارستان خط بریل را آموخت. اما آنطور که پزشکان می گفتند، به‌زودی عمل پیوند کامل چشم مهیا می‌شد و بیمارانی که پیوند صورت را انجام داده بودند، نخستین گروه دریافت چشم بودند.

خانواده کتی هر روز صورت اهداکننده را می‌دیدند اما هویت او هنوز مثل راز سر به مهر بود. آنها می‌دانستند اهداکننده چندساله بوده ولی اسمش را نمی‌دانستند یا اینکه چه زندگی داشت و چطور مُرد. بانک اهدای عضو اطلاعات اهداکننده و گیرنده را محرمانه نگه می‌دارد مگر اینکه یکی از طرفین درخواست بدهد و بخواهد با طرف مقابل یا خانواده‌اش آشنا شود. در این صورت هم هر دو طرف باید راضی باشند.

خانواده کتی بعد از نامه‌نگاری بالاخره اسم و مشخصات اهداکننده را گرفتند و فهمیدند مادربزرگ او مشتاق است کتی را ببینند. بالاخره زمان ملاقات تعیین شد. عصر یک روز یکشنبه در حالی که مادربزرگ اهداکننده استرس زیادی داشت با نگرانی وارد خانه کتی شد. کتی هم نگران بود. مادربزرگ آرام کنار کتی نشست، دست او را گرفت و به او تاکید کرد که دختر زیبایی‌ست. کتی هم از او تشکر کرد که با لطف فراوان به او نعمت زندگی دوباره اهدا کرده‌اند. مادربزرگ اهداکننده اما برای کتی تعریف نکرد که نوه‌اش از لحظه تولد چه زندگی سختی داشته. اینکه از مادری معتاد متولد شده بود و از همان ابتدا مواد در خونش بود. اینکه از چهار سالگی نوه‌اش را خودش بزرگ کرده چون مادر معتادش نمی‌توانست از او نگهداری کند. مادربزرگ به آنها نگفت نوه‌اش وقتی فقط سیزده ساله بود مادرش را از دست داد. مادربزرگ کتی به آنها نگفت نوه‌اش هنگام مرگ پسری ۱۵ ساله داشت و آنها هنوز به او نگفته بودند صورت مادرش را به دختری جوان پیوند زده‌اند.

***

جراحیهای کتی ادامه دارد و پزشکان امیدوارند روز به روز با پیشرفت علم به کتی و بیماران شبیه او بیشتر کمک کنند. کتی هنوز مشکلاتی دارد مثلاً نمی‌تواند از زبانش به‌خوبی استفاده کند. اما این را خوب می‌داند که جراحی پیوند صورت او، از مهمترین و پیچیده‌ترین پیوندهای دنیا بوده. کتی می‌خواهد خیلی زود به کالج برود و در رشته مشاوره تحصیل کند تا بعد از آن به نوجوانان و جوانان درباره خودکشی آگاهی بدهد.

پایان

بهترین راه برای اثبات صفای ذهنی مانشان دادن بخشش ماست

● پوپ

جمشید خاوری

ساعتی با حمید زرگر نژاد، کارگردان فیلم سینمایی "ماهورا"

گفتند شما نباید فیلم جنگی بسازید

"حمید زرگرنژاد" سه سال پس از "پایان خدمت" دومین فیلم سینمایی خود را ساخته است. "ماهورا" که بر اساس یک داستان واقعی شکل گرفته، قصه تهاجم عراقیها در روزهای آغازین جنگ به روستایی مرزی در خوزستان است. فیلم برای نخستین بار در جشنواره سی و ششم فجر به نمایش در آمد. اکران عمومی‌اش نیز از ۱۱ مهرماه شروع شده و همچنان ادامه دارد. اکرانی که البته مطابق انتظار سازنده‌اش نیست و "زرگر نژاد" در گفت‌وگو با ما بیشتر از هر چیز در این باره صحبت کرده است.

ایده ساخت "ماهورا" از مستندی به نام حلقه در خاک می آید که سالها قبل ساخته بودید؟

بله. حدود ۱۰ سال قبل در خرمشهر مشغول ساخت فیلمی بودیم که ماجرای "ماهور" را از زبان یکی از اهالی شنیدم و براساس آن، فیلم مستند "حلقه در خاک" را برای تلویزیون ساختم. با توجه به اینکه براساس مستندهایی که من ساخته‌ام فیلمهایی مثل "روز سوم" و "شب واقعه" ساخته شده؛ تصمیم گرفتم این یکی را قبل از اینکه دیگران به سراغش بروند خودم به فیلم سینمایی تبدیل کنم.

این ماجرا چه چیزی داشت که فکر می کردید پتانسیل تبدیل شدن به اثری سینمایی رادارد؟

تصمیم جسورانه مردم روستایی که این اتفاق آنجا روی داده، آیینها و سنتهای ایرانیان هورنشین، فداکاری مرزنشینان عرب و بالاخره متفاوت بودن قهرمان داستان نسبت با سایر قهرمانانی که تا کنون در فیلمهای جنگی دیده ایم...

قهرمانهای واقعی این ماجرا هنوز زنده هستند؟ فکر می کنم سال قبل بود که احسان علیخانی آنها را به "ماه عسل" دعوت کرد...

از جمع کسانی که این واقعه را به چشم دیده‌اند خانمی که آن موقع عروس بوده، هنوز زنده است و مردی که ساعد سهیلی نقشش را بازی می کند. کسانی که به "ماه عسل" آمده بودند از خانواده و اقوام نفرات اصلی بودند.

ساخت فیلم سینمایی در ایران کار سختی است و از آن دشوارتر، ساخت فیلم جنگی است. مخصوصاً اینکه مجبور بودید در یک جغرافیای بکر مثل تالاب هور کار کنید...

در تایید حرف شما برای سخت بودن شرایط، فقط این را بگویم که همه صحنه‌های فیلم در شرایطی اتفاق می‌افتد که ما یا روی آب هستیم یا اطرافمان پر از آب است. چهار ماه طول کشید تا این روستایی را که در فیلم می‌بینید بازسازی کنیم. همه خانه‌ها را خودمان ساختیم. فیلمبرداری در بدترین شرایط آب و هوایی سه ماه طول کشید. عوامل این فیلم و تیم تهیه کننده زحمات زیادی کشیدند.

ظاهراً نهادهای متولی سینمای دفاع مقدس از شما چندان حمایت نکردند و دستتان خالی بوده؟

شاید خنده دار باشد اما حتی یک کلاه و لباس خلبانی به ما ندادند که رفتیم از میدان حسن آباد خریدیم!

حمایتشان فقط این بود که یک هلی کوپتر را در اختیار ما گذاشتند و گفتند بالای سرتان نیم ساعت می‌چرخد فیلم بگیرید؛ همان هلی کوپتر هم عراقی شد هم ایرانی، هم شناسایی و هم جنگنده! باورش سخت است ولی ما وسط فیلمبرداری، سه روز کار را تعطیل کردیم چون یک کلاشینکف نداشتیم! این جیپهایی که در فیلم می‌بینید همه یک جیپ است که ما بر اساس داستان، رنگش را تغییر می‌دادیم! یعنی صبح به جای جیپ ایرانی استفاده می کردیم و بعد فوراً آن را رنگ می‌زدیم تا عصر به عنوان جیپ عراقی جلوی دوربین ببریم.



حمایتشان فقط این بود که یک هلی کوپتر را در اختیار ما گذاشتند و گفتند بالای سرتان نیم ساعت می‌چرخد فیلم بگیرید

می گویند دولت از فیلمهای جنگی حمایت ویژه ای می کند. مثلاً برای فیلمی که این روزها در حال ساخت است برای یک سکانس، صد خودروی نظامی آفیش کرده‌اند و همه نوع امکاناتی داده اند!

شاید خنده دار باشد اما حتی یک کلاه و لباس خلبانی به ما ندادند که رفتیم از میدان حسن آباد خریدیم! همین محدودیتها باعث شد که من حدود ۳۸ سکانس از فیلمنامه را حذف و بازنویسی کنم.

پس چرا این همه شعار حمایت از سینمای دفاع مقدس می‌دهند؟

همان طور که می گویید این حرفها در حد شعار است. الان وضعیتی در سینمای ما حکمفرماست که یک عده خودشان را قیم سینمای دفاع مقدس می‌دانند و میلیاردی هم پول می گیرند اما بقیه را به جمع خودشان راه نمی‌دهند. به ما که می‌رسد می گویند بودجه نداریم! یکی مثل من با ساخت "ماهورا" نشان داد که با دست خالی و بودجه کم در بخش خصوصی هم می‌توان فیلم جنگی ساخت؛ بنابراین آنهایی که کارشان گرفتنِ بودجه های کلان برای ساختِ فیلمهای جنگی است احساس خطر کردند. حمایت که نکردند هیچ؛ حتی فیلم را هم دارند می‌زنند. سالن نمی‌دهند. سانس خوب نمی‌دهند...

به فیلم شما حدود ۲۵ سالن داده‌اند که به نظرم تعدادش زیاد نیست...

دادن ۲۵ سالن به "ماهورا" نسبت به بقیه فیلمها، خیلی کم است. ضمناً سالن با روزی یک سانس چه فایده دارد؟ الان در اهواز یک سانس ساعت ۱۱ صبح داده‌اند. مشخص است که در آن ساعت به خاطر گرما و شرایط محیطی کسی نمی‌رود پشتِ بازار ماهی فروشها فیلم ما را ببیند. حمایتهای ارگانی هم برای افراد گزینشی و فیلمهای خاص است. مگر ندیده اید که دانش آموزان را با اتوبوس به دیدن فیلمی که خودشان می‌خواهند می‌برند؟ خودم شاهد بودم طرف آمد

جلوی گیشه یک سینما، کارت کشید و بلیت خرید که فلان فیلم پرفروش شود. بدون اینکه تماشاگری برود داخل سینما. به مسئول فلان نهاد گفتم چرا برای "ماهورا" اکرانهای دانشگاهی نمی گذارید؟ گفت همه بودجه ما برای اکران فلان فیلم خرج شده و دیگر پول نداریم!

شاید یکی از دلایلی که باعث شده از فیلم شما حمایت نشود این است که قهرمان "ماهورا" مثل بقیه قهرمانهایی که تا کنون در فیلمهای جنگی ایرانی دیده ایم کلیشه‌ای نیست. بلکه یک قاچاقچی است که حتی می‌رود دختری را که دوست دارد می‌دزدد!

بله این درست است اما من براساس یک ماجرای واقعی فیلم ساخته‌ام. همه این آدمها واقعاً وجود داشته‌اند. فداکاری کرده‌اند و جلوی دشمن ایستاده‌اند. در هر کشور دیگری که این فیلم ساخته می‌شد از آن به عنوان یک سند برای محکوم کردن طرفِ مقابل استفاده می کردند. ما در فیلم نشان دادیم که چطور بعثیها جنایت جنگی کردند و ۲۷ نفر از مردهای ایرانی را زنده به گور کردند. ما به یکی از واقعیتهای مغفول مانده جنگ تحمیلی و قهرمانان گمنام دفاع مقدس پرداخته ایم و سزاوار این همه بی توجهی نیستیم. من فکر می کنم که با این کارها دارند به امثال حمید زرگرنژاد می گویند شما فیلم جنگی نسازید! ملاک ساخت فیلم جنگی این نیست که من تجربه ساخت صد مستند در این ژانر را دارم. من خودم بچه جنوب هستم و آن جغرافیا را می‌شناسم. من چهار سال برای نوشتن فیلمنامه تحقیق کرده‌ام... ظاهراً ملاک، چیزهای دیگری است که مدیران میانی و رده پایین تعیین می کنند.

بالاخره "ماهورا" فیلمی عاشقانه است یا جنگی؟

در واقع عشق، جنگ را در خود حل می کند. عشق و زندگی بر جنگ برتری دارد. حرف "ماهورا" این است که ایرانیها عاشق زندگی و صلح هستند. "جنگ" یک میهمان ناخوانده بود که آمد و زندگی خیلیها را نابود کرد.

در ابتدا قصد داشتید که از محسن تنابنده برای ایفای نقش اصلی استفاده کنید ولی بعد این نقش به ساعد سهیلی رسید. این اختلاف سن در قصه مهم نبود؟

البته از نظر من اختلاف سنی آنقدر نیست. وقتی همکاری آقای تنابنده منتفی شد قطعاً فیلمنامه براساس بازیگرِ جدید نیاز به بازنویسی داشت که ما انجام دادیم و به واقعیت نزدیکتر شدیم. **آن سالها جوانها در سنین پایین تر مسئولیت می‌پذیرفتند، مخصوصاً در جنوب و**





بچه های روستا به خاطر فعالیتهایی که داشتند زودتر از بچه های شهری رشد فیزیکی داشتند و مرد می‌شدند. اگر دقت کنید می‌بینید که در جنگ، سن فرماندهان ما معمولاً زیر ۳۰ سال بود.

بعضیها اعتقاد دارند که لحن و لهجه بازیگران فیلم، در نیامده. چون به زبان عربی تسلط نداشتند. البته به جز بازیگری مثل احمد کاوری...

در این باره باید جنوبیها نظر بدهند که خوشبختانه خوزستانی ها، لهجه فیلم را تایید کرده‌اند. آنهایی که از روی ناآگاهی انتقاد می کنند تصورشان از لهجه عربی، لهجه ای است که قبلاً از زبان بازیگران در فیلمهای دیگر شنیده‌اند. لهجه عربی درست، این چیزی است که در "ماهورا" وجود دارد.

اینکه بازیگران در میان دیالوگهای عربی، ناگهان کلمات فارسی به کار می‌برند هم درست است؟

عین کاری است که عربها می کنند. آنها هنگام عربی حرف زدن، از کلمات فارسی هم استفاده می کنند. چون دامنه لغاتِ فارسی یک عرب زبان محدود است؛ می‌بایست برای بیان منظور خود از کلمات فارسی هم استفاده کنند. بقیه قومیتهایی که در ایران هستند نیز حرف زدنشان همین گونه است.

می توانید بگویید که چند درصد از فیلم، واقعیت و چند درصد حاصل تخیل است؟

نمی توان دقیقاً جواب داد. اصل ماجرا و آدمها همگی واقعاً وجود داشته‌اند ولی نوع روایت و روابط آدمها حاصل تخیل من است. بعضی جاها نویسنده مجبور است به خاطر اینکه درام شکل بگیرد چیزهایی را به قصه اضافه یا در احساسات آدمها اغراق کند.

حالا بعد از تجربه "پایان خدمت" و "ماهورا"، سومین فیلمتان را در چه ژانری خواهید ساخت؟

یک فیلمنامه اجتماعی نوشته‌ام. دو سال است به شورای پروانه ساخت داده‌ام، ولی تصویب نمی کنند.

چرا؟

نمی دانم. هر راهی هم شما فکر کنید رفته‌ام، ولی هنوز به نتیجه نرسیده.

با این شرایط باز هم قصد فیلمسازی دارید؟

بله و مطمئنم موفق خواهم شد. ۱۰ سال پیش آن کارمندی که پشت میزش در وزارت ارشاد نشسته بود و نگذاشت من فیلم بسازم حالا بازنشسته شده و معلوم نیست کجاست؛ ولی من هستم و دارم فیلم می‌سازم. **مطمئن باشید آنهایی که دارند جلوی پای امثال من سنگ می‌اندازند تا به زعم خودشان پا در کفششان نکنیم؛ در آینده سرشان پایین خواهد بود.**







کار خودتان را انجام دهید، اما نه فقط در حد وظیفه، بلکه اندکی بیشتر

● بزرگمهر

نقد فیلم سوفی و دیوانه ـ مهدی کرم پور

سوفی و دیوانه و دیالکتیک فلسفی!

آرش پارساپور

"مهدی کرم پور" به متفاوت ساختن عادت دارد و در این راه گاهی موفق بوده و گاهی هم کار را خراب کرده است. فیلم "سوفی و دیوانه" این کارگردان بعد از چندین سال وقفه در فیلمسازی او ساخته شده و در طول مدت تولید فیلم، حرف و حدیثهای زیادی پشت سر آن صورت گرفت، از انتخاب بازیگران فیلم تا روند تولید آن و سبک خاصی که برخی می گفتند کرم پور فیلمی عاشقانه با طعم فلسفی ساخته و سینمای ایران را دگرگون کرده است. حال با اکران فیلم سوفی و دیوانه، تمامی این شایعات مطرح شده را می توان یک جو زدگی خاص دانست و انگشت اتهامی به سوی کارگردان گرفت و او را در دادگاه سینمایی محاکمه کرد. او فیلمی ساخته که دیدن آن اعصاب فولادین می خواهد و ندیدنش کاری بس بهتر است تا تماشا کردنش! اما چرا این ادعا را مطرح می کنم؟ سوفی و دیوانه از جایی شروع می‌شود که مردی میانسال به اسم امیر (با بازی امیر جعفری) قصد دارد در یکی از ایستگاههای مترو تهران خودکشی کند (گرچه ابتدای فیلم نشان داده می‌شود که امیر وارد ایستگاه چهار راه ولیعصر شده ولی لوکیشن مکان خودکشی او این ایستگاه نیست، بگذریم!) امیر بعد از چند بار یللی تللی کردن در آخر تصمیم می گیرد که خودش را زیر قطار بیندازد و در همین حین دختری به نام سوفی (با بازی به آفرید غفاریان) از او سوالی می کند که مانع از انجام خودکشی‌اش می‌شود: نامه آقا! نامه خودکشی نوشتی؟ بده من قبل اینکه کارتو بکنی!

با شروع این سکانس و این دیالوگ عجیب و غریب، تماشاگر منتظر دیدن یک اثر سورئالیستی یا عاشقانه‌ای شوخ و شنگ است ولی تمام امیدهایی که در دلش جوانه می‌زند، با ادامه فیلم نقش بر آب می‌شود. امیر بعد از کمی بگو مگو با سوفی، تصمیم می گیرد همراه این دختر جوان شده و او را به بازار ببرد تا برای دوستان و خانواده‌اش در کانادا سوغاتی بخرد. سوفی ادعا دارد که همسر فرانک است؛ مردی فضانورد که در کانادا زندگی می کند و مادر فرانک مگی و دوستان خود سوفی هم با او همسایه هستند. سوفی امشب به کانادا پرواز دارد و امیر تصمیم می گیرد این روز آخری را با او سر کند و به داستانهایش گوش دهد.

فیلم در حقیقت دو کاراکتر امیر و سوفی را دارد و بس. بقیه شخصیتها در فیلم نه جریان ساز هستند و نه حضورشان ضرورتی دارد. استفاده از چهره‌هایی چون شریفی نیا و رضا یزدانی در خلال فیلم ترفندی است برای جان دادن به داستان بی جان اثر که هیچ کدام نمی گیرد و بیشتر شبیه به صحنه‌هایی اضافی هستند که برای کش دادن سوژه فیلم (که در نهایت برای یک فیلم کوتاه پانزده تا بیست دقیقه‌ای کشش دارد) به اثر نهایی اضافه شده‌اند.



فیلمساز قصد داشته که با همراه کردن دو کاراکتر امیر و سوفی، یک دیالکتیک فلسفی به وجود بیاورد و دیالوگهایی را در بین سخنان آنان گنجانده که تو گویی از کپشنهای شاعران اینستاگرامی در آمده‌اند و به جز دو سه مورد از آنها، الباقی لوس و زننده هستند. دو شخصیت اصلی فیلم در طی یک تهران گردی ۱۲ ساعتی را با هم سپری می کنند و فیلم سوفی و دیوانه در اینجا شبیه به اثری می‌شود که شاید بتوان آن را در زمره آثار سینمایی توریستی قرار داد.

نوع انتخاب بازیگران فیلم هم نقطه ضعف دیگری از فیلم است، به آفرید غفاریان از دانشکده تئاتر و سوره سر بر آورده و بازی که از خود بروز می‌دهد دقیقاً تئاتری است، یک بازی اغراق آمیز با ادای دیالوگهای تصنعی و تن صدای بسیار بد برای عالم سینما. او قرار است شخصیت سوفی را (که فیلمساز زور خودش را زده او را شبیه یک شازده کوچولو مونث در بیاورد) به جذابترین عامل فیلم تبدیل کند و حال و هوای عجیب و غریب او را به دل مخاطب بنشاند، اما کاری کاملاً عکس انجام داده و دائما روی مخ بیننده می نشیند. بازیها و لحن بیان و هر کاری که توقع اجرای درست آن را از یک بازیگر سینمایی داشته باشید، در ایشان به بدترین نحو ممکن دیده می‌شود. امیر جعفری هم با وجود قدرت بازیگری خوبی که دارد، در گیر همین دیالوگهای بی سر و ته و لحن گیج فیلم شده و نتوانسته پتانسیل خود را بروز دهد. بازی او در برخی سکانسها حتی حالتی بسیار مصنوعی می گیرد و از این قبیل موارد می توان به صحنه ساز دهنی زدن او در کنار رضا یزدانی اشاره کرد، نوع هارمونیکا زدن جعفری و گرفتن این ساز موسیقی در دستانش، به هیچ وجه روی موسیقی که شنیده می‌شود نمی‌شیند و حالتی بسیار مضحک پیدا می کند.

فیلم سوفی و دیوانه با وجود تمام ایراداتی که در محتوای خود دارد و پاشنه آشیل جدی آن همانا فیلمنامه بی در و پیکر و جدی گرفتن بیش از حد خودش است، در بخش فرم و عناصر فنی موفق عمل کرده و این امر بیشتر باعث این می‌شود که دل بیننده بسوزد. مشخص است که کرم پور، فن و حرفه کارگردانی خود را بلد است و تیم کنار دست او اعم از تدوینگر و فیلمبردار و آهنگساز و... کار خود را درست انجام داده‌اند. فیلم سوفی و دیوانه برای مدیوم سینما کارکردی ندارد و می توانست به یک نمایشنامه رادیویی بسیار خوب، یک کتاب داستانی قابل قبول و با کم کردن عناصر کش دهنده فیلم، به یک نمایشنامه و تئاتر متوسط تبدیل شود، اما حالا در پرده سینما به یک فیلم سینمایی بد تبدیل شده که جز لحظاتی کوتاه، نمی تواند خودش را نشان دهد و در نهایت شبیه به توپی توخالی می‌شود که حتی جلوه ظاهری و بیرونی‌اش هم جذاب نیست، چه رسد به درون آن.

"گاندو" در هفت تیر فرود آمد



سریال "گاندو" به کارگردانی جواد افشار و تهیه کنندگی مجتبی امینی این روزها مشغول ضبط در نقاط مختلف تهران است. یکی از صحنه های عملیاتی و اکشن سریال در میدان هفت تیر ضبط و تصویربرداری صحنه های عملیاتی "گاندو" با فرود هلیکوپتر در میدان هفت تیر انجام شد. پیش بینی می‌شود تصویربرداری سریال، قبل از پایان سال به اتمام برسد. داستان این مجموعه تلویزیونی به قلم آرش قادری به نگارش در آمده است که پیش از این هم سریال "برادر" را به کارگردانی افشار نوشته بود. "گاندو" این روزها با حضور کامبیز دیرباز، محمدرضا شریفی‌نیا، سید مهرداد ضیایی، کمند امیرسلیمانی و فرهاد قائمیان تصویربرداری می‌شود و بازیگران دیگری هم در بخش تولید خارج از کشور به این مجموعه اضافه خواهند شد.

دنیرو و بسته مشکوک



رابرت دنیرو به بسته های مشکوک انفجاری ارسالی به آدرس خودش و دیگر منتقدان ترامپ واکنش نشان داد و گفت: خدا را شکر می کنم که هیچ کس آسیب ندیده است و از نیروهای امنیتی که از ما محافظت می کنند تشکر می کنم. وی افزود: رای ما از بمبها قوی تر است. مردم باید رای بدهید!

هفته گذشته پلیس بسته مشکوک انفجاری را که برای رابرت دنیرو فرستاده شده بود در منهتن نیویورک کشف کرد. البته بسته‌هایی مشابه آن نیز در چند روز اخیر برای برخی از اعضای بلندمرتبه حزب دموکرات مانند هیلاری کلینتون و باراک اوباما ارسال شده بود. رابرت دنیرو و یکی از منتقدان سرسخت دونالد ترامپ، رئیس جمهور آمریکاست. بازیگر "گاوخشمگین" بارها و بارها از جمله در مراسم اهدای جوایز تونی امسال به شدت به دونالد ترامپ رئیس جمهوری آمریکا حمله کرده بود.

بنینی، پدر ژپتو می‌شود



روبرتو بنینی پس از ۷ سال دوری از سینما با نقش پدر ژپتو در لایواکشن "پینوکیو" به کارگردانی ماتئو گارونه برمی گردد. به تازگی اعلام شد که بنینی در اقتباس "پینوکیو" به کارگردانی ماتئو گارونه نقش پدر ژپتو را ایفا خواهد کرد. پیش از این نیز اعلام شده بود فیلمبرداری "پینوکیو" در چهار ماهه اول سال ۲۰۱۹ در لاتزیو، توسکانی و نواحی پولیا انجام می شود. در سال ۲۰۰۲ بنینی لایواکشن "پینوکیو" را خودش کارگردانی و بازیگری کرده بود که البته فیلم در باکس آفیس آمریکا با شکست بسیار سختی مواجه شد. آخرین تلاش بنینی در مقام کارگردان به سال ۲۰۰۵ و فیلم "ببر و برف" برمی گردد. او بازیگر نقش اصلی فیلم نیز بود. فیلم "تقدیم به رم با عشق" (۲۰۱۲) ساخته وودی آلن آخرین حضور بنینی در سینماست. در سالهای اخیر بنینی بازیگر و شومن محبوب ایتالیایی در تئاتر فعالیت داشت و تئاتر "کمدی الهی" اثر دانته را در ایتالیا و جهان روی صحنه برد. روبرتو بنینی در سال ۱۹۹۹ جایزه اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد را برای بازی در فیلم "زندگی زیباست" ساخته خودش به دست آورد. ماتئو گارونه که اخیراً "مرد سگی" ساخته او از طرف کشور ایتالیا به اسکار فرستاده شد، در بیانیه ای درباره پیوستن بنینی به "پینوکیو" چنین گفت: دو رویا در یک فیلم محقق می شوند. بنینی نیز در این باره گفت: یک کاراکتر عالی، یک داستان عالی، یک کارگردان عالی. ایفای نقش ژپتو در فیلمی از گارونه به معنای خوشبختی است. همچنین به تازگی گی یرمو دل تورو کارگردان برنده جایزه اسکار سرانجام پس از موفقیت "شکل آب" سراغ کارگردانی فیلم جدیدش می رود و در جدیدترین پروژه‌اش برای اولین بار کارگردانی یک انیمیشن بلند سینمایی را انجام خواهد داد که آن هم نامش "پینوکیو" است و به همین داستان معروف می پردازد.

دی کاپریو در داستانی ترسناک

مارتین اسکورسیزی و لئوناردو دی کاپریو اقتباس "قاتلان ماه کامل" را برای کمپانی امپریو انترتینمنت انجام می دهند. اسکورسیزی این فیلم را کارگردانی و دی کاپریو در آن بازی خواهد کرد، اریک راث فیلمنامه نویس فیلمهای "فارست گامپ" و "نفوذی" نیز کار اقتباس این اثر را انجام داده است.

داستان این درام جنایی در دهه ۲۰ میلادی در اوکلاهاما می گذرد، جایی که اهالی بومی قوم اوسیج پس از کشف نفت در زیر زمینهایشان به ثروتمند ترین مردم جهان تبدیل می شوند، اما پس از آن یکی یکی به قتل می رسند، همانطور که شمار کشته ها بالا می رود پلیس فدرال امریکا که در آن زمان به تازگی ایجاد شده بود، پرونده را به دست می گیرد و گره این توطئه وحشتناک و یکی از هولناک ترین جنایات تاریخ آمریکا را می گشاید. فیلم بر اساس کتابی به همین نام نوشته دیوید گِران ساخته می‌شود، امتیاز این کتاب در سال ۲۰۱۶ توسط امپریو انترتینمنت خریداری شده است. اسکورسیزی در بیانیه ای در این باره گفت: وقتی که کتاب دیوید گِران را خواندم بلافاصله شروع به دیدن آن کردم مردم، صحنه ها، اکشن و می‌دانستم که می خواهم آن را تبدیل به فیلمی بکنم. او در ادامه افزود: من برای کار با اریک راث و همکاری مجدد با دی کاپریو برای به تصویر کشیدن این داستان واقعاً ترسناک آمریکایی بسیار هیجان زده‌ام.



با دنیای مجازی



کارگردان به همراه عوامل در قسمت پایانی سریال دلدادگان



گلاره عباسی در لباس محلی شمال



بهنوش طباطبایی در نمایشگاه کاریکاتور



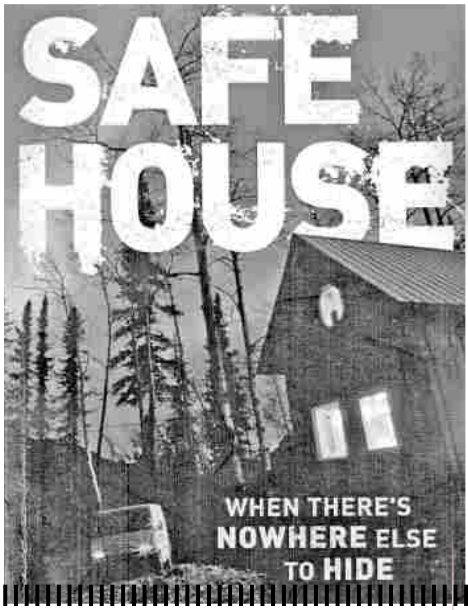
حمید گودرزی و لیندا کیانی

ما روزی خواهیم مرد که نخواهیم و نتوانیم از زیبایی واقعی لذت ببریم

● آندره ژید

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۱



خلاصه قسمتهای قبل: راب با دیدن موقعیت آقای زیگر و شنیدن حرفهایش متوجه اهمیت اوضاع شد. او حالا خوب می‌فهمید که ناپدید شدن لنا پدرش را در چه موقعیت خطرناکی قرار داده است. راب متوجه شد نامزد لنا هم آدم مهمی بود و از نظر شغلی مخالف آقای زیگر و کسب‌وکار او به حساب می‌آمد. برای راب سوال بود که چرا موضوع قتل نامزد لنا در روزنامه‌ها منعکس نشده و چرا اصرار دارند راب و ربکا سراغ پلیس نروند. راب از این مساله ناراحت بود اما پدر لنا به او پیشنهاد کرد که اگر مشکل پول است، می‌تواند آن را حل کند. راب از این حرف برآشفت اما ربکا از او خواست آرام باشد...

رازی به نام ملانی فلمینگ

می‌توانستم درک کنم ربکا چرا آرام است و مثل من از حرفهای آقای زیگر ناراحت و عصبانی نمی‌شود. به‌هرحال او در کارش با موارد این‌چنینی زیادی برخورد کرده و ممکن بود مجبور شود در موقعیتهایی، تصمیمات سختی بگیرد و از کنار برخی مسائل موقتاً رد شود تا زمانش برسد. اما من در برابر خواسته آنها و اینکه فکر می‌کردند می‌توانند همه چیز را با پول حل کنند، احساس راحتی نمی‌کردم.

آقای زیگر شروع کرد: "اگر موضوع خسارته..."

از حرفش ناراحت شدم اما کوشش کردم خودم را کنترل کنم پس گفتم: "من دنبال پول شما نیستم! مساله، وجدانه. موضوع اینه که نمی‌تونم درباره موضوعی اطلاعات داشته باشم اما به روی خودم نیارم و طوری رفتار کنم که انگار چیزی نمی‌دونم."

آقای زیگر سرش را تکان داد و گفت: "حق با توئه." اما چهره‌اش چنان درهم رفته بود که گویی با فهم حرفهای من مشکل دارد.

ادامه داد: "دلم می‌خواد کمی منو درک کنی. من همه این کارها رو به خاطر دخترم می‌کنم. تمام سعی‌ام اینه که جون اونو نجات بدم."

چشمهای آبی‌اش روی من قفل کرده بود. نگاهم را به پایین دوختم بعد به راهرو هواپیما. اندرسون سمت ما برمی‌گشت. با یک دستش تلفن همراهش را گرفته بود و با دست دیگرش چانه‌اش را. تا به ما رسید گفت: "خب، فکر می‌کنم کار ما تقریباً اینجا تمومه. یه سوال دارم، لنا چیزی بهت نگفت؟ هر چیزی که به ما نگفته باشی. دارم به قبل از تصادف فکر می‌کنم. می‌خوایم بدونیم چه کسانی لنا رو زیر نظر داشتن. برای اینکه به جواب این سوال برسیم، از تو کمک می‌خوایم. چیزی به ذهنت نمیاد؟"

جواب دادم: "فکر نمی‌کنم. چیزی یادم نمیاد."

اندرسون پرسید: "چیزی بهت نداد؟ یادداشت یا پیغامی؟"

ـ نه. چرا اینو می‌پرسین؟

اندرسون گفت: "سوالهای معمولیه. تیری در تاریکی." سپس دستهایش را روی میز گذاشت، به طرف جلو خم شد و در چشمهایم زل زد. گویی از متهم بازجویی می‌کرد. چند ثانیه‌ای به من خیره ماند سپس پرسید: "ملانی فلمینگ. این اسم شما رو یاد چیزی نمی‌اندازه؟"

عقب رفتم و به صندلی تکیه دادم. دهانم را باز کردم و دوباره بستم. نگاهم از ربکا به اریک و از اریک به اندرسون چرخید. یک دور هر سه آنها را از نظر گذراندم. آنها هم در حال خواندن فکر من بودند. سرم را تکان دادم. آرام پلک زدم و گفتم: "نه. کی هست؟ تو این ماجرا چه نقشی داره؟"

اندرسون خرخرکنان گفت: "این همون چیزیه که می‌خوایم بهش برسیم."

***

لنا گوشش را محکم به در فلزی سرد چسبانده بود. تقلا می‌کرد بشنود اما تمام چیزی که دستگیرش می‌شد، صدای لرزش موتور، کوبش امواج و چرخش صدای خلاء درون گوش خودش بود.

لنا مطمئن بود اتفاقی افتاده. اولش ناله بوق مه را شنید بعد صداهای فریادگونه‌ای به گوشش خورد. انگار چند نفر با صدای بلند با هم حرف می‌زدند. کمی بعد صدای خفه موتور آمد. لنا در دلش آرزو کرد کاش پنجره کوچکی بود و می‌توانست از آنجا بیرون را ببیند. اما همه چیزی که می‌دید، همین کابین سرد و بی‌روح بود و دیوارهای فلزی رنگ شده. سروصداهایی که با گوش ایستادن هم موفق نشده بود خوب از ماجرا سر دربیاورد. و حسی به او می‌گفت چیزی تغییر کرده است. شاید بعد از همه این فراز و فرود، روزنه‌ای از امید برای او باز شده بود.

***

در حالی که ربکا و راب هواپیمای اختصاصی آقای زیگر را ترک می‌کردند، محافظ شخصی زیگر، اندرسون به او گفت: "اونا درباره فلمینگ دروغ می‌گن. ممکنه شاید درباره خیلی چیزهای دیگه هم دروغ بگن."

آقای زیگر همان‌طور که دور شدن آنها را تماشا می‌کرد، کمی فکر کرد و گفت: "از کجا این همه مطمئنی؟"

اندرسون به ربکا لویس نگاه می‌کرد که کوله‌پشتی به دوش، شانه به شانه راب هیلز راه می‌رفت و از محوطه فرودگاه دور می‌شد. در جواب آقای زیگر گفت: "واکنشی که نسبت به یه موضوع داشت."

ـ چه موضوعی؟

اندرسون به دور و برش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آنجا نیست. گوشی‌اش را در جیبش گذاشت و رو به آقای زیگر جواب داد: "اول باید بگم لوکاس زنده‌ست. بالاخره موفق شد با من تماس بگیره. اون‌طور که فهمیدم فرصتی داشته تا یه دور کامل خونه این آقای ماجراجو، راب هیلز رو بگرده و اطلاعاتی به دست بیاره. اونجا یه عکس هم پیدا کرد. یه عکس از راب و فلمینگ با هم."

آقای زیگر آهی کشید و گفت: "پس هر کاری که لازمه انجام بده. من می‌خوام دخترم پیدا بشه. دلم نمی‌خواد دوباره از دستش بدم. می‌فهمی؟"

بقیه ماجرا از زبان راب

من و ربکا به طرف ماشین برگشتیم، سر جایم نشستم و در را بستم. ربکا هنوز خوب در صندلی‌اش جاگیر نشده بود که گفتم: "باید بریم

سراغ پلیس!"

ربکا یکی از دستهایش را به نشانه اعتراض بالا برد و گفت: "الان وقتش نیست."

ـ منظورت چیه که الان وقتش نیست؟ انتظار داری من همین‌طور چشم‌بسته به حرفهای پدر لنا و اون محافظ عمل کنم؟ برای اینکه جون لنا به خطر نیفته، چشمهام رو روی حقیقت ببندم؟ فکر کنم این هدف آقای زیگر و دار و دسته‌ش، درسته؟

ربکا در حالی که با یک دست کوله را روی پایش می‌گذاشت و زیپ آن را باز می‌کرد، با دست دیگر ماشین را روشن کرد. از درون کوله با احتیاط یک کیسه پلاستیکی کوچک بیرون کشید بعد آن را به گوش من نزدیک کرد. و آهسته گفت: "دارن به حرفهای ما گوش می‌دن."

به کیسه پلاستیکی دست ربکا نگاه کردم و به خودش خیره ماندم. واقعاً تعجب کرده بودم و نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم. بالاخره خواستم حرفی بزنم اما ربکا انگشتش را به نشانه هیس به دهان من نزدیک کرد. رادیو را روشن و درجه صدای آن را کم کرد. سپس با خونسردی کامل گفت: "من می‌خوام برم پیاده‌روی. حسابی خسته شدم و فکر می‌کنم کمی راه‌رفتن حالم رو جا بیاره."

ربکا این را گفت و با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که باید در ادامه حرفهایش و برای تصدیق گفته‌اش چیزی بگویم. من با صدایی گرفته و عاری از روح اسم ساحلی را گفتم و به ربکا پیشنهاد دادم با هم به آن ساحل برویم. شبیه هنرپیشه تازه‌کاری بودم که در اوج ناشیگری نقشش را می‌گفت.

ربکا پلاستیک را دوباره در کیفش گذاشت و جواب داد: "چه خوب! باهات موافقم. حتماً جای خیلی قشنگیه."

برای اینکه بتوانم به تک‌تک کلماتم تسلط کامل داشته باشم، بهتر بود تا جایی که می‌توانم حرف نزنم. هر روز که می‌گذشت، دنیایی که در آن زندگی می‌کردم عجیب و غریب‌تر می‌شدم. دختر جوانی که ناپدید شده بود. هواپیمای شخصی آقای زیگر. تجهیزات استراق سمع. زندگی من تا آن تصادف لعنتی طور دیگری گذشته بود و برایم خیلی سخت بود که خودم را با آن همه اتفاقات نامانوس سازگار کنم. چقدر دلم می‌خواست همه اینها خواب باشد و از خواب بیدار شوم و ببینم همه‌چیز مثل گذشته است.

همراه ربکا به ساحلی رفتم که چند دقیقه پیش قولش را داده بودم. ماشین را گوشه‌ای پارک کردیم و پیاده در ساحل شنی و مرطوب راه افتادیم. ربکا این بار برعکس همیشه کوله پشتی‌اش را درون ماشین گذاشت، درهای ماشین را قفل کرد و دستهای خالی‌اش را به من نشان داد. مثل شعبده‌بازی که می‌خواهد تماشاچیانش را از

می‌خواستم تمام ماجرا را به ربکا بگویم. ماجرای پشت اسم ملانی فلمینگ را. صدای ربکا را از فاصله‌ای دور می‌شنیدم که باز هم این اسم را تکرار می‌کرد. چندبار نفس عمیق کشیدم

خالی‌بودن دستش مطمئن کند. بعد دستانش را روی قفسه سینه‌اش در هم گره کرد و قدم‌زنان همراه من آمد.

با اعتراض پرسیدم: "اینجا چه خبره؟"

ربکا جواب داد: "اونا می‌خوان ما رو زیر نظر داشته باشن. اندرسون وقتی که داشت کوله من رو می‌گشت این میکروفن رو جاسازی کرد."

با تعجب گفتم: "تو دیدی چیکار کرد؟ پس چرا چیزی نگفتی؟"

ربکا گفت: "نمی‌خواستم احمق به نظر برسم."

حرفهای ربکا هم باورکردنی نبود. واقعاً چطور می‌توانستم این همه حرف عجیب و ضد و نقیض را باور کنم. حتی بعید بود از حالا بتوانم چیزهایی را که با چشمهای خودم می‌بینم و با گوشهایم می‌شنوم باور کنم.

ربکا جواب داد: "همه‌چیز رو شخصی نکن. آقای زیگر یه جورهایی از پیدا کردن دخترش ناامید شده."

اما من وسط این ماجرا چه‌کاره بودم؟ این را از ربکا پرسیدم. ربکا به جای اینکه جواب این سوال را بدهد، پرسید: "ملانی فلمینگ کیه؟"

من هم از هویت چنین آدمی بی‌خبر بودم. این را به ربکا هم گفتم. امیدوار بودم او حرفم را باور کند. ربکا گفت: "اون کیه؟ به من راستش رو بگو! وقتی اندرسون داشت ازت سوال می‌کرد حواسم کاملاً بهت بود. وقتی این اسم رو شنیدی، خیلی هم خونسرد و بی‌تفاوت نبودی. یه جورایی خودت رو باختی."

خم شدم و سنگی برداشتم. خیس و سرد بود. آن را به صورتم چسباندم تا خیسی و خنکی‌اش گرمای درونم را خنک کند. به طرف امواجی رفتم که به ساحل می‌خوردند. پاهایم کاملاً خیس شده بودند. صدای ربکا را از پشت سرم می‌شنیدم که پرسید: "می‌خوای بهم بگی جریان چیه؟"

لحظه به لحظه در آب جلوتر می‌رفتم. می‌خواستم تمام ماجرا را به ربکا بگویم. ماجرای پشت اسم ملانی فلمینگ را. صدای ربکا را از فاصله‌ای دور می‌شنیدم که باز هم این اسم را تکرار می‌کرد. چندبار نفس عمیق کشیدم و غم و غصه از دست‌دادن خواهرم را بار دیگر در درونم فرو بردم. از آب بیرون آمدم تا ماجرا را برای ربکا تعریف کنم. گفتم: "من پیتر پارکر بود."

ربکا با تعجب پرسید: "پیتر پارکر؟"

جواب دادم: "مرد عنکبوتی. خواهرم لورا هم ملانی فلمینگ بود. این بازی بچگی‌های ما بود. هر وقت یه آدم جدید به سالمندان اضافه می‌شد اگه به نظر من و خواهرم مشکوک بود، سعی می‌کردیم دور و برش بپلکیم و ازش سوالایی بپرسیم تا مطمئن شیم جاسوس نیست. از جوابای غریبه‌ها یادداشت تهیه می‌کردیم. از این کارای بچگانه."

وقتی تعجب ربکا را دیدم، ادامه دادم: "آخه خواهرم عاشق فیلمها و داستانهای معمایی و پلیسی بود. گاهی اوقات شبها تا دیروقت با هم از این فیلمها تماشا می‌کردیم. ملانی فلمینگ هم از همون وقتها اومد. شخصیتی بود که خواهرم خودش خلق کرده بود. اونم فقط برای بازی."

نمی‌دانستم باید منتظر چه واکنشی از طرف ربکا باشم، اما عکس‌العمل ربکا هرچه که بود، برایم اهمیت نداشت چون داشتم صادقانه حرف می‌زدم و چیزی برای پنهانکاری نداشتم. ربکا منتظر بود ادامه بدهم. گفتم: "انتخاب این اسم کاملاً اتفاقی بود برای همین اون لحظه به اندرسون حرفی نزدم. اما اگه واقعیتش رو بخوای، درسته. این اسم برام خیلی هم بی‌معنی نیست. اما فکر نمی‌کنم این قضیه خصوصی اصلاً به اندرسون و آقای زیگر و پرونده گم‌شدن لنا ربطی داشته باشه که بخوام درباره‌ش به اونها توضیح بدم. به نظرت چه ارتباطی بین این دو هست؟"

ربکا همچنان در فکر بود و حرفی نمی‌زد. پرسیدم: "فکر می‌کنی باید بهشون می‌گفتم؟"

ربکا بعد از کمی سکوت گفت: "ضرورتی نداره. انتخاب با خودته. می‌تونی بگی، می‌تونی هم نگی."

دستهای خیسم را با شلوارم خشک کردم. ربکا به من اطمینان داد که جای هیچ نگرانی وجود ندارد و بهتر است دیگر به این مساله فکر نکنم. منظورش را درست نمی‌فهمیدم. ربکا تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و صفحه آن را باز کرد. گوشی را مقابل صورت من گرفت و گفت: "امروز یه چیز دیگه هم فهمیدم. اسم آقای زیگر رو توی گوگل سرچ کردم. ببین چی اومد." و اجازه داد متن آن صفحه را بخوانم که از یکی از روزنامه‌های محلی لندن بود.

در آن گزارش به مرگ مشکوک مردی به نام الکس تایلر اشاره شده بود و درباره ناپدید شدن دختر مرد معروفی به نام اریک زیگر چیزهایی نوشته بود. به این موضوع هم اشاره شده بود که این مرگ مشکوک در آپارتمانی اتفاق افتاده که شخصی به نام زیگر آن را اجاره کرده بود. از ابتدا تا انتهای گزارش را دو بار کامل خواندم و در تمام مدت از تعجب سرم را تکان می‌دادم. وقتی به پایان گزارش رسیدم، از ربکا پرسیدم: "به نظرت لنا مظنون اصلی این پرونده‌ست؟"

ادامه دارد

بدبختی می‌تواند به ما بیاموزد که حقیقت انکارناپذیر است و سرانجام حقیقت پایدار خواهد بود

● چرچیل



سفر پرماجرا

۲۳

مجید کاظمی

ماجراهای این پاورقی همزمان اتفاق می‌افتد

یکی از خوانندگان در تماس با روابط عمومی از چاپ این پاورقی گلایه و عنوان کردند که قدیمی است!!! اما وقتی متوجه شدند که این پاورقی برای اولین بار در تاریخ مطبوعات به گونه‌ای است که هر روز و هر هفته ماجراهای آن اتفاق می‌افتد و نوشته می‌شود، بسیار متعجب شدند و جهت اطلاع شما خوانندگان ماجراجو باید عنوان کنیم که این پاورقی از قبل نوشته نشده و هر هفته ماجراهای آن طی همان روزهای هفته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران در گیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و نکته آخر اینکه همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود... پس در ادامه ماجراهای سفری را بخوانید که همین حالا در حال شکل گیریست و یک دنیا اتفاقات، تجربه و آموزه‌های ارزشمند دارد،... با ما باشید.

:خوانندگان ماجراجو
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

از تجربه‌های جدیدتان بگویید.

یازده صبح، پنج شنبه، سوم مي، سرعت باد صفر، دما ۲۱درجه سانتيگراد و موقعيت:
شمال ۲۴،۱۰ مغرب ۱۵۰،۰۹

تجربه؟! ديروز و امروز ابري و شرجي بوده با ۸۵ درصد رطوبت. ديروز بدون مقدمه فضاي اشباع شده با رطوبت به پودر آب تبديل شد. **جای شما خوانندگان خالی چون حالا هرچه لمس می کني خيسه و داخل يا بيرون هم هيچ فرقی نداره و اين هم جزو مواردی هست که تا حالا تجربه نکرده بودم**!از ابتداي تاريخ بشريت تمام تلاش انسانها اين بوده که خود را از آسيبهاي حاصله از نيرو هاي وحشی طبيعت حفظ کند.

سرما، طوفان،قحطي، زلزله و غيره، شهرهاي بزرگ و کوچک جوابهاي محفوظ بودن از همان نيروهاي خصمانه طبيعي هستند، ولي در بسياري از موارد در اين راستا زياده روي شده و انسانها را کاملاً از طبيعت ، زشتيها و زيباييهايش جدا کرده.

پيامد اين دنياي مصنوعي، تراکم جمعيت به حد فاجعه، ترافيک، آلودگی محيط زيست و افسردگی



مهمان ناخوانده من

مزمن بوده اينها حقايق تلخ زندانی شدن در زندان ساخته شده به دست خود انسانهاست.

اجدادمان براي زنده ماندن و تدارک غذاي روزانه دايماً با پديده هاي طبيعی در نبرد بودند، فرار از آن شير يا پلنگ، پناه جستن از طوفان و آتش يا شکار آن آهو همه استرس جسمي بودند، ولي تحريک و پاداش رواني در پي داشتند، چيزی که انسانهاي مدرن و شهرنشين فاقد آنند.

ما هم سالها به پيروي از بقيه و رسوم سفر رفتن، بليت هواپيما خريده،هتل رزرو می‌شد و براي يک هفته راهی مقصدي به اصطلاح تفريحي می‌شديم، از داخل فرودگاه که شباهتي به فضاي اطرافش نداشت با اتومبيل به هتلي که هيچ شباهتي به فضاي اطرافش نداشت می‌رانديم. آنجا با خدمه مودب و شسته رفته که هيچ شباهتي با قشر معمولی آن جامعه نداشت، برخورد داشتيم، تفريحات هم همه مصنوعي که با محيط طبيعی آنجا مغايرت داشتند... بيشتر مکانهاي تفريحی ديگر هم به همين روال بنا شده‌اند، تمام پديده هاي طبيعي کاملاً حذف شده و فضا مصنوعي و کنترل شده‌اند.

رفتن به آن سفرهاي گران قيمت، دل خوش کنک بودند و تنها نامهايشان فرق می کرد با آدرسهاي متفاوت، درجه حرارت سالن، ناهار، شام، بقيه تفريحات همه يکي بودند. **انتخاب سفرها به مکانهاي بکر مکزيک،سفر با دوچرخه از پاريس تا روستاي کيلان دماوند و اين سفر، پاسخی براي تماس نزديکتر شدن به طبيعت و فضاي آلوده نشده بوده**، لمس وتجربه طبيعت بکر و آلوده نشده. البته سپاس براي شانس انتخابشاَن!

از خبرهای خوش بگوييد.

۱۱ صبح، ۴ مي، دما ۲۲ درجه سانتيگراد،باد ملايم، دريا آرام موقعيت،
شمال ۲۳،۵۸ مغرب ۱۵۰،۱۷:

خبرهای خوش؟! درحاليکه بيشتر يادداشتها نق زدن و شکايت شده!! البته من ميونه اي با آدمهاي منفي ندارم و در کل گمان ندارم که خودم هم منفي باشم، بخصوص وقتي با طبيعت سر و کار داري بايد آنچه هست رو قبول داشت و باها ش کنار اومد.

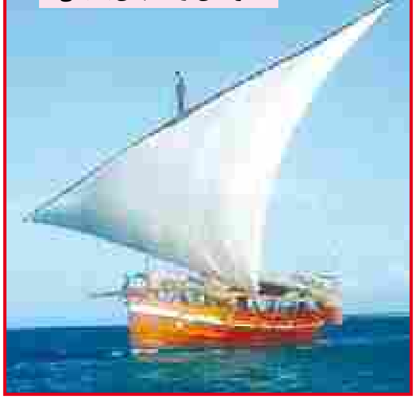
مارک تواين نويسنده آمريکايي می گفت: همه از هوا شکايت می کنند،ولي کسي درباره‌اش چيزي انجام نمی‌ده "!

گرچه هدف از اينجا بودن سفر هست و سفر هم نياز به نقل مکان داره، و ظرف سه روز گذشته هم نقل مکاني نبوده، ولي دريا آرامه و کمي هم آفتاب، به افزايش روحيه خيلي کمک می کنه. ديروز بعد از ظهر را روي عرشه گذراندم که خيلي هم دلپسند بود . **امروز هم لباسها، حوله‌ها و هرچه که در گذشته خيس شده بود رو روي عرشه پهن کردم که خشک بشن، بعضيها کپک زدن، البته نمی‌شه روش حساب کرد که اين وضع مدت زيادي ادامه داشته باشه**...اگر تو اين شرايط بخوام از خبرهاي خوش بگم! جتهاي مسافري که بين هاوايي و بقيه آمريکا پرواز می کنند رو زياد می‌بينم و کافيه مسير دودشون رو دنبال کنم و در حال حاضر اينجا منطقه هاواييه و نيازي به GPS نيست.

يادداشتهاي مسافرين تنهاي دريايي رو که بخواني از تنهايي گله فراوان اما در مورد من، راستش تاحالا موضوع تنهايي برام مشکل نبوده! آيا اين به اين مفهومه که من يک آدم اجتماعي نيستم و برعکس ضد اونم! شايدم! ...دو روزه يک قلاب ماهي گيري با طعمه مصنوعي که شبيه يک ماهی کوچک و رنگيست رو به آب انداختم و حالا بيست متر عقب کاليپسو کشيده می‌شه،چون امروز فکر کردم يک غذاي ماهی تازه می‌چسبه، و اين شايد به دليل اينه که از اسپاگتي و کته خسته شدم!

ادامه دارد

نمونه ای از قایقهای بادبانی



بقیه از صفحه ۱۷

ناباوری دشمن

امـا او مرا از زیر آب بیرون می کشـید و می گفت: "نترس، باید شنا یاد بگیری!"

از همان جا آنقدر دست و پا زدم و او مرا گرفت و رهـا کرد تا بالاخره شـنا یاد گرفتـم و با کمک او توانسـتم با تمرینهای مداوم خلاف جهت جریان آب شنا کنم.

سـه نفر از نیروهای تخریب می‌بایست شبها به نوبت راهی خط مقدم می‌شـدند و سه نیروی دیگر در مقر محمدیه می‌ماندند. یک شب که نوبت من بـرای ماندن در مقر بود ناگهان بـا آتش توپخانه دشـمن که به شـدت منطقه را زیر آتشبازی خود قرار داده بود، از خواب پریدم.

صـدای انفجـار تـوپ و خمپاره‌های دشـمن لحظه‌ای قطع نمی‌شـد و حسابی کلافه‌ام کرده بود که خبر از سنگر فرماندهی آوردند، نیروهای ارتش صدام حمله کردند و می‌خواهند خود را به پشـت خط مقدم برسانند و رزمندگان را محاصره کنند.

ایـن خبر توسـط ابوعلـی و ابوحیدر از شـنود بیسـیمهای دشـمن به دسـت آمده بود و آنها از گفت‌وگـوی فرماندهان بـا بیسـیم دریافتند که تعدادی از نگهبانان در جاده آسـفالت با سـرنیزه توسـط نیروهای بعثی به شـهادت رسـیده‌اند و نیروهای دشـمن در حال گرفتـن آرایش نظامی و پیشروی در پشت خطوط دفاعی رزمندگان بودند. رزمنـدگان با کمبود مهمات در خط روبرو بودند و من همراه با دیگر دوسـتان خودروی سیمرغ بشیر را از مهمـات پر کردیم و همراه با تعدادی از نیروها روی جعبه‌هـای مهمات نشسـتیم و به طرف خط مقدم به راه افتادیم.

پنج کیلومتری با خط مقدم فاصله بود و بشیر در تاریکی شـب و با سرعت خودرو را هدایت می کرد کـه ناگهان یک "موشـک تاو" به سـمت خودرو شلیک شد و درسـت از بالای سرمان عبور کرد و سـیم موشک به صورت یکی از رزمندگان خورد و

> **همچنـان بـه بگومگو و جـر و بحث بر سر کمبود موشـک آرپی‌جی با علی چریـک مشـغول بـودم که ناگهـان یک گلوله خمپاره شـصت کنار سـنگرش فرود آمد. گلوله خمپاره درست در میان دو پای او منفجر شد**

داد و فریادهای سـوختم او به هوا بلند شد و سرش را پایین آورد اما با برخورد سـیم موشـک با سـر وصورت رزمنده باعث شد کمی از سرعت آن کم شود و در این میان یکی دیگر از نیروها با لوله اسلحه خود سـیم موشک را به طرفی کشید و مسیر آن را منحرف کرد. موشک تاو در تاریکی شب فرو رفت و در حدود پنجاه متری خودرو منفجر شـد. به خط مقدم که رسیدیم، متوجه شدیم آنها بی‌خبر از همه جا در سنگرهایشان به سر می‌بردند.

سـه نیروی واحـد تخریب در سـنگر خواب بودنـد که آنها را بیدار کردیم و یکی از آنها حیرت زده چشـمانش را می‌مالید و با تعجب از چگونگی خبردارشـدن ما در مقر می‌پرسـید. مـا امکانات نظامی کمی داشتیم و حتی یک گلوله منور نبود که با شلیک آن بتوانیم جلوی خط دفاعی خودرا ببینیم اگر نیروهای دشمن گلوله منوری شلیک می کردند در روشنایی آن می‌توانستیم از وضعیت منطقه در تاریکی و سیاهی شب آگاه شویم.

بـه همین خاطر با اصـرار و التماس آنها را قانع کردم که ابوحیدر از شـنود بیسـیمهای دشـمن متوجه حمله آنها شد که در این لحظه با اسلحه‌های کلاش و تیربار، بدون آنکه در آن سیاهی و تاریکی شب نیروهای دشمن را ببینیم، شروع به تیراندازی کردیم. من آرپی‌جی زدنم خوب بود و از سنگری یک موشک انداز آرپی‌جی برداشتم به صورت مستقیم و در سطح پایین گلوله‌ای شلیک کردم و منتظر شدم. موشـک آرپی‌جی که منفجر شد، در روشنی آن با گروهی از نیروهای بعثی روبرو شـدیم که در حال نزدیک شـدن به مواضع رزمندگان بودند. در این میان "علی محمد خودسیانی" که به "علی چریک" معروف بود و مسـئولیت تدارکات خط را بر عهده داشت و سنگرش درست در پیچ شهدا قرار گرفته بود، بدون آنکه متوجه حضور دشمن شود، فریاد می‌زد و می‌گفت: "آرپی‌جی نزن! اینها سـهمیه بندی است!" من اما همچنان که همراه دیگر نیروها که شـلیک می‌کردند با اشاره دست نیروهای دشمن را نشان می‌دادم، دگربار با شلیک آرپی‌جی دشمن را هدف گرفتم.

همچنان به بگومگو و جر و بحث بر سـر کمبود موشک آرپی‌جی با علـی چریک مشـغول بـودم که ناگهان یک گلوله خمپاره شـصت کنار سـنگرش فرود آمد. گلوله خمپاره درسـت در میان دو پای او منفجر شد و ترکشـهای آن و موج انفجار باعث خرد شدن استخوانهای پای او شده به شکم و سینه او اصابـت کرده بود. آه و ناله "خودسـیانی" به هوا بلند بود و با وضعیتی که داشت و از اینکه نمی‌تواند در جبهه بماند و در عملیات پیش رو شـرکت کند، خداخدا می کرد تا شهید شود. آن شب با تمام توان با سختی به جنگ با نیروهای بعثی مشغول شدیم و حمله آنها را در هم کوبیدیم. نیروهای دشمن هم با دادن تلفات سنگین ناگزیر به عقب نشینی شدند و قبل از روشـنی هوا فرار را بر قرار ترجیح دادند. در این میان خبر شـهادت "شالباف" فرمانده خط که در حال سرکشی به نیروها بود، در خط مقدم پیچید و رزمندگان را در غم و اندوه فرو برد.

بعد از در هم کوبیدن حملات دشمن ما باید به وضعیت زخمیها رسـیدگی می کردیم و پیکر شهدا را به پشت جبهه انتقال دادیم.

شـاید باورش سخت باشد اما در راه بازگشت و درپشـت مواضع رزمندگان با صحنه‌های عجیبی روبرو شدیم، دشـت پر بود از جنازه‌های دشمن و نیروهای ارتش صدام که کلاسیک می‌جنگیدند و بعد از شـهادت نگهبانان با آرایش نظامی به پشت مواضع نیروهای ایران نفوذ و پیشروی کرده بودند و سعی در محاصره درآوردن رزمندگان داشتند.

در ایـن میان با درایت و تیزهوشـی "حسـین خرازی" که از ابوعلی وابوحیدر خواسـته بود خود را جـای نیروهای عراقی بزنند و از طریق بیسـیم تقاضای آتش توپخانه کنند.

گلوله‌های توپ و خمپاره دشـمن درسـت در جایی فرود آمـده بود که نیروهـای بعثی درحال پیشـروی بودند و انفجـار گلوله‌هـای خمپاره در میـان نیروهای بعثی باعث شـده بـود همه آنها با گلوله خمپاره‌های خودشـان به هلاکت برسـند. جنازه نیروهای بعثی در پشت مواضع رزمندگان و همچنین در ادامه خط مقدم تا جاده آسـفالت روی زمین افتاده بودند و از محل و نحوه افتادن جنازه‌ها به خوبی می‌توانستیم ببینیم که خط مقدم و مواضع رزمندگان در محاصره آنها بود و ارتش صدام قصد داشت خط دارخوین را تصرف کند.

"علی محمد خودسـیانی" بعد از انتقال به پشت جبهه در بیمارستان سعدی شیراز بستری شده بود و هر دو پای او را قطع کرده بودند. او بعد از پنج روز تحمل درد ورنج بر اثر شدت جراحات به شهادت رسید و آسمانی شد.

در پایان باید یادآور شـوم که مسـعود و ناصر دو برادر دوقلوی محمدعلی خودسیانی نگذاشتند اسـلحه برادر زمین بماند و راهـی جبهه‌های نبرد شـدند. آن دو درعملیات بدربه شهادت رسیدند و روح پاکشـان در آسـمان در کنار برادر بزرگتر آرام گرفت.

از چپ؛ حسین قاسمی معاون تخریب، جرگانی و علیجانی



مایکل فلپس ایران

از آب می‌ترسیدم!

شـاهین ایزدیار پرافتخارترین ورزشـکار ایران در تاریخ رقابتهای پاراآسـیایی که در سه دوره برگزار شـده این رقابتها، ۱۹ مدال به دسـت آورده. شـاهین در جاکارتا مدالهای طلای ایران را استارت زد و تا روز پایانی شش طلا و یک نقره گرفت تا موفق‌ترین ورزشکار کل این رقابتها شود. "ارتش یک نفره" بهترین لقبی است که به او دادند. او پرسپولیسی است و شش مدالش را با شش گل پرسپولیس مقایسه می کند و آن را برای کری خوانی استفاده می کند.



چه شـد با معلولیتی که داشـتی وارد ورزش شدی؟

کودک بودم. خانواده من هم مانند خیلی‌های دیگر که بچه‌هایشـان را به کلاس شنا می‌فرستند، من را ثبت‌نام کردند تا شـنا یاد بگیرم. خیلی هم دیر یاد گرفتم. از آب هم می‌ترسیدم و مدام گریه می کردم و در آب نمی‌رفتم.

چطور قهرمان شنای آسیا از آب می ترسید؟

شـاید باورتان نشود اما چیزی را که بقیه در دوازده جلسـه یاد می گیرند، یک سـال طول کشید تا یاد بگیرم. بـا این حال با تشـویق خانـواده رفتم وارد تیم شـهر شـدم. چهار سـال با افراد عادی تمرین می کردم و مسـابقه می‌دادم. چند عنوان اسـتانی و پنجم، ششمی هم در کشور گرفتم. تا اینکه پدر یکی از بچه‌هـا من را به هیات جانبازان کرج معرفی کرد و سه ماه بعد مسابقات کشوری جانبازان و معلولان بود که در مشهد ستاره مسابقات شدم!

فلپس هم مثل تو از آب می ترسید؟

بلـه مثل اینکـه مایکل فلپس هم همین شـرایط را داشته اما خب اسطوره شده است.

چنـد سـاله بـودی کـه در گوانـگ‌ژو مدال گرفتی؟

۱۷ سـاله و جوان‌ترین عضـو کاروان بودم. در آن دوره هم مثل جاکارتا نخسـتین طـلای کاروان را گرفتم.

تو که بچه کرج هستی چرا به مشهد رفتی؟

من بعد از مسابقات گوانگ‌ژو به دلیل بی‌مهریهای هیات البـرز و البته حضور آقـای ضیایی، مربی‌ام به مشـهد رفتم. از آن زمان دیگر بـا تیم جانبازان تمرین کردم اما حالا شش ماه است که با تیم استان خراسان و شـناگران المپیکی و آسیایی‌اش تمرین می کنم که بهترینهای ایران هستند.

به رقابت با افراد عادی و حضور در لیگ شـنا فکر می کنی؟

قبل از این اجازه نمی‌دادند اما از امسـال می‌خواهم در مسابقات کشوری و لیگ شنای ایران هم شرکت کنم.

شانسی هم برای برنده شدن داری؟

چیزی که از رکوردها مشخص است، در برخی مواد که تخصص من اسـت، بین نفرات اول و سوم قرار دارم، پس برای برنده شدن شانس دارم.

به تیم ملی هم فکر می کنی؟ قوانین اجازه‌اش را می‌دهد؟

از نظر قوانین مشـکلی نیست و خانم نعمتی هم در هـر دو رده فعالیت می کند. با این حال زدن رکورد کشـورهای دیگر خیلی سخت اسـت. شنای ما در کل پنجاه سـال از دنیا عقبتر است اما این فاصله در پارالمپیک و پاراآسیایی کمتر است. گرفتن سهمیه هم کار بسیار دشواری است! در بین بچه‌های عادی هم تا امروز تنها یک نفر سهمیه گرفته است که یک افتخار به حسـاب می آید! آقای محمد علیرضایی در المپیک ۲۰۰۸ توانست رکورد صد متر قورباغه را بزنـد و سـهمیه ورود بـه المپیـک را بگیرد. در پارالمپیـک هم من تنها ایرانی بـودم که در هر دو دوره با آوردن ورودی راهی رقابت‌ها شدم.

با درخشش تو در بازیهای پاراآسیایی، ما چقدر شانس مدال برای بازیهای پارالمپیک داریم؟

فاصله ما با رکوردهای جهانی بسـیار زیاد است. از چین و ازبکستان چند نفر به این موفقیت رسیده‌اند امـا فاصله ما به دلیل کمبود امکانات خیلی بیشـتر اسـت. آنهـا از امروز تا چهار سـال دیگـر به اردو می‌رونـد اما اینجا در بهترین حالت یک‌سـال قبل از مسـابقات دنبالت می گردند و می‌خواهند که سر تمرین بیایی!

برنامه‌ات برای آینده چیست؟

تا جایی که بتوانم مدال می‌گیرم و شـنا می کنم. بعد از آن هـم فکر کرده‌ام بـه بچه‌هایی که مثل خودم معلولیت دارند کمک و مربیگری کنم.

قطعاً سختیهای بسیاری را برای رسیدن به این هفت مدال تحمل کرده‌ای. خسته نمی‌شوی؟

زندگی یک قهرمان یا بـه عبارتی زندگی قهرمانی خیلی سـخت است. اینکه شب سـاعت ۹ بخوابی خیلی سـخت اسـت. **اینکه نتوانی با دوستانت به سینما و رستوران بروی خیلی سخت است. اینکه پنج صبح وارد آب شـوی و روزی پانزده کیلومتر شنا کنی کار بسیار دشواری است. اینکه هفته‌ای پانزده جلسه شنا کنی کار دشواری است اما همه اینها لازم است تا بتوانی این مدالها را کسب کنی.**

در ایـن راه البته همانطور که گفتم افراد دیگری هم هستند که کمک می کنند.

در این دوره با شـناگر چینی هم رقابت سختی را داشتی؟

بله آقـای ژو در ایـن دوره رقابـت نزدیکی با من داشت که ۵ طلا و دو نقره گرفت و من ۶ طلا و یک نقره و عنوان پرمدالترین ورزشکار به من رسید.

تـو گفتـی کـه از ۵ صبح وارد آب می شـوی و روزانه ۱۵ کیلومتر شـنا می کنـی، پس با این حساب کاری جز شنا نداری؟

شغلم که شنا کردن است و از طریق همین پاداشهایی که تعلق می‌گیرد زندگی‌ام می‌چرخد.

پـاداش ارزی را کـه کمیته ملـی پارالمپیک وعده داده بود، دریافت کردید؟

بله. پای سـکو پاداش دلاری را هم دریافت کردیم. سی هزار و پانصد دلار پاداش گرفتم.

پـاداش مدالهـا را بـه چه شـکلی محاسـبه می‌کنند؟ گفته می شـد چون تعـداد طلاهایت زیـاد اسـت امـکان دارد پـاداش کامـل بهت ندهند؟

واقعیتـش از قانونی که در وزارت ورزش و جوانان تصویب شـده بی‌خبر هسـتم اما خاطرم هست که در گوانگ‌ژو که دو طلا، یک نقره و سـه برنز کسب کردم به من ۱۹۹ سـکه دادند که ۱۵۰ سکه برای مـدال طلا بود و ۴۹ سـکه دیگر را هم به یک طلا و یک نقره و سـه برنز دادند. حـال اینکه چه فرمولی دارد و چگونه حساب کردند را من نمی‌دانم.

تو شـش بار اول شـدی و پرچم ایـران را بالا بردی، چه حسی داشتی؟

حس خاصی داشـتم. به هر حال پرچم کشـور را به اهتـزاز در می‌آوری و هـزاران نفر به احترام پرچم کشور و سرود ملی ایران بلند می‌شوند، که واقعاً این



لحظات قابل وصف نیست. در کنار این، تمام گریه کردنها، تمرینات سخت و دشواریهایی که داشتم در یک آن از جلوی چشمم رد شدند که این روی سکو رفتن تمام خستگیها را از تنم بیرون کرد.

عکس العمل خانواده‌ات چه بود؟

خیلی خوشحال بودند چرا که ۷ سال است از خانواده‌ام دور هستم. بالاخره این دوریها، زحمات و فشارها جواب داد. خانواده‌ام با تمام مدالهایم که پرچم کشورمان به اهتزاز درمی‌آمد، اشک شوق ریختند. خوشحالم که نه تنها پدر و مادرم بلکه تمام مردم کشورم را شاد کردم.

در مشهد تنها زندگی می کنی؟ شرایط زندگی تنها برای یک ورزشکار سخت نیست؟

خانواده پیشم نیستند و خیلی سخت است که وقتی به خانه بر می گردی، کسی نباشد که منتظرت باشد. یا مثلاً موقع سال تحویل امسال، تنها بودم و رانندگی می کردم. آن موقع بود که خیلی گریه کردم.

خب حداقل سال تحویل تعطیل می کردی...

نمی‌شد. من امسال حتی عاشورا و تاسوعا هم تمرینم را تعطیل نکردم. باید تمرین می کردم و در نتیجه بیشتر از همیشه تنهایی آزارم می‌داد. وقتی ورزش قهرمانی انجام می‌دهی، خیلی چیزها را از دست می‌دهی، مثل سلامتی. زانو و کتفهایم اوضاع خوبی ندارد. کلر آب هم که دندانها را خراب می کند و رنگ موها را از بین می‌برد. خیلیها فکر می کنند من موهایم را رنگ می کنم.

در ایران خیلیها به تو لقب مایکل فلپس را دادند...

مقایسه با ایشان افتخار بزرگی برای من است. ایشان ۲۷ طلا در المپیک دارند و مردم خیلی لطف داشتند که به من القابی مثل فلپس ایران یا فلپس آسیا را دادند. امیدوارم لایق و شایسته این القاب باشم.

کدام لقب بیشتر به دلت نشست؟ مایکل فلپس یا ارتش یک نفره؟

ارتش تک نفره را خیلی دوست داشتم.

بازیهای پرسپولیس را دنبال می کنی؟

چون به صورت حرفه‌ای تمرین می کنم، فرصت زیادی برای این کار نیست مگر اینکه شهر آورد یا بازی ملی مهمی باشد که آن را تماشا کنم.

طرفدار کدام باشگاه خارجی هستی؟

بارسلونا.

بازیهای این تیم را هم دنبال می کنی؟

چون شبها باید خیلی زود به رختخواب بروم، فرصتی برای این کار نیست، اما تلاش می کنم پیگیر نتایج باشم.

در اینستاگرام نیز، پرسپولیسی‌ها برایت سنگ تمام گذاشتند.

بله از همه‌شان ممنونم. بخصوص از علی دایی، علی انصاریان، برانکو ایوانکوویچ و... که هوایم را داشتند. واقعاً از حمایت آنها روحیه گرفتم.

خیلیها تعداد طلاهای تو را به علاقه به پرسپولیس ربط دادند. آیا این چنین بود که طلای هفتم را به خاطر پرسپولیس نگرفتی؟

اینکه گفتند به خاطر پرسپولیس هفتمین طلا را نگرفتی، شوخی بود که یکی از خبرنگاران انجام داد. من زورم نرسید که هفتمین طلا را بگیرم. من در ماده‌های سرعتی و نیمه استقامت، ۶ طلا گرفتم اما حریف قزاقم در استقامت خیلی خوب بود و نمی‌توانستم از او طلا بگیرم.

چه بازخوردی از موضوع ۶ طلا گرفتی؟

مثبت بود. سر تمرین پرسپولیس رفتم. یک پیراهنی دادند که شماره‌اش ۶ هست و نامم هم پشتش ثبت شده. خیلی خوشحالم کرد.

آخرین باری که استادیوم رفتی، کی بود؟

فکر کنم ۱۰ سال قبل. بازی پرسپولیس و استقلال، ولی یادم نیست کدام دربی بود اما یادم هست که پرسپولیس آن بازی را برد.

برخورد پرسپولیسی‌ها چطور بود؟

خیلی گرم و صمیمی بودند. آقای برانکو هم خیلی خوب برخورد کردند. دیدم در اینستاگرام هم پستی گذاشتند. آقای بیرانوند هم که بحث هفتمین طلا را شنیده بودند، می گفتند من اگر جایت بودم، هفتمین طلا را هم می گرفتم تا سکه بیشتری بگیرم. روحیه‌شان خیلی خوب بود و امیدوارم در بازی دیگرشان هم نتیجه بگیرند.

بدترین خبری که از پرسپولیس شنیدی چه بود؟

اینکه باشگاه از جذب بازیکن محروم شد و تمام بازیهایش را با ۱۳ بازیکن ادامه داد. البته خبر خوب هم اینجا بود که در هر بازی، بچه‌ها سربلند از زمین خارج شدند. واقعاً این موضوع خوشحال کننده است.

خودت دوست نداری فوتبالیست شوی؟

من تنها به عنوان یک هوادار فوتبال را دنبال می کنم و اصلاً دوست ندارم فوتبالیست شوم. رشته خودم را خیلی دوست دارم و سالها برای رسیدن به این جایگاه تلاش کردم. در این سالها که در شنا فعالیت داشتم، به مدالهای رنگارنگی دست یافتم و این برای من یک موفقیت بزرگ محسوب می‌شود. رشته شنا اولین رشته مورد علاقه من است و در وهله اول دوست داشتم یک شناگر باشم که خوشبختانه به هدفم رسیدم. بعد از شنا به تکواندو علاقه دارم. البته کشتیهای حسن یزدانی را هم دوست دارم و تماشا می کنم. یزدانی خیلی خوب و مقتدرانه کشتی می گیرد به همین دلیل همیشه دوست دارم کشتیهای او را ببینم.

توقع خاصی هم از مسئولین داری؟

امیدوارم قدر این رشته را بدانند. قدر من را نه بلکه شنا را. این رشته بسیار پر مدال است و یک نفر به تنهایی می‌تواند ۸، ۷ مدال کسب کند. تیمهایی مانند والیبال و بسکتبال با ۲۰ بازیکن، هر چقدر هم تلاش کنند ممکن است در نهایت یک مدال طلا بگیرند اما در شنا بیشترین مدال به دست می آید و برای همین باید برای شنا سرمایه گذاری شود و بیشترین بها را به آن بدهند. مثلاً از دوره قبل بازیها تا الان هم تیمی‌های من به غیر از خودم که یکی دو سفر برای مسابقه رفته‌ام، هیچ کدامشان مسابقه نداده‌اند و هیچ انگیزه‌ای نداشتند و می‌خواستند شنا را کنار بگذارند. اینکه بچه‌های ما هر ۴ سال یک بار مسابقه بدهند، خوشایند نیست و باید بیشتر به آنها توجه شود.

به مدال پارالمپیک فکر می کنی؟

خیلی سخت است. تا حالا از قول دادن در این مورد شانه خالی کردم اما همه توانم را می گذارم که تاریخ‌ساز شوم و در توکیو روی سکو بروم. من در پارالمپیک لندن، شرکت کردم و هفتم شدم. در ریو شنا کردم، یعنی سه ثانیه بهتر شنا کردم اما باز هم هفتم شدم.

و شنیدم نذر جالبی هم داشتی...

نذر کرده‌ام برای مناطق محروم سرویس بهداشتی بسازم و امیدوارم خدا کمک کند تا نذرم را ادا کنم.



امروز از دیروز بهم گذرد دیگر به خدا چطور؟

• دیوند



شبکه سه بدون نود؟! فکرش را هم نکنید

بازی دو سر برد عادل و دوستان رسانه‌ایش

مهری مصور

برنامه نود در طول دو هفته ای که پخش نشد، خبرساز تر از وقتهایی بود که پخش می شد. ماجرا از هفته قبل شروع شد، جایی که خبر پخش نشدن برنامه نود، بازتابهایی به دنبال داشت و در نهایت عادل فردوسی پور اعلام کرد نود تعطیل نشده و او در حال آماده‌سازی برنامه است.دلیل حذف برنامه نود این هفته، پخش بازی انگلیس_اسپانیا در لیگ ملتهای یوفا عنوان شده بود که برای مخاطبان قانع کننده نبود، زیرا در زمانهای مشابه به این صورت بازیهای فوتبال از شبکه ورزش پخش می‌شد.

در طول بیست سالی که از پخش این برنامه سپری می شود، توقف مقطعی برنامه نود مرسوم بوده اما تعطیلی، آن هم در بحبوحه مسابقات لیگ اتفاقی نبود که ساده فرض شود.در طول هفته گذشته، تیم رسانه ای حامیان فردوسی پور، موج رسانه‌ای گسترده‌ای را آغاز کردند و به طور غیر مستقیم به مدیران سیما هشدار دادند که قطع برنامه نود، پیامدهای سنگینی برایشان به همراه دارد.

در حاشیه برگزاری مسابقات هفته نهم لیگ، دوربینهای برنامه نود به ورزشگاهها رفتند تا تردیدی برای پخش این برنامه وجود نداشته باشد، اما سر شب دوشنبه خبری به نقل از روابط عمومی شبکه سه منتشر شد که از پخش نشدن برنامه نود خبر می داد.در این بیانیه آمده بود: با عنایت به رفتار غیر حرفه‌ای تهیه کننده و مجری برنامه نود در عدم پخش این برنامه بعد از بازی انگلیس -اسپانیا در دوشنبه گذشته و همچنین استمرار رفتار خارج از عرف ایشان در مصاحبه خلاف ابلاغ گروه ورزش، این برنامه این هفته پخش نمی‌شود.انتشار این خبر با واکنشهای متفاوتی در فضای مجازی همراه بود. موافقان برنامه نود، با حمله شدید به مدیران صدا و سیما و بویژه مدیر شبکه سه سیما، پخش نشدن این برنامه را سیاسی دانسته و دلیل آن، اطاعت نکردن فردوسی پور از دستورات مدیران سیما عنوان شد.



مخالفان نیز این موضوع را ترفندی از سوی تیم سازنده نود عنوان کردند.به گفته‌این تعداد، برنامه نود با ریزش زیاد مخاطبان مواجه شده که کم شدن تـعـداد پـیـامـکـهـا نمایانگر این موضوع است و ماجرای پخش نشدن نود، برای بازگشت دوباره این برنامه، خبرسازی طراحی شده است.در ادامه نیز به رویه مرسوم همیشگی که هر اتفاقی در کشور ما به عرصه‌ای برای جنگ سیاسی دو جناح چپ و راست تبدیل می شود، این موضوع در خصوص برنامه نود هم تکرار شد و طرفداران هر دو گروه با استدلالهایی که به کار می برند، جدال رسانه ای سنگینی را آغاز کردند.

عادل فردوسی پور، شهرت و جایگاه فعلی را مدیون تلویزیون و مخاطبان آن است و شبکه سه نیز پر مخاطب ترین برنامه ورزشی‌اش را مدیون فردوسی پور و زیرکی رسانه ای اوست، پس هیچ کدام دوست ندارند همدیگر را از دست بدهند و هر طوری شده به توافق می رسند، فقط قهر و آشتی طرفین برای مدتی سوژه مخاطبان فضای مجازی را فراهم کرد و البته فردوسی پور موفق شد به همراه تیم رسانه‌ای محبوبیت کم شده را دوباره بازیابی کند.

خداحافظ جام جهانی
خداحافظ برانکو

تورج عاطف

فوتبال بی رحم نیست
آموزگار است

جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان بود که عادل فردوسی پور این گونه برانکو ایوانکوویچ را مخاطب خویش قرار داد:

برانکو ایوانکوویچ از تیم ملی ایران جدا شد... و سالها گذشت و سرانجام به ایران بازگشت و بار دیگر عادل فردوسی پور بود و برانکو ایوانکوویچ... و این جمله را از زبان مجری و گزارشگر مشهور کشورمان شنیدیم: "متشکریم برانکو"

درواقـع درس بزرگـی بود، درسـی از چرخ گردان روزگار که هر پایانی خود آغاز دگری اسـت.این روزها صحبتهایـی از پایان برنامه ۹۰ شنیده می شود و خیلیها معتقدند به پایان عادل فردوسـی پور و برنامه ۹۰ رسـیده‌ایم. شاید اگر عادل پر شکوه، برانکو ایوانکوویچ را که با تیمی محروم از نقل و انتقال و با بازیکنان مصدوم و محروم، توانسـت موفقیتهایش را در عرصه بین المللی هم نمایان سـازد بنگرد درسـی بگیرد که می‌توانـد آموخته همه ما باشد.

فوتـبـال چون زندگی اسـت... امید و ایمان و عشـق می توانند همواره به پایان پاسخ منفی دهند.

برانکوایوانکوویـچ آرزوی بـزرگ فوتبالمان یعنی قهرمانی در لیگ قهرمانان آسیا را می تواند محقق کند.

پرسپولیس نشان داد که فوتبال ایران همچنان می تواند موفق باشد. این فوتبال پر استعداد نیازمند این است که اندکی مورد توجه و احترام قرار گیرد.

ما با تیمی که از بعد نیروی انسانی دچار مشکل شده است و فشار زیادی بر روی بازیکنانش وجود دارد توانستیم قهرمان غرب آسیا بشویم.

برانکو از بدیهیات فوتبال این تیم یگانه را ساخت. اصول بدیهی چون:

"موفقیت تیم فراتر از هر چیزی است"

"تیم به تمنای ستاره هایی که انگیزه غیر تیمی دارند نباید برود"

"تیم جای کم کاری نیست و به قول استاد مشهورش چیرو بلاژویچ بازیکنان بایـد از همـه‌ اتمهای وجودشـان بـرای موفقیت استفاده کنند"





"سـرمربی تنها تصمیم گیرنده تیم است و او تسلیم سـتاره تیم نمی شـود بلکه خود تیم را سـتاره می کند" برانکوایوانکوویـچ نه بهانه گرفت و نه به قول فردوسی‌پور اهمیتی به "جریان خیریت" داد.

پرسپولیسـها توقف نخواهند کرد، آنها می خواهند شـعار باشگاه بارسلونا را در آسیا تکرار کنند همان گونه که شاید ژاوی به آن فکر می کند و آن چیزی نیست جز:

"فراتر از یک باشگاه است".

آنهـا نشـان دادند که ارتش بزرگ راسـر دارانی می‌سازند که قلبشان به شوق عشق می تپد.

به انتظار خواهیم نشست پرفسور دوست داشتنی ماییم که معجزه را باور کردیم...،

ماییم که عشق را حکایت کردیم!

کلاهبرداری عجیب از قهرمانان ورزشی

کلاهبرداران در شیوه‌ای جدید به سراغ ملی پوشان و ورزشکاران رشته های مختلف می‌روند، اما جالب این است که این کلاهبرداران جدید می دانند که باید سراغ چه ورزشکارانی بروند؛ به طور مثال بانوی ورزشکار رشته کبدی که به تازگی در مسابقات مصدوم شده و به جراحی و پول برای مداوای خود نیاز دارد؛ یا قهرمانان تیم کانوپولوی بانوان که از جوایز بازیهای آسیایی اندونزی بی بهره بودند و مطمئناً تماسی مبنی بر چگونگی دریافت کمک مالی، وام یا پاداش راه را برای کلاهبرداری از آنها هموارتر می کند؛ ورزشکار تنیس روی میزی که در شهرستان به امید دریافت پاداش و وام دست به اجرای خواسته شیادان می زند. عده ای سودجو از این موقعیت استفاده کرده و با تماس با دفاتر هیاتهای استانی تلفن ورزشکاران مورد نظر خود را دریافت و خود را اینگونه معرفی می کنند: "ما از دفتر ریاست جمهوری تماس می گیریم، شما از ورزشکاران بازیهای آسیایی یا ملی پوشان این رشته هستید. قرار است به عده ای ورزشکاران محدود وامی تعلق بگیرد. ۱۰ گردش آخر حساب خود را به همراه مبلغ موجودی به ما اطلاع دهید و هرچه قدر واریزی شما در ابتدا زیاد باشد مبلغ اقساط شما کمتر بوده و در اولویت پرداخت وام هستید یا اینکه مبلغ وام بلاعوض شما افزایش می یابد."

دراین‌بین برخی‌ازورزشکاران‌هم‌خواسته کلاهبردار مورد نظر را اجرا کرده و در نهایت متضرر شده‌اند.

این در حالی است که هیاتها و فدراسیونها مسئولیت این موضوع را بر عهده نمی گیرند چرا که به نظر آنها خود ورزشکار در اجرای این تصمیم مقصر است.

صبا رحمتی، ملی پوش کانوپولوی کشورمان و از ورزشکاران استان لرستان در تشریح اتفاق رخ داده گفت: تقریباً یک هفته بعد از بازگشت ما از بازیهای آسیایی دبیر هیات لرستان با من تماس گرفت که فرد مشکوکی از ریاست جمهوری تماس گرفته تا وامی به ما بدهد و اینکه امروز پنجشنبه است و من به آنها گفته‌ام که باید نامه نگاری شود و آیا شماره شما را بدهم یا نه که قرار شد شماره من را بدهند و در صورتیکه مزاحم باشد قطع کنم. این فرد در حالیکه به نظر می رسید در یک دفتر بوده و سرش شلوغ باشد، خود را با نام موسوی معرفی کرد. تیم شما قهرمان شده و پاداش نگرفته اید و من از کجا بدانم شما صبا رحمتی هستید و اینکه غیر از من قرار است با دیگر بچه های تیم هم تماس بگیرند. اینکه یک وام به شما تعلق می گیرد و هیاتها پول بچه‌ها را به آنها نمی دهند و ما می خواهیم مستقیماً با ورزشکاران در تماس باشیم. مشخصات وام را گفت و اینکه ده گردش آخر را به ما اعلام کنید و حساب را خالی و پول را به حساب من واریز کنید تا بعد استانداری آن را دنبال کند. خیلی سریع این اتفاق افتاد و من یک میلیون و ششصد برای وی واریز کردم و خدا را شکر بیشتر از این پرداخت نکردم. ایشان با سیاست حرف می زد و طوری وانمود می کرد که همزمان



در حال هماهنگی با ورزشکاران رشته های دیگر مانند کبدی هم هست. وقتی مطلع شدم موضوع کلاهبرداری است به هم تیمی های خودم اطلاع دادم. ورزشکاران کبدی و قایقرانی و رشته دیگری در مشهد هم این اتفاق برایشان افتاده است. حتی به شیوا مولوی نیا از دیگر بچه های کانوپولو هم زنگ زده‌اند. با وجود اطلاع رسانی از این موضوع و شکایت نمی‌دانم چطور باز هم این فرد با هیات اصفهان تماس گرفته و شماره تلفن بچه‌ها را گرفته است. من به فدراسیون اطلاع نداده‌ام و فقط هیات استانی می‌داند. من شکایت نکرده‌ام اما پلیس فتا و اداره آگاهی از این موضوع مطلع هستند و تمام فیشهای واریزی بانک و تلفنهای وی را می دانند. اداره آگاهی حتی نام وی را می دانست که در زندان است و به من گفتند که بالاتر از زندان چه کاری می‌توانند انجام دهند. من هم به آنها گفته‌ام که من یک میلیون و ششصد هزار تومان خودم را نمی خواهم فقط این اتفاق برای دیگران نیفتد.

سو من مصدوم بودم و نیازمند پول. اصلاً به من فرصتی برای فکر کردن نداد و از من به خاطر اینکه مشکل نخاعی پیدا کرده‌ام خواست که فوراً پول را به حساب مورد نظرش که فردی در استان خودمان است بریزم تا پیگیر وام من شود و من هم اعتماد کردم و همین کار را انجام دادم. در چند روز بعد از آن هم در تماسهای بعدی از من خواستند که پولهای بیشتری بریزم تا حسابم تکمیل شود و اینکه اگر افزایش موجودی داشته باشم ۱۵ میلیون تومان وام بلاعوض می گیرم و اینکه زودتر این کار انجام دهم چرا که ۱۷ نفر دیگر پشت نوبت هستند!



بنابر گفته برخی از ملی پوشان رشته کانوپولو این فرد تماسهایی هم با دیگر هیاتها داشته و تلفن ورزشکاران را دریافت کرده و تماسهای مشابهی نیز با آنها داشته اما به واسطه اطلاع رسانی بچه های تیم نتوانسته به خواسته خود برسد.

رقیه حمیدی یکی از بازیکنان رشته کبدی ساکن

از قایقرانی به کبدی

استان آذربایجان غربی نیز یکی از دیگر از متضررین این کلاهبرداری است:

تقریباً یک ماه پیش و حوالی روز عاشورا این اتفاق برای من افتاد؛ مشابه اتفاقی که برای خانم رحمتی افتاده اما بیشتر از وی نیز ضرر کرده‌ام و همان آدم هم کلاهبرداری کرده است تنها با این تفاوت که ایشان یک میلیون و ششصد پول داده‌اند و من ۵ میلیون تومان! این فرد تماس گرفت و مشخصات من را درست گفت و اطلاعات وام را گفت. از آن

ریاست جمهوری است و وامی به من تعلق گرفته، در کنار این موضوع، تمامی مشخصات من را کامل گفت و حتی از نامه‌ای که من به رئیس جمهور داده بودم، اطلاع داشت و زمانی که اطلاعات کاملی را ارائه داد، ما نیز اعتماد کردیم و فکر کردیم که واقعاً از نهاد ریاست جمهوری است.

کلاهبرداری از ورزشکاران موضوع تازه‌ای نیست.



داستانی که جدید نیست...

اما این اول ماجرا نبوده. ظاهراً این اتفاق پیش از این هم افتاده است و با رسانه ای شدن موضوع از طرف یکی دو ورزشکار دیگر ورزشکاران متضرر نیز با رسانه‌ها گفت‌وگو کرده‌اند. مهشید اشتری، ملی پوش تنیس روی میز استان خراسان، یکی دیگر از قربانیان این کلاهبرداری است. او درباره این اتفاق گفته است: این موضوع به حدود اسفند ماه ۹۶ بازمی گردد، که من در اردو و مسابقات حضور داشتم. شخصی تماس گرفت و عنوان کرد که از نهاد

در سال ۹۳ نیز فردی مشابه این ماجرا از سوی مسئولین ذیربط با ورزشکاران تماس گرفته و آنها را در زمره منتخبین برای سفر به کربلا اعلام می کرد و از آنها می خواست تا برای انجام کارهای سفرشان هرچه زودتر مبلغی را به حساب مورد نظر واریز کنند. طبق تایید مریم طوسی، از ملی پوشان رشته دوومیدانی، در آن سال با وی نیز تماس گرفته شده اما در نهایت تصمیم می گیرد تا پول را واریز نکند. در آن سال غیر از تماس با طوسی، با ملی پوشان کشتی و دیگر رشته‌ها نیز تماسهای مشابهی گرفته شده بود.

از وقتی متوجه عواقب نگرانی شده‌ام، آنچه را که می توانم انجام می دهم و بقیه را به خدا می سپارم

● جی سی پنی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سرکار خانم جمارانی، دبیر محترم دبستان دخترانه سعادت،** نمی‌دانم با چه زبانی از زحمات بی‌دریغ و تلاشهای شبانه روزی شما تشکر و قدردانی کنم. فقط می‌توانم بگویم، خداوند به اندازه دلتان به شما شادمانی و رحمت ببخشد و از خداوند متعال سلامتی و طول عمر باعزت و عظمت برای شما و خانواده محترمتان خواستارم

پارمیس پاشاپور ـ قلعه حسن خان

✽ **سالار جان، پدربزرگ عزیزم،** تولد ۸۷ سالگی‌ات را به تو تبریک می‌گوییم و امیدوارم سالیان سال سایه‌ات بالای سرمان باشد

نوه هایت سعید و اکرم و نیلوفر ضرغامی ـ تهران

✽ **مرضیه جان، همسر مهربانم،** من همانند قطره‌ای می‌مانم در دریای مهر و محبت تو، امیدوارم آغاز زندگیمان زیباتر از طلوع خورشید باشد، عاشقانه دوستت دارم

پیام پورداود ـ نور

✽ **خواهرزاده گلم، سما جان،** در کنار شما زندگی کردن برای من افتخاری است که با هیچ چیز در دنیا نمی‌توان آن را عوض کرد، ۱۰ آبان سالروز تولدت را به تو تبریک می‌گویم

دایی اکبر و زن‌دایی آمنه ـ تهران

✽ **مونس جان،** سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز و یاسمن تبریک می‌گویم و امیدوارم که همیشه و همه جا موفق و پیروز باشی

خواهرت زهره اعلایی ـ تهران

✽ **مائده و محمدصالح عزیزم،** قشنگترین صدای زندگی تپش قلب شماست. تولدتان را در ۲۳ آبان هزاران بار به شما تبریک می‌گوییم

بابا حمید، مامان معصومه و آبجی مهدیه

✽ **مریم جان، دختر عزیزم،** ۱۵آبان، دوازدهمین بهار شکفتنت مبارک. میان فصل خزان به دنیا آمدی و باوجود مهربانت خزان را برایمان بهار کردی...زندگی سرشار از موفقیت برایت آرزو داریم

پدر، مادر و برادرت بابایی -قم

✽ **جناب آقای علی محمدی،** موفقیت و ارتقاء شغلی‌تان را تبریک عرض می‌کنیم و از درگاه خداوند منان توفیق روز افزون و بهروزی شما را خواستاریم

محمود شاکری -کرج

✽ **حنای عزیزم،** میلاد تو شیرین ترین بهانه ایست که می‌توان با آن به رنجهای زندگی هم دل بست....

دوستدار تو خواهرانت

✽ **زهرا جان،** فرشته‌ها وجود دارند، اما بعضی وقتها چون بال ندارند ما بهشون می‌گیم خواهر، تولدت مبارک باشه خواهر عزیزم

برادرت صادق احمدی ـ نوشهر

✽ **محمد جان،** دهها سبد گل سرخ تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، جشن تولدت بهترین بهانه برای فکر کردن به تو و به یاد آوردن خوبیهای توست، سالروز تولد هفده سالگی‌ات مبارک

خاله ستاره و محمدامین ـ تهران

✽ **نوید عزیزم،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگترین روزم روز شکفتن تو ۹ آبان روز میلادت مبارک

پدر و مادرت، علی کولیوند و شکوفه ترابی ـ ملایر

✽ **گل نازم، مریم جان،** سالروز تولدت را در ۱۵ آبان با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک عرض می‌کنیم

خاله زهرا و پسر خاله هایت امیرعلی و امیرعباس ابویی ـ تهران

✽ **راحیل جان،** عزیز دایی ۸ آبان سالروز تولدت را به تو مهربانترین دختر دنیا تبریک می‌گویم

محمد فتح الهی

✽ **برادرزاده عزیزم، دانیال مومنی،** هزاران بار خدا را شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد، ای تک گل باغ جهان سالروز شکفتنت مبارک

عمو مهدی و زن عمو و امیرحسین و امیرمحمد مومنی ـ قم

✽ **مونا جان، نوه گلم،** اولین سال ورودت به دانشگاه را از صمیم قلب تبریک می‌گویم و موفقیت و شکوفایی بیشتر تو آرزوی من است، فرشته زیبای من دوستت دارم

پدربزرگ، یحیی امیرصالحی ـ آمل

✽ **دانیان جان، نوه گلم،** زیباترین گلها را برای زندگی‌ات و کوتاهی عمرشان را برای غمهایت آرزومندیم، سالروز تولدت مبارک عزیزم

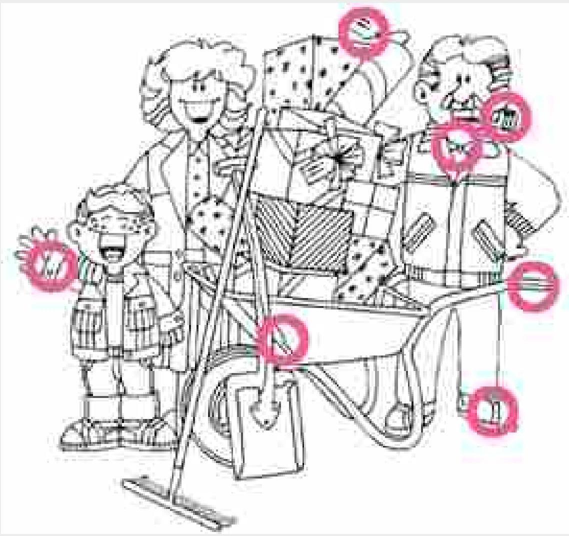
باباجون، محمدعلی و مامان جون اسدالهی ـ قم

✽ **پسر عزیزم، امیرعلی جان،** سالروز تولدت را در ۱۴ آبان با تقدیم سبد سبد گل یاس تبریک عرض می‌کنیم و امیدواریم همیشه سلامت و موفق باشی

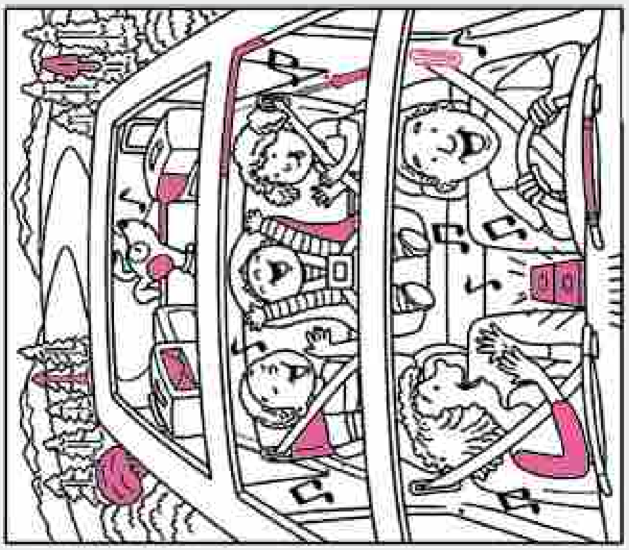
باباحسین و مامان زهرا و داداش امیرعباس ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر خرید خانواده



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مسافرت

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمای بیرونی که از شما پیداست، به همه اطرافیانتان آرامش می‌بخشید و سعی می کنید به هر نحوی که شده دست آنها را بگیرید و یاریشان کنید، اما درونمای درونی فشار کاریتان بیشتر از همیشه شده، به طوری که دوست دارید همه کارها را رها کنید و به جای دوردست بروید. هرچند که به زودی با یک شرایط متفاوت مثبت روبرو خواهید شد و امیدوارم به گونه‌ای عمل کنید که سلامتی‌تان به خطر نیفتد.

اردیبهشت

شما جزو آن دسته از افرادی هستید که حاضرید به خاطر دیگران مسیر زندگی‌تان را هم تغییر دهید و اگرچه گاه این موضوعها تمرکز شما را بر هم می‌زند، اما اینکه می‌توانید به دیگران کمک کنید احساس شعف خاصی به شما می‌بخشد. در حال حاضر هم روی موضوعی تمرکز دارید که خیلی در حواشی آن نمی‌توانید تعیین کننده باشید و باید تاکید کنم مواظب باشید به خاطر مشکلات پیرامونی تان، اشتباه غیرقابل جبران نداشته باشید.

خرداد

همین که سعی می کنید در این آشفته بازار دنیای بیرون، آرامشتان را حفظ کنید بسیار ارزشمند است، اما باید مواظب باشید که در این موضوع زیاده روی نکنید و بدانید همانطور که زندگی اطرافیان برای شما ارزشمند است، زندگی شما هم برای دیگران ارزش بسیار بالایی دارد. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم وقتی کار خطایی نکرده‌اید نگرانی بیهوده است، پس نترسید و به "او" توکل کنید.

تیر

درست در شرایطی که خیلی‌ها فکر می کنند حرکت مثبت ناممکن است شما حرکت کردید و اثر عمیقی هم از نوع تفکر خودتان بر جای گذاشتید و در حال حاضر با وجود اینکه می‌دانم ادامه دادن این حرکت با این کیفیت بسیار سخت است، امیدوارم به گونه‌ای عمل کنید که بعدها بتوانید مشخص کنید که از آنچه بااهمیت بوده پاسداری کرده‌اید. در ضمن بدانید باید همزمان عقل و دل را راضی نگه دارید که البته می‌دانم سخت است.

مرداد

اگر می‌خواهید در مورد موضوعی که خودتان هم می‌دانید خیلی در زندگی تعیین کننده نیست کنکاش کنید، بدانید که اشتباه می کنید. چون زندگی همیشه بالا و پایین‌های خودش را دارد و به زودی ممکن است در شرایط عکس حال حاضر قرار بگیرید. پس امیدوارم ایده‌های خودتان را جان ببخشید و بگذارید، زندگی شرایط خودش را طی کند، هرچند که یقین دارم به زودی با موضوعی برخورد می کنید که اگر مثبت بیندیشید یک شگفتی است.

شهریور

شما اگرچه فردی صبور هستید و خیلی‌ها به داشتن شرایطی چون شما غبطه می‌خورند، اما در موارد متفاوت زود از کوره درمی‌روید و این عصبانیت تا مدتها همراه عوارض نامتعارف آن باقی می‌ماند و در آن صورت است که مجبور می‌شوید زمان زیادی را برای جبران آن صرف کنید. پس از مهربانی شگفت انگیز درونی‌تان کمک بگیرید و نگذارید کسانی که دوستتان دارند از شما دور شوند.

مهر

گاهی اشتباهی را مرتکب می‌شوید و از حواشی آن می گریزید، در حالیکه می‌دانید اگر با آن روبرو شوید می‌توانید از تجربه هایش استفاده کنید و یقین دارم می‌دانید بسیاری از انرژیهای منفی که در اطرافتان هست از طرف خودتان است و با مثبت اندیشی می‌توانید مسیر اتفاقات خوب را به سمت خود تغییر دهید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم امیدوارم تلاشتان را داشته باشید تا بعدها پشیمان نشوید.

آبان

در شرایطی زندگی می کنید که بسیار ارزشمند است، اما تصور شما به گونه‌ای است که گویی با نظرات دیگران محاصره شده‌اید و شما نیز نمی‌دانید چطور آنها را مدیریت کنید. در حالیکه کافیست کمی به خود زمان بدهید تا بی گدار به آب نزده باشید و با این تغییر رویکرد در شرایطی متفاوت قرار خواهید گرفت که زمان و مکان را می توانید در اختیار داشته باشید و کولاک کنید.

آذر

انسانی پرانرژی، با یک دنیا افکار متفاوت و نوین هستید و دوست دارید هم پیشرفت خوبی داشته باشید و هم منتظر گذر زمان نمانید و می‌دانید که در حال حاضر این موضوع ناممکن است. در حالیکه اگر آرام بگیرید و طبق نقشه‌های ذهنی‌تان پیش بروید، می‌توانید شرایطی را تجربه کنید که تصورش هم برایتان ناممکن بوده، پس کمی جدی تر به زندگی نگاه کنید که می‌توانید.

دی

این احساس که فشار زیادی را تحمل می کنید عمومی است و تنها نیستید و بدانید نگرانیهایی که در ارتباط با مسایل مادی ذهن شما را امروز به خود مشغول کرده، در آینده به یک موضوع ساده تبدیل خواهد شد. به شرط آنکه در مواجهه با مشکلات با آرامش برخورد کنید و بدانید قرار نیست تمام گره‌ها به یکباره گشوده شود و امیدوارم وقتتان را با نگرانی از دست ندهید.

بهمن

این روزها با وجود اینکه تلاش می کنید خودتان را دوباره سرپا نگهدارید، در مواجهه با یکی از اهداف با وجود اینکه برایتان اهمیت هم دارد، دچار تردید شده‌اید و شاید حتی به این نتیجه برسید که تمام تلاشهای شما بی‌نتیجه بوده اند، اما نباید این تصور را به کل زندگیتان تعمیم دهید، چرا که مسایلی در جریان است و شما هنوز متوجه آنها نیستید و برای نتیجه رسیدن به کمی زمان نیاز است.

اسفند

این روزها وقت زیادی را صرف چیزی می کنید که دوست داشتید انجام دهید، اما در مواجهه با برخی موانع آن کمی گیج شده‌اید و باید بدانید که لزوما همیشه زندگی نباید حامل پیغامهای متفاوتی باشد و اگر با نگاهی واقع گرایانه بررسی کنید، همین که استقلال فکری دارید یک موضوع ارزشمند است و دیگر اینکه بپذیرید نشانه‌های ضعف مربوط به شما نیست چون اگر چنین بود یاری رسان نبودید!

هر کس هر چه را که با خود به خلوت بَرَد آن چیز آنجا رشد می کند

● نیچه

سهراب صفادار



بلژیک: کارگران دم نهنگ بزرگی را که به ساحل بلژیک آمده بود جمع آوری کردند. وزن این نهنگها تا ۵۰ هزار کیلوگرم هم می‌رسد و متاسفانه هنوز صید غیرقانونی این جانوران غول آسا ادامه دارد. البته سوانح دیگری هم جان این نهنگها را به خطر می‌اندازد که چندان در کاهش جمعیت این جانوران بی‌تاثیر نیستند. برای مثال این نهنگ احتمالاً بر اثر برخورد یک کشتی از بین رفته است.



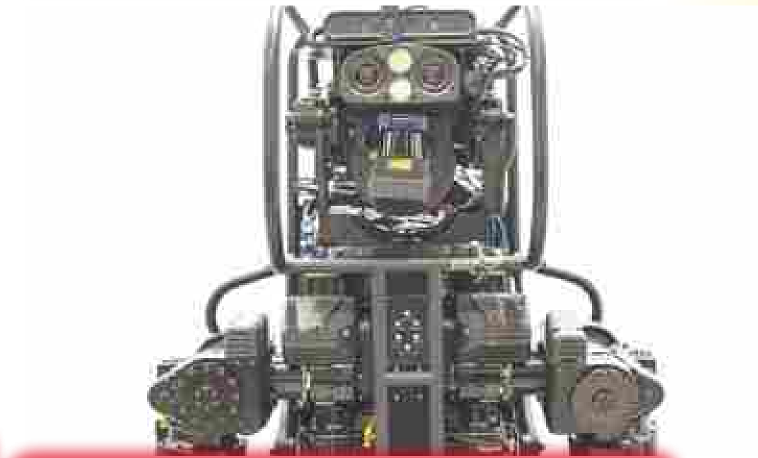
یونان: این تصویر یک نقاشی یا نمایی از یک فیلم ترسناک نیست، نمایی از منطقه اطراف دریاچه ویستونیدا در یونان را می‌بینید که تمام گیاهان و حتی درختان بلند کاج تماماً توسط تار عنکبوت پوشیده شده‌اند. گرم شدن هوای منطقه و همچنین افزایش جمعیت حشرات باعث افزایش جمعیت عنکبوتها شده است و منطقه‌ای به وسعت یک کیلومتر مربع را با تارهای خود سفیدپوش کرده‌اند.



بریتانیا: یک شرکت برگزاری تئاترهای هنری خیابانی با الهام از کارتون محبوب سفرهای گالیور، یک عروسک غول پیکر چوبی ساخت و آن را به عنوان بخشی از مجموعه آثار هنری غول پیکر خود در ساحل نیو برایتون به نمایش گذاشت.



ژاپن: "آنجل نیتو" و دیگر شرکت کنندگان در مسابقه موتورسواری با موتورهای الکتریک کوچک، دورهای آخر مسابقه را پشت سر می گذرند. این مسابقه همراه با مسابقه گرند پریکس بین‌المللی برگزار می‌شود و پیست مخصوص خود را دارد.



ژاپن: 5P-HRP یک ربات فوق هوشمند است که در ابعاد یک انسان واقعی ساخته شده است و برای اولین بار در نمایشگاه جهانی رباتها در توکیو به نمایش درآمد. برخلاف برخی رباتهای هوشمند کنونی، هدف اصلی ساخت این ربات انجام برخی کارهای ساختمان سازی و سنگین است. قرار است چنین رباتها وظایفی همچون حمل بارهای سنگین، جابجایی الوار و پیچ کردن تخته‌ها به دیوار را انجام دهند.



ویتنام: یکی از کارکنان باغ وحش شهر هانوی در ویتنام در حال غذا دادن به اسب آبی بزرگ این باغ وحش است. این باغ وحش سالهاست که میزبان بیش از ۸۰۰ حیوان از ۹۰ گونه مختلف است. از جمله آنها می توان به ۳ اسب آبی بزرگ اشاره کرد که در کمتر باغ وحشی دیده می‌شود. این باغ وحش از قدیمی‌ترین و معروفترین باغ وحشهاست که در سال ۱۹۷۷ تاسیس شد. البته روند استخدام کارکنان جدید در این مرکز بسیار اصولی و سختگیرانه است.

داستان کوتاه

نوشته: رامین علیپور خوی

نفسهای خسته پدر



صلات ظهر بود و صدای اذان در سالن شلوغ و پررفت و آمد دادگاه پیچیده بود. کارمندها یکی پس از دیگری از پشت میزهایشان برخاستند. عده‌ای با ادب و احترام و عده‌ای هم با کمی کج خلقی ناشی از خستگی و گرسنگی از مراجعان خواستند از اتاقها بیرون بروند. صدای قفل شدن کشوها و فایلها، صوت ناامید کننده‌ای بود برای مردم سرگردان. برگه‌های کپی شده‌ای را که مهر برابر اصل بر گوشه آنها نشسته بود جمع کردم و داخل کیف دستی‌ام جا دادم و چند فحش نثار دزد بی‌وجدانی کردم که مدارک پدرم را دزدیده بود.

دیگر تحمل ماندن در فضای خفه و بسته دادگاه را نداشتم. سرم درد می‌کرد. با خودم گفتم: بی‌خیال! فرداهم روز خداست. فردا به جای سر ظهر صبح اول وقت می‌آیم و بقیه کارها را انجام می‌دهم."

با طمانینه از پله‌ها پایین می‌آمدم که احساس کردم یک نفر بازویم را چسبید. فکر کردم حتما آشنایی است که مرا دیده و حالا می‌خواهد بگوید:

ـ هان! خوب گیرت آوردم! تو کجا اینجا کجا؟

اما صدای نفسهای خسته پشت سرم می‌گفت طرف اصلا حال شوخی ندارد. برگشتم عقب. پیرمردی را دیدم که بازوی مرا تکیه گاه خستگی و ناتوانی‌اش کرده بود و با ته مانده قدرتش چنگ در بازوی من انداخته بود. کیف دستی‌ام را جابجا کردم تا او راحت تر باشد. قدمهایم را هم کندتر کردم. پیرمرد که شاید ۷۰ سالی داشت، پاهای لرزانش را روی پله کنار پای من گذاشت، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

ـ عاقبت به خیر بشوی! الهی محتاج خلق الله نشوی پسرم. از همین دعایش می‌شد فهمید که چقدر دل شکسته است.

با ناراحتی گفتم: پدر جان! شما چرا آمدی اینجا؟! این محیطها اصلا مناسب سن و سال شما نیست. خسته می‌شوی! شما الان توان این کارها را نداری. پیرمرد از ته دل آهی کشید و گفت:

ـ چه بگویم پسر جان! دست روی دلم نگذار که خون است و بعد سکوت کرد. آرام آرام از پله‌ها پایین می‌آمدیم و با هر قدم از کلافگی اولم کم و کمتر می‌شد. انگار بدون هیچ حرف و کلامی به پیرمرد نزدیک و نزدیکتر می‌شدم.

به حیاط که رسیدیم، پرسیدم:

ـ مطمئن هستم ماشین ندارید، اما نمی‌دانم چطور می‌خواهید به خانه بروید؟

پیرمرد که انگار نفس کم آورده بود، روی اولین نیمکت سر راه نشست و گفت:

من اول باید نفس تازه کنم. زانوهایم دارند می‌لرزند.

دلم نیامد در آن حال و روز تنهایش بگذارم. کنارش نشستم و گفتم:

ـ من هم کمی هوای تازه بخورم بد نیست.

چند دقیقه‌ای بدون هیچ حرفی کنار هم نشستیم تا اینکه خودش گفت:

ـ برویم پسرم... تو را هم از کار و زندگی انداختم.

آرام آرام به سمت خیابان رفتیم. گفتم:

ـ مسیر من مستقیم است، شما کدام سمت می‌روید؟

سری تکان داد و گفت:

ـ من هم مستقیم بروم ببینم چه می‌شود.

از جوابش تعجب کردم، اما چیزی نگفتم...

همین که در تاکسی نشستیم، قبل از آنکه حتی سوالی بپرسم سر درددلش باز شد:

ـ چهل، پنجاه سال قبل وقتی پدر خدابیامرزم عمرش را داد به شما، من ماندم و مادرم و دو خواهر کوچکم. نه پولی داشتم نه سرمایه‌ای. پدرم هم کارگر بود و جز بدهی چیز دیگری برایمان ارث و میراث نگذاشته بود. چاره‌ای نداشتم. قاچاقی رفتم کویت. آن زمان خیلیها قاچاقی می‌رفتند کویت، با لنج، با قایق با هر چیزی که می‌شد از آب رد شد و رسید آن طرف.

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد. راننده از آینه نگاهی به عقب انداخت و بعد صدای رادیو را کم کرد تا صدای پیرمرد را واضح تر بشنود.

پیرمرد بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

ـ خیلی سخت بود، اما بالاخره برای خودم کاری دست و پا کردم. با پولی که برای مادرم می‌فرستادم، چرخ زندگیشان می‌چرخید. بدهیهای پدرم هم کم کم صاف شد. خواهرها به خانه بخت رفتند، من هم زن گرفتم و زندگی‌ام سر و سامان گرفت.

پیرمرد دوباره سکوت کرد. انگار در پس سکوتهایش گذشته‌اش را مرور می‌کرد. شاید می‌خواست ببیند کجا را اشتباه رفته، یا اصلا چه کار باید می‌کرد که نکرده! راننده تاکسی کلافه از قصه نیمه تمام پیرمرد، در ترافیک ظهر تابستان سرش را از شیشه بیرون برد و به راننده جلویی چند ناسزا گفت. بعد از آینه نگاهی به پیرمرد کرد و گفت:

ـ زن چراغ خانه است، خوش به حال آنها که چلچراغ دارند!

بعد هم خودش خندید! پیرمرد اما به جای لبخند، تلخندی زد و گفت:

ـ هر چیزی خوبش خوب است. زن خوب، اولاد خوب، پدر و مادر خوب. دخترهایم یکی دکتر شدو یکی وکیل. پسرهایم هر دو آقای مهندس شدند. من همه چیز برایشان فراهم کردم. گفتم چشمم کور کار می‌کنم، شما درس بخوانید و به جایی برسید. من که خودم کاره‌ای نشدم، لااقل شما آخر و عاقبت بخیر شود.

راننده تاکسی گفت:

ـ خدا خیرت بدهد. خیلیها می‌گویند بی‌خیال... خودتان بروید و پول دربیاورید و خرج خودتان کنید. باز م دم شما قدیمیها گرم که اینقدر هوای بچه هایتان را داشتید.

او که سکوت کرد من گفتم: پدر جان! اینکه خیلی خوب است. بچه‌های تحصیلکرده و خوبی دارید، پس چرا اینقدر ناراحت هستید؟

این را که گفتم، پیرمردی سری تکان داد و آهی از ته دل کشید و گفت: بله... خوب است. اما... آن روی سکه بچه‌ها با من چه کردند؟

سه تا پسرها گفتند می‌خواهند با هم شراکتی کار کنند. رفتند وام گرفتند. نه از بانک... از یک نزولخور بی‌وجدان... سند خانه مرا هم گرو دادند. مرا بردند محضر از من امضا گرفتند. چه می‌دانستم این بلا را می‌خواهند سرم بیاورند. گفتند نمی‌گذاریم خانه‌ات را از دست بدهی اما چه شد؟ کار و کسبشان که بهم خورد هیچ، برادری شان را هم بهم زدند. هیچ کس زیر بار بدهی نمی‌رود. طرف هم می‌گوید، نزول را که ندادید، اصل پولم را بدهید. آن را هم نمی‌خواهند بدهند. طرف هم خانه را فروخته و گفته اسباب و اثاثیه‌ام را می‌ریزد گوشه خیابان. آخر عمری من از کجا باید سیصد ـ چهارصد میلیون می‌آوردم به او می‌دادم.

چشمهای پیرمرد سرخ شد و اشک گوشه چشمهایش جوانه زد. راننده تاکسی از آینه نگاهی به پیرمرد انداخت و زیر لب چیزی گفت:

ـ وقتی پیاده شدم و کرایه تاکسی را دادم، تاکسی با همان یک مسافر به راه افتاد و من ناگهان یادم آمد چرا از پیرمرد نپرسیدم جایی را دارد که شب آنجا بماند! تلفنم زنگ خورد. پدرم بود. پرسید توانستم برای پیدا شدن شناسنامه و کارت ملی دزدیده شده‌اش راه حلی پیدا کنم؟! خجالت کشیدم بگویم "نه"...

کسانیکه با افکار مثبت دمسازند، هرگز تنها نیستند • فیلیپ سیدنی

قوانین عجیب جهان

در مورد قوانین عجیب در برخی از کشورها بارها شنیده‌ایم. هر کشوری قوانین عجیب و مخصوص به خود را دارد که برای مردمان کشورهای دیگر باورنکردنی و حتی خنده‌دار به نظر می‌رسند. هیچ کشوری وجود ندارد که دست کم یک چیز خنده‌دار را در خاک خود ممنوع نکرده باشد. با این وجود برخی از این کشورها چیزهایی را ممنوع اعلام کرده‌اند که شاید با عقل جور در نیاید. البته این قوانین عجیب بیش از همه جهانگردان و مسافران را حیرت‌زده خواهد کرد که نشان می‌دهد قبل از سفر به یک کشور باید با قوانین خاص آن و مخصوصاً ممنوعه‌های آن کشور آشنا شده باشید. در ادامه این مطلب قصد داریم شما را با برخی از قوانین عجیب و باورنکردنی برخی از کشورهای جهان آشنا کنیم.



استرالیا

در روزهای یکشنبه بعد از ساعت ۱۲ ظهر، حضور در اماکن عمومی با شلوار صورتی ممنوع است. همچنین در استرالیا تنها یک برقکار دارای مجوز می‌تواند لامپها را تعویض کند، در غیر این صورت متخلف جریمه خواهد شد.



کانادا

بر اساس قوانین عجیب کانادا، ۳۵ درصد از تمامی محتواهای منتشر شده در این کشور در روزهای دوشنبه تا جمعه، از ساعت ۶ صبح تا ۶ عصر باید ریشه کانادایی داشته باشد.



هند

در سال ۲۰۱۶ قانونی موسوم به "مالیات چربی" در ایالت کرالا هند تصویب شد. این مالیات با رقم ۱۴/۵ درصد بر همبرگر، پیتزا، دونات و دیگر غذاهای پرچرب که در رستورانها سرو می‌شوند تعیین شد.



سنگاپور

در سنگاپور کسانی که آدامس می‌جوند جریمه خواهند شد زیرا آدامس جویدن در این کشور از سال ۱۹۹۲ ممنوع شده است. مقامات این کشور بر این باورند که آدامس برای سلامتی مضر است و به محیط زیست آسیب می‌رساند.



بریتانیا

یکی از قوانین عجیب در بریتانیا این است که تمیز کردن قالی در خیابان ممنوع است و اگر می‌خواهید به دردسر نیفتید، باید این کار را قبل از ساعت ۸ صبح به پایان برسانید. همچنین در بریتانیا آوردن گاو در خیابان بین ساعت ۷ صبح تا ۱۰ شب ممنوع است و تنها در صورت اجازه پلیس می‌توانید چنین کاری بکنید.



ایتالیا

از سال ۲۰۰۸ غذا دادن به کبوترها در میدان سنت مارک در ونیز ممنوع شده است زیرا این پرندگان باعث تخریب سازه‌ها و یادمانهای تاریخی می‌شوند. همچنین این قوانین عجیب برای این وضع شده که این پرندگان ناقل بیماریهای خطرناکی هستند.. در جزیره کاپری نیز پوشیدن کفشها و پابندهای چوبی پر سر و صدا ممنوع اعلام شده است.